

■ آرتور کانن دوپل ■

ماجراهای شرلوک هولمز: کارآگاه خصوصی



# برق نقره‌ای

و پنج داستان دیگر

■ کریم امامی ■





کتابوں کی  
سنگینہ





ماجراهای شرلوک هولمز،  
کارآگاه خصوصی  
(جلد دوم)

برق نقره‌ای  
و پنج داستان دیگر

آرتور کانن دویل  
کریم امامی  
(تصاویر اصلی از سیدنی پِجت)



## انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) - خیابان نوبخت  
 کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۸۷۶۵۶۳۴  
 صندوق پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵  
 E-mail: Tarh\_e\_no@yahoo.com

ماجرای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی؛ برق نرهای و پنج داستان دیگر (جلد دوم)

نویسنده: آرتور کانن دوایل • مترجم: دکتر کریم امامی • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی

هما (امید سیدکاظمی) • چاپ: واژه • صحافی: فاروس

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۲، چاپ دوم ۱۳۸۱، چاپ سوم - ۱۳۸۷، چهارم ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد • قیمت دوره: ۲۰۰۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است.

شابک (جلد ۲): ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۴-۶۹-۹-۹ ISBN (Vol. 2): 978-964-7134-69-9

شابک (دوره چهارجلدی): ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۴-۷۱-۲-۲ ISBN (4 Vol. set): 978-964-7134-71-2

این کتاب ترجمه‌ای است از داستان‌های

7. The Engineer's Thumb

8. The Noble Bachelor

9. The Beryl Coronet

10. The Copper Beeches

11. Silver Blaze

12. The Adventure of the «Gloria Scott»

از کتاب

*Sherlock Holmes: The Complete Short Stories*

by Sir Arthur Conan Doyle.

London, 1928.

دوایل، آرتور کانن، ۱۸۵۹-۱۹۳۰.  
 ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی / نوشته آ. کانن دوایل؛ ترجمه کریم امامی  
 تصاویر اصلی از سیدنی پیت. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.  
 ۴ ج: مصور. - (کتاب‌های سیاه)  
 عنوان اصلی:  
 چاپ دوم.  
 ۱. مندرجات: ج ۱. رسوایی در کشور بوهم و پنج داستان دیگر. - ج ۲. برق نرهای و  
 پنج داستان دیگر. - ج ۳. سیمای زرد و پنج داستان دیگر. - ۴. عینک دورطلایی و پنج  
 داستان دیگر.  
 ۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های پلیسی انگلیسی - قرن ۲۰. الف. امامی،  
 کریم، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳ / ۹

PZ ۳ / د ۹۶۸ م ۲

۱۳۸۰

## فهرست

۷	□ چند نکته
۹	۷. انگشت شست مهندس
۴۳	۸. اشراف‌زاده مجرد
۷۹	۹. نیم‌تاج یاقوت
۱۱۹	۱۰. آله‌های سرخ
۱۵۹	۱۱. برق نقره‌ای
۲۰۱	۱۲. ماجرای کشتی «گلوریا اسکات»





## چند نکته

● با انتشار مُجلد حاضر، ترجمه شش داستان کوتاه دیگر از مجموعه ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی اثر سِر آر تور کانن دوایل، نویسنده فقید بریتانیایی (۱۸۵۹ تا ۱۹۲۰)، به نسل‌های جدید خوانندگان فارسی‌زبان تقدیم می‌شود. آرزو می‌کنیم که این داستان‌ها را نیز خوانندگان به اندازه شش داستان جلد اول پسندند و برخوردِ روش‌مند و دقیقِ کارآگاه با مسائل برایشان سرمشقی باشد در راه درست اندیشیدن و چاره‌جُستن در مصاف با دشواری‌های زندگی. مطلبی در معرفی نویسنده و کارآگاه در آغاز جلد اول چاپ شده است که علاقه‌مندان تازه‌وارد را به خواندن آن دعوت می‌کنیم.

● تصاویر کتاب همه برگرفته از طراحی‌ها و حکاکی‌های سیدنی پَجت<sup>۱</sup> در مجله استرند<sup>۲</sup> است، به هنگام نشر آغازین آنها در نشریه چاپ لندن در سال‌های دهه ۱۸۹۰ و ۱۹۰۰.

● پاره‌ای توضیحات که به صورت پاورقی در صفحات آینده داده می‌شود همه از مترجم است. معادل لاتین نام‌های انگلیسی در هر جلد تنها یک‌بار داده شده و تکرار نشده است.

● ضبط دقیق‌تر نام کارآگاه به فارسی «شرلاک هومز» است. ما با توجه به شهرتی که نام این شخصیت ادبی در زبان فارسی به صورت «شرلوک هولمز» پیدا کرده همان را به کار بردیم.

● در کتاب‌شناسی شرلوک هولمز (نگاه کنید به ج ۱، ص یک) که با استفاده از فهرست کتاب‌های چاپی مشار تهیه شده بود چند مورد از ترجمه‌های قدیمی‌تر این

داستان‌ها را ذکر کرده بودیم. از آن میان توانستیم دو کتاب را رؤیت کنیم (با سپاس از کاوه بیات) و اینک آنها را دوباره، به شکلی صحیح‌تر و دقیق‌تر، معرفی می‌کنیم. کتاب شرلوک خومس [کذا] جلد اول، از مستنفا، نونان دویل، «مفتش غیررسمی در لندن»، مترجم: میراسماعیل اموسوی [عبدالله‌زاده، تهران، ۱۳۲۳ هجری قمری، ۷۵ ص، چاپ حروفی در مطبعه خورشید، مزین به عکس مترجم. [حاوی ترجمه داستان‌های «واقعه عینک طلائی»، «شرح حالات شارل آوغوست میل ویرطون» و «خواتین دهات». ترجمه‌شده به فارسی از روی ترجمه روسی داستان‌ها. «خ» خومس (هولمز) سوغات زبان روسی است.] شرلوک هلمس ایران: داروغه اصفهان. به قلم کاظم مستعان‌السلطان «هوشی دریان». تهران، بنگاه مطبوعاتی فهم، [بدون تاریخ، مشار می‌گوید ۱۳۰۴ شمسی]. ۱۰۲ ص. چاپ حروفی. [یک داستان پلیسی ایرانی است که در اصفهان می‌گذرد و مستقیماً ربطی به داستان‌های شرلوک هولمز ندارد.]

این موارد جدید را که باز هم در مشار یافتیم به کتاب‌شناسی اضافه می‌کنیم:

- \* پلیس لندن. ترجمه عبدالحمین میرزا [این مؤیدالدوله طهماسب میرزا ابن دولتشاه محمدعلی میرزا]. تهران، ۱۳۲۲ هجری قمری. چاپ سنگی.
- \* کشف هویت جمعیت سرخ‌مویان. ترجمه مجید مسعودی. تهران، ۱۳۳۳ شمسی. چاپ حروفی، ۵۰ ص وزیری.
- \* گنج گمشده. ترجمه افروز. تهران، انتشارات مهرگان، ۱۳۳۳ شمسی. چاپ حروفی، ۱۹۴ ص جیبی.

• ترجمه دو جلد دیگر از داستان‌های شرلوک هولمز در برنامه کار مترجم قرار دارد، و انشاءالله در سال ۱۳۷۳ به خوانندگان علاقه‌مند تقدیم خواهد شد.

ک.ا.

الهی، آبان ۱۳۷۴



## انگشت شست مهندس

از همه معماهایی که طی سال‌های دوستی و خصوصیت من با آقای شرلوک هولمز حل و فصل آنها از او خواسته شد تنها دو مورد بود که من واسطه ارجاع آن بودم: قضیه انگشت شست آقای هدرلی<sup>۱</sup> و قضیه جنون سرهنگ واربرتن<sup>۲</sup>. مورد اخیر ممکن است میدان مناسب‌تری برای نمایش توانایی‌های مشاهده‌گر تیزبین و اصیلی چون او باشد، ولی مورد اول به قدری از همان ابتدای کار غریب بود و جزئیات حیرت‌انگیزی داشت که تصور می‌کنم شایستگی بیشتری برای ثبت در این دفتر داشته باشد، هرچند که دوست من فرصت زیادی برای استفاده از شیوه‌های استنتاجی و استدلالی خاص خود در حل آن نیافت، شیوه‌هایی که به کمک آنها به آن چنان نتایج درخشانی می‌رسید. تصور می‌کنم چگونگی ماجرا بیش از یک‌بار در مطبوعات به چاپ رسیده باشد، ولی مثل همه روایت‌هایی از این دست، وقتی که همه داستان از سر تا ته یکجا به صورت نصف ستون مطلب چاپ شده به دست خواننده می‌رسد تأثیر آن بسیار ضعیف‌تر از هنگامی است که حقایق امر آرام‌آرام در برابر چشمان انسان ظاهر شوند و پرده راز با هر کشف تازه قدری بیشتر از پیش کنار رود تا سرانجام همه حقیقت آشکار گردد. در زمانی که ماجرا به وقوع پیوست جزئیات امر تأثیر عمیقی بر من گذاشت، به طوری که گذشت دو سال هم از شدت آن تأثیر نکاسته است.

---

1. Victor Hatherly

2. Colonel Warburton

تابستان ۱۸۸۹ بود و از ازدواج من مدت زیادی نمی‌گذشت که حوادثی که قصد نقل شمه‌ای از آنها را دارم اتفاق افتاد. من دوباره به کار درمان بیماران غیرنظامی بازگشته بودم و سرانجام شرلوک هولمز را در اتاق‌های اجاره‌ای‌اش در خیابان بیکر<sup>۱</sup> به حال خود رها کرده بودم، هرچند که پیوسته به او سر می‌زدم و حتی گاه به گاه موفق می‌شدم او را وادار کنم از رفتار بی‌قید و بند خود آن قدر دست بکشد که به دیدار ما بیاید. تعداد بیماران من پیوسته زیادتر می‌شد، و از آنجا که خانه ما از ایستگاه راه‌آهن پدینگتن<sup>۲</sup> چندان دور نبود چند تنی از مأموران راه‌آهن هم گاه درمان خود را نزد من می‌جُستند. یکی از آنان، که او را از بیماری دردناک و دیرپایی رهانیده بودم، به شکل خستگی‌ناپذیری هنر مرا تبلیغ می‌کرد و می‌کوشید هر صاحب دردی را که از او حرف‌شنوی داشت به سراغ من بفرستد.

یک روز صبح زود، اندکی قبل از ساعت هفت خدمتکار انگشت بر درِ اتاق خواب ما زد تا اطلاع بدهد که دو نفر از ایستگاه پدینگتن آمده‌اند و در اتاق مطب در انتظار من هستند. با عجله لباس پوشیدم، چون از روی تجربه می‌دانستم که موارد مربوط به راه‌آهن کمتر ممکن است ساده و بی‌اهمیت باشند، و به شتاب از پله‌ها پایین رفتم. هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که دیدم متحد قدیمی من، نگهبان راه‌آهن، از اتاق بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست.

به نجوا گفت: «کردمش توی آن اتاق.» و با انگشت شست به عقب اشاره کرد. «وضعش جور است.»

پرسیدم: «چگونه چیزی است؟» چون از رفتارش چنین برمی‌آمد که موجود غریب‌منظری را به دام انداخته و در اتاق مطب من زندانی کرده باشد. نجواکنان پاسخ داد: «بیمار جدیدی است. فکر کردم خودم بیاورمش خدمت‌تان؛ فکر کردم این جوری نمی‌تواند دربرود. صحیح و سالم به دست

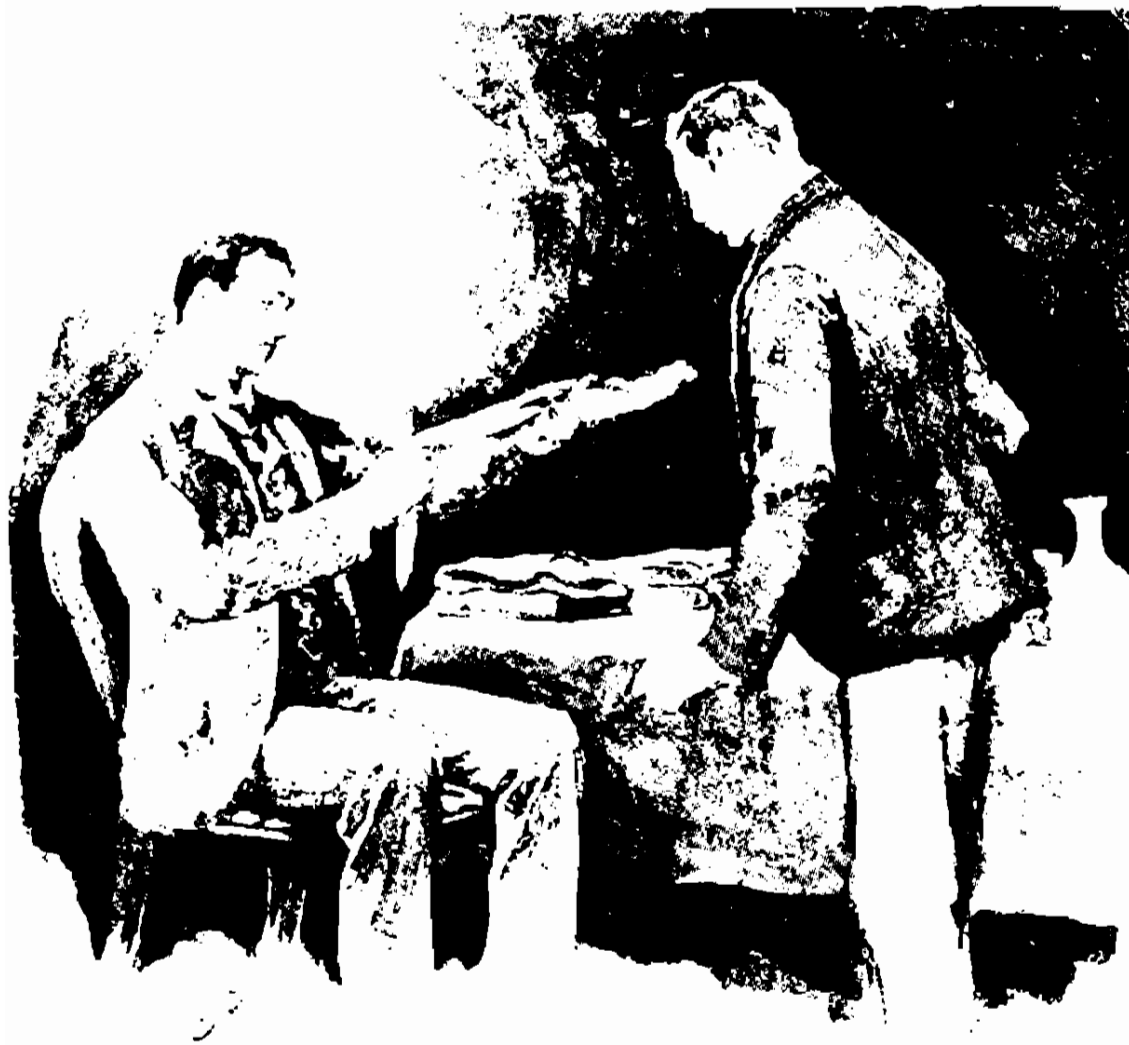
شما سپرده. آقای دکتر، من باید خودم مرخص بشوم، چون بنده هم ه. ثل جناب عالی و ظایفی دارم.» و این مُبَلِّغِ مُعْتَمَد، قبل از آنکه به من فرصت تشکر بدهد از خانه خارج شد.

داخل اتاق مطب شدم و دیدم آقای کنار میز روی صندلی نشسته است. کت و شلوار کمرنگی از جنس پارچه دستباف پشمی با خال‌های کوچک گلخاری به تن داشت و کلاه کپی نرمش را حالا از سر برداشته و روی کتاب‌های من گذاشته بود. دور یکی از دست‌هایش دستمالی پیچیده بود که همه‌جای آن خونی بود. مرد جوانی بود که سنش به نظرم بیش از بیست و پنج سال نیامد؛ صورتش حالتی مردانه و بااراده داشت؛ اما رنگش بی‌اندازه پریده بود و این تصور را در انسان ایجاد می‌کرد که شخصی است در حالت هیجان‌زدگی بسیار شدید، که با همه توان ذهنی خود می‌کوشد آرام بماند.

گفت: «آقای دکتر، از اینکه صبح به این زودی مزاحم شده‌ام عذر می‌خواهم. ولی در اثنای شب اتفاق بدی برای من افتاد و صبح که به لندن رسیدم و در ایستگاه پدینگتن سراغ پزشکی را گرفتم، یک آقای با معرفت مرا به اینجا آورد. کارت ویزیت خود را به خدمتکار دادم ولی می‌بینم که آن را روی میز جا گذاشته و به جناب عالی نداده است.»

کارت را برداشتم و به آن نگاه کردم: «آقای ویکتور هدرلی، مهندس هیدرولیک، خیابان ویکتوریا، شماره ۱۶ الف (طبقه سوم)». پس نام و نشانی و اسلوب رفتار مراجع بامدادی من چنین بود. گفتم: «متأسفم که شما را معطل کردم.» و در صندلی خودم نشستم. «می‌بینم که یک مسافرت شبانه را پشت سر گذاشته‌اید، که فی‌نفسه کار کسل‌کننده‌ای است.»

مرد پاسخ داد: «شبی را که من گذرانده‌ام اصلاً نمی‌توان کسل‌کننده خواند.» و شروع کرد به خندیدن. از ته دل می‌خندید، با قهقهه‌های زیر و پُرطنین، در حالی که در صندلی خود به عقب تکیه داده بود و پهلوهایش تکان‌تکان



دستمال را باز کرد و دستش را به طرف من پیش آورد.

می خورد. تمامی غریزه من در مقام یک پزشک زنگ خطر را از آن خنده به صدا درآورد.

فریاد زدم: «بس کن مرد! بر خودت مُسلط شو!» و قدری آب توی لیوانی ریختم. اما فایده‌ای نداشت. دچار یکی از آن حالت‌های هیستریکی شده بود که به شخصیت‌های قوی در هنگام رفع یک وضع بحرانی شدید دست می‌دهد. پس از مدتی دوباره به حالت اول برگشت و خسته و بی حال از شدت خجالت سرخ شد. نفس بریده گفت: «افتضاح کردم.»

«به هیچ وجه. این را بنوشید!» قدری برندی توی لیوان آب ریختم و آنرا به دستش دادم؛ اندکی رنگ به گونه‌های بی‌خونش بازگشت.

گفت: «بهترم! و حالا آقای دکتر، اگر زحمت نباشد لطفاً نگاهی به شست من یا در واقع به جایی که شست من بوده است بیندازید.»  
 دستمال را باز کرد و دستش را به طرف من پیش آورد. با وجودی که اعصاب من اعصاب یک پزشک کارکشته است، از تماشای دست او لرزه‌ای از تنم گذشت. از میان دستمال، چهار انگشت بیرون زده بود و در کنار آنها حفره‌ای، یک سطح اسفنجی سرخ و وحشتناک، در همان جایی که انگشت شست باید می‌بود. شست را از بیخ بریده یا کنده بودند.  
 فریاد زدم: «خدای من! چه جراحت شدیدی. بایستی خون زیادی از شما رفته باشد.»

«بله، خونریزی زیادی کرد. وقتی اتفاق افتاد بیهوش شدم؛ و فکر می‌کنم مدت زیادی بیهوش افتاده بودم. وقتی به هوش آمدم، دیدم هنوز دارد خونریزی می‌کند. پس یک انتهای دستمال را خیلی محکم دور مچم بستم و به کمک یک سرشاخه نازک آن را محکم کردم.»  
 «خوب کردید! شما باید جراح می‌شدید.»  
 «آخر می‌دانید، مربوط می‌شد به علم هیدرولیک و حرکت سیالات و در حوزه کار خودم بود.»  
 پس از معاینه زخم گفتم: «این صدمه را بایستی یک آلت سنگین و بُرنده وارد آورده باشد.»

گفت: «چیزی شبیه ساطور بود.»

«تصور من این است که به طور تصادفی اتفاق افتاد.»

«اصلاً و ابداً.»

«پس کسی قصد جان شما را کرد؟»

«خیلی هم به شدت.»

«شما مرا می‌ترسانید.»

زخم را با اسفنج تمیز کردم، و پس از پانسمان با گاز پوشاندم؛ و سرانجام

با چند لایه پنبه و باند ضد عفونی بستم. آرام، بی آنکه خم به ابرو بیاورد، به عقب تکیه داده بود و فقط گاه به گاه لبش را می‌گزید.

وقتی کار زخم‌بندی تمام شد پرسیدم: «حالا چطور است؟»

«عالی! با آن داروی تقویت و این پانسمان، احساس می‌کنم آدم تازه‌ای شده‌ام. خیلی بی‌رمق شده بودم، و البته ماجراهای زیادی را از سر گذرانده‌ام.»  
«شاید بهتر باشد از این موضوع دیگر صحبت نکنید. پیدا است که اعصاب‌تان را ناراحت می‌کند.»

«نه، نه. حالا دیگر نمی‌کند. من باید این داستان را برای پلیس تعریف کنم. ولی راستش را بخواهید، اگر به خاطر وجود این زخم به عنوان یک مدرک قانع‌کننده نبود بعید می‌دانم حرفم را باور کنند، چون داستان خارق‌العاده‌ای است و من برای اثبات آن چیز زیادی ندارم. و حتی اگر حرفم را باور کنند، سرنخ‌هایی که می‌توانم در اختیارشان بگذارم به اندازه‌ای مبهم است که معلوم نیست مجرم چگونه دستگیر و مجازات خواهد شد.»

با صدای بلند گفتم: «آها! اگر مشکل شما حالتِ معمایِی را دارد که مایل به حل آن هستید، در این صورت مؤکداً توصیه می‌کنم پیش از آنکه به سراغ پلیس رسمی بروید به دوست من آقای شرلوک هولمز مراجعه کنید.»

مُراجع من پاسخ داد: «ذکر خیرشان را شنیده‌ام و اگر رسیدگی به این کار را بپذیرند بسیار خوشحال خواهم شد، ولی البته پلیس رسمی را هم باید در جریان بگذارم. آیا حاضرید مرا به آقای هولمز معرفی کنید؟»

«کاری بهتر از آن می‌کنم. خودم شما را نزد او می‌برم.»

«بسیار ممنون می‌شوم.»

«درشکه‌ای می‌گیریم و با هم می‌رویم. درست در زمانی می‌رسیم که صبحانه مختصری با او صرف کنیم. فکر می‌کنید طاقتش را داشته باشید؟»

«بله. تا داستانم را تعریف نکرده‌ام آسوده نخواهم شد.»

«در این صورت، خدمتکار برایمان درشکه‌ای خواهد گرفت و من تا چند



لحظه دیگر در خدمت تان خواهم بود.» به سرعت به طبقه بالا رفتم، موضوع را به اختصار برای همسر شرح دادم و پنج دقیقه بعد سوار درشکهای بودم و همراه آشنای جدید خود به سوی خیابان بیکر می رانندیم.

درست همان طور که انتظار داشتم دیدم شرلوک هولمز در لباس راحت منزل در اتاق نشیمن روی مبلی لم داده و دارد ستون «پیام های خصوصی» روزنامه تایمز<sup>۱</sup> را می خواند و پیپ قبل از صبحانه اش را دود می کند، پیپی که با توتون های ته مانده و نیم سوخته روز قبل، که آنها را همیشه به دقت جمع آوری و در گوشه ای از لبه پیش بخاری خشک می کرد، چاق شده بود. ما را به شیوه گرم ولی آرام خود پذیرا شد، سفارش نیمرو و بیکن اضافی داد و همه با هم به صرف صبحانه جانانه ای پرداختیم. صرف غذا که تمام شد هولمز آشنای جدید ما را روی کاناپه خوابانید، بالشی زیر سرش گذاشت و لیوانی را پر از آب و قدری برندی کرد و پیش دستش نهاد.

گفت: «آقای هدرلی، پیدا است تجربه ای که از سر گذرانده اید یک تجربه معمولی و پیش پا افتاده نبوده است. لطفاً در جای خود آرام بگیرید و فکر کنید در خانه خودتان هستید. هر قدر از ماجرا را که می توانید برای ما تعریف کنید ولی هر وقت احساس خستگی کردید مکث کنید و اندکی شربت مقوی بنوشید.»

بیمار من گفت: «سپاسگزارم. وقتی دکتر زخم مرا پانسمان کرد احساس کردم آدم تازه ای شده ام، و حالا فکر می کنم صرف صبحانه در منزل شما شفای مرا کامل کرده باشد. سعی خواهم کرد در حد امکان وقت گرانبهای شما را کم تر بگیرم، بنابراین بدون معطلی، آنچه را بر من گذشته است شرح خواهم داد.»

شرلوک هولمز در مبل خودش قرار گرفت و با آن حالت ظاهراً خسته با پلک های سنگین که به چهره خود می داد و طبیعت مشتاق و پراحساس او را



هولمز آشنای جدید ما را روی کاناپه خوابانید.

پنهان می‌کرد به هدرلی نگاه کرد. من روبروی او نشستم و هر دو در سکوت به داستان غریبی که مراجع ما آغاز کرد گوش فرادادیم. هدرلی گفت: «شما باید بدانید که من شخصی هستم مجرد و از هر دو طرف یتیم که در لندن تنها در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنم. حرفه من مهندسی هیدرولیک است و در مدت هفت سالی که در شرکت معتبر ویر و ماتسن<sup>۱</sup> در گرینیچ<sup>۲</sup> کارآموز بودم صاحب تجربه قابل ملاحظه‌ای شدم. دو سال پیش که دوران خدمت کارآموزی من طبق قرارداد به سر آمد و از طرف دیگر به علت مرگ پدر بیچاره‌ام، مقداری پول به من رسید، تصمیم گرفتم مستقلاً به کار پردازم و یک دفتر کار در خیابان ویکتوریا اجاره کردم.

1. Venner & Matheson

2. Greenwich

«تصوّر من این است که هر کسی برای خودش شروع به کار می‌کند، تجربه‌اش در آغاز تجربه ملال‌آوری است. تجربه من به شکلی استثنایی چنین بود. طی دو سال آنچه به من ارجاع شد از سه مورد مشورت و یک کار کوچک تجاوز نکرد، و این مطلقاً کلی کسب و کار من در این مدت بود. درآمد ناخالص من جمعاً بیست و هفت لیره و ده شیلینگ شده. فقط همین. من هر روز خدا از ساعت نه صبح تا چهار بعد از ظهر در لانه کوچک خود انتظار می‌کشیدم، آن قدر که سرانجام احساس یأس کردم و معتقد شدم که هرگز کارم نخواهد گرفت.

«اما دیروز، در زمانی که در فکر رفتن به خانه بودم، کارمند من داخل شد و گفت آقای در اتاق انتظار است که میل دارد برای کاری با من ملاقات کند. کارت ویزیتی را هم به من داد که نام "سرهنگ لایساندر استارک" با حروف برجسته روی آن چاپ شده بود. پشت سرش خود سرهنگ وارد شد، که مردی بود با قامتی اندکی بلندتر از حدّ متوسط، ولی بی اندازه لاغر. فکر نمی‌کنم هیچ وقت شخصی را لاغرتر از او در عمر خود دیده باشم. صورت باریکش پیوسته باریک‌تر می‌شد تا به نوک بینی و چانه‌اش می‌رسید، و پوست روی استخوان‌های بیرون‌زده گونه‌اش به شدت کشیده بود. با وجود این، لاغری او یک امر طبیعی به نظر می‌رسید و نه زائیده بیماری، چون چشمانش برق می‌زد، با چالاکی قدم برمی‌داشت و با اعتماد به نفس حرکت می‌کرد. لباسش ساده ولی تمیز بود و سنش به نظر من به چهل سالگی نزدیک‌تر آمد تا به سی.

«با ته‌لهجه آلمانی گفت: "آقای هدرلی؟ شما را به من توصیه کرده‌اند. نه تنها به عنوان شخصی که در کار خود مهارت دارد، بلکه به عنوان شخصی که دهانش قرص است و می‌تواند سِر نگه‌دار باشد."

«از شنیدن این سخنان، مثل هر مرد جوان دیگری در یک موقعیت مشابه،

احساس غرور کردم و سر خود را به جلو خم نمودم. گفتم: "می توانم بپرسم چه کسی بود که مرا توصیه کرد؟"

"شاید بهتر باشد که در این لحظه اسم او را نبرم. همان شخص به من گفت شما هم پدر و مادر خود را از دست داده‌اید و هم مجرد هستید و در لندن تنها زندگی می‌کنید."

"پاسخ دادم: "این مطلب درست است، ولی با پوزش می‌خواستم بپرسم این نکات چه ربطی به صلاحیت حرفه‌ای من دارد؟ تصور من این است که شما می‌خواستید درباره کاری با من صحبت کنید."

"همین‌طور است. ولی شما خواهید دید که هر چه من می‌گویم کاملاً به موضوع ربط دارد. من پیشنهاد انجام کاری برای شما دارم، ولی رازداری مطلق شرط اول است. می‌فهمید؟ گفتم رازداری مطلق، و البته طبیعی است که ما از شخصی که تنها زندگی می‌کند بیشتر می‌توانیم انتظار رعایت چنین شرطی را داشته باشیم تا از شخصی که در وسط خانواده خود زندگی می‌کند."

"گفتم: "اگر من قول بدهم که رازی را فاش نکنم، شما می‌توانید اطمینان مطلق داشته باشید که من چنان نخواهم کرد."

"وقتی صحبت می‌کردم سرهنگ لایساندر به من سخت خیره شده بود، و به نظرم رسید که هرگز نگاهی آن‌سان پرسوءظن و پرسش‌بار را در شخص دیگری ندیده‌ام.

"سرانجام گفتم: "پس قول می‌دهید؟"

"بله، قول می‌دهم."

"سکوت مطلق و کامل قبل از عمل، در حین عمل و بعد از عمل؟ بی‌هیچ اشاره‌ای به موضوع، چه شفاهاً و چه کتبا؟"

"من قولم را به شما دادم."

"بسیار خوب." بعد ناگهان از جا جست و مثل برق به طرف در دوید و آن‌را به سرعت تا آخر باز کرد. راهرو بیرون خالی بود.

«وقتی برگشت گفتم: "خوب است. می دانم که بعضی وقت ها کارمندا دوست دارند در احوال رؤسای خود کنجکاوی کنند. حالا ما می توانیم در یک محیط امن صحبت کنیم." صندلی خودش را جلو کشید و در فاصله بسیار نزدیکی به من قرار داد، و دوباره با همان نگاه پرسش بار و متفکر به من خیره شد.

«از کارهای غریب این شخص لاغر کم گوشت کم کم یک جور احساس نفرت و چیزی شبیه به ترس در وجود من بیدار می شد. حتی وحشتی که از دست دادن یک مشتری در من می توانست ایجاد کند مانع از آن نشد که نائبردباری خود را بروز بدهم.

«گفتم: "آقا، استدعا می کنم کارتتان را بفرمایید. وقت من ارزش دارد." خدا مرا برای بیان این جمله آخر ببخشد، ولی کلمات بی اختیار از زبان من جاری شد.

«پرسید: "دریافت پنجاه گینی<sup>۱</sup> در ازاء یک شب کار برای شما چطور است؟"  
«عالی است.»

«من می گویم یک شب ولی یک ساعت به حقیقت نزدیک تر خواهد بود. من صرفاً می خواهم شما نظرتان را در مورد یک ماشین پرسی آبی که از تنظیم خارج شده است به ما بدهید. اگر شما عیب آن را معلوم کنید ما خودمان می توانیم آنرا در مدت کوتاهی تعمیر کنیم. این پیشنهاد به نظرتان چگونه می آید؟»

«به نظر می رسد که کار سبکی باشد در برابر یک اجرت سخاوتمندانه.»  
«دقیقاً همین طور است. ما می خواهیم که شما امشب با آخرین قطار بیایید.»

«به کجا؟»

۱. guinea، واحد پول قدیمی انگلیس برابر ۲۱ شیلینگ یا یک لیره و یک شیلینگ.

«بهبه ای قنورد<sup>۱</sup> در بارکشیر<sup>۲</sup> جای کوچکی است در نزدیک مرز  
آکسفورد<sup>۳</sup> و در فاصله یازده کیلومتری ردینگ<sup>۴</sup> قطاری از ایستگاه  
پدینگتن حرکت می کند که شما را در حوالی ساعت یازده و پانزده دقیقه  
به آنجا می رساند.»

«بسیار خوب.»

«من با کالسکه می آیم جلو شما.»

«پس باید کالسکه سواری هم بکنیم؟»

«بله، کارگاه کوچک ما در جایی کاملاً دور از آبادی واقع است. و  
یازده کیلومتری از ایستگاه آی فورد فاصله دارد.»

«پس زودتر از نصف شب به آنجا نمی رسیم. و لابد در آن وقت هم دیگر  
قطاری برای بازگشت پیدا نمی شود. پس من مجبور خواهم بود شب را در  
محل بگذرانم.»

«بله، ما به آسانی می توانیم ترتیبی برای خواب شما بدهیم.»

«این خیلی ناجور است. آیا امکان ندارد که من در وقت مناسب تری  
بیایم؟»

«به قضاوت ما بهترین کار این است که شما آخر شب بیایید. به جبران  
این گونه ناراحتی ها است که ما داریم اجرتی را که درخور بزرگان حرفه شما  
است به شما، به یک الف جوان ناشناخته، می پردازیم. البته اگر شما پشیمان  
شده اید و می خواهید از قبول این کار خودداری کنید، فرصت زیادی برای  
انصراف هست.»

«به آن پنجاه گینی فکر کردم و به مصرف هایی که برای آن داشتم. گفتم:

«به هیچ وجه. خوشحال خواهم شد که خودم را با تمایلات شما وفق بدهم.

ولی دلم می خواهد تصور بهتری از کاری که از من می خواهید پیدا کنم.»

1. Eyford

2. Berkshire

3. Oxfordshire

4. Reading

«البته. طبیعی است این قول رازداری که ما از شما گرفته‌ایم حس کنجکاوی تان را تحریک کرده باشد. من ابدأ مایل نیستم پیش از آنکه همه اطلاعات را به شما بدهم شما را به کاری متعهد کنم. شما اطمینان دارید که کسی در این حوالی صدای ما را نمی‌شنود و نمی‌تواند استراقِ سَمع کند؟»  
«صد در صد.»

«بسیار خوب، پس قضیه از این قرار است. احتمالاً شما می‌دانید که خاک رُس چربی‌زدا<sup>۱</sup> ماده‌گرانبهایی است که فقط در یکی دو نقطه انگلستان پیدا می‌شود؟»

«بله، چیزی که در این باب شنیده‌ام.»

«چندی پیش من ملک کوچکی، ملک بسیار کوچکی، در فاصله پانزده کیلومتری ردینگ خریدم. و از بخت بلند در یکی از مزارع آن معدنی از خاک رُس چربی‌زدا کشف کردم. پس از معاینات دقیق بر من معلوم شد که حجم معدن نسبتاً محدود است و در واقع حلقه زنجیری است میان دو معدن بزرگ‌تر که در سمت چپ و راست آن در اراضی همسایه قرار دارند. این آدم‌های نجیب البته از اینکه در زمین‌شان چیزی وجود دارد که ارزش آن به اندازه یک معدن طلا است به کلی غافل هستند. طبعاً به نفع من بود که زمین‌های آنها را هر چه زودتر، پیش از آنکه آنها به ارزش واقعی آن پی ببرند بخرم. متأسفانه سرمایه‌ای را که برای این کار لازم بود نداشتم. پس چند تن از دوستان را شریک راز خود کردم و آنها پیشنهاد کردند که بهتر است ما بی‌سر و صدا، در خفا مشغول بهره‌برداری از معدن کوچک‌مان بشویم و از این راه پولی را که برای خریدن اراضی همسایه لازم است تأمین کنیم. و مدتی است که داریم همین کار را می‌کنیم، و برای کمک به عملیات خود یک ماشین پرس هیدرولیک هم نصب کرده‌ایم. حالا این دستگاه، همان‌طور که قبلاً گفتم،

۱. در اصل fuller's earth، که در مراجع فارسی «رُس چربی‌زدا» و حتی «گِل سرشور» هم خوانده شده است. خاصیت مهم آن قدرت جذب چربی است.

خراب شده و می‌خواهیم شما عیب آن را معلوم کنید. ولی بدانید و آگاه باشید که ما در حفظ راز خود تعصب داریم، و اگر معلوم بشود که مهندسان هیدرولیک به خانه محقر ما آمد و رفت می‌کنند باعث خواهد شد که مردم شروع به تحقیق بکنند. که اگر چنین بشود و حقایق برملا گردد فاتحه نقشه ما برای خرید آن مزارع خوانده خواهد شد. به همین سبب است که از شما قول گرفتم که به هیچ‌کس نگوئید امشب دارید عازم آی‌فورد می‌شوید. امیدوارم که موضوع را کاملاً روشن کرده باشم.

«گفتم: "بله، با شما هستم. تنها نکته‌ای که درست نفهمیده‌ام این است که در استخراج خاک رُس چربی‌زدا چه استفاده‌ای از یک دستگاه پرس آبی می‌کنید، چون در حدی که من اطلاع دارم خاک را با بیل و کلنگ مثل شن و سنگریزه از زمین خارج می‌کنند.»

«نامحتاطانه گفتم: "آها! ما روش خاص خودمان را داریم. خاک را فشرده می‌کنیم و به شکل آجر درمی‌آوریم تا بتوانیم آن را طوری حمل کنیم که کسی به ماهیتش پی نبرد. ولی این، یک نکته جزئی بیش نیست. خوب، آقای هدرلی، من مطالب کاملاً محرمانه‌ای به شما گفتم و نشان دادم که چقدر به شما اعتماد دارم." و در حالی که همچنان سخن می‌گفت برخاست. "من در ساعت یازده و پانزده دقیقه امشب در آی‌فورد منتظر شما خواهم بود.»

«حتماً خدمت‌تان می‌رسم.»

«مبادا که حتی یک کلمه هم به کسی بگوئید.» با یک نگاه آخر طولانی، پرسان به من خیره شد، و بعد دستم را در میان دست‌های سرد و مرطوب خود فشرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

«عرضم به خدمت‌تان، همان‌طور که شما آقایان ممکن است حدس زده باشید، وقتی با خونسردی دوباره به همه ماجرا فکر کردم از این کاری که ناگهان به من ارجاع شده بود حیرت کردم. از یک طرف البته خوشحال بودم، چون پولی که می‌گرفتم اقلأ ده برابر حق‌الزحمه‌ای بود که اگر خودم قرار بود



تعیین کنم مطالبه می‌کردم، و این امکان وجود داشت که این سفارش مُنجر به سفارش‌های بعدی شود. از طرف دیگر، وَجَنات و رفتار صاحب کار تأثیر نامطبوعی روی من گذاشته بود، و از توضیحی که دربارهٔ استخراج خاک رُس چربی زدا به من داده بود نمی‌فهمیدم چرا باید الزاماً در نیمهٔ شب به آن مکان بروم، و نیز نمی‌فهمیدم چرا از اینکه مبادا من از مأموریت خود با کسی سخن بگویم آن قدر اظهار نگرانی می‌کند. در هر حال، ترس‌ها و تردیدهای خود را به فراموشی سپردم، شام مفصلی خوردم و خودم را سواره به ایستگاه پدینگتن رساندم تا سفر را آغاز کنم. و در این میان طبق دستور او با هیچ‌کس سخنی نگفتم.

«در ردینگ مجبور شدم که نه‌تنها واگون بلکه ایستگاه را هم عوض کنم. ولی هر طور بود به آخرین قطاری که به‌آی‌فورد می‌رفت رسیدم و بعد از ساعت یازده قطار وارد ایستگاه کوچک و کم‌نورِ آی‌فورد شد. من تنها مسافری بودم که در آن ایستگاه پیاده می‌شد و در سکو کسی نبود جز نگهبان خواب‌آلودی که فانوسی در دست داشت. ولی وقتی از دَرِ کوچک ایستگاه خارج شدم دیدم آشنای صبح من در تاریکی در طرف مقابل جاده منتظر ایستاده است. بی‌آنکه سخنی بگوید بازویم را گرفت و با عجله مرا داخل کالسکه‌ای کرد که دَرِ آن باز بود. شیشهٔ پنجره‌های دو طرف را بالا کشید، با مشت به دیوارهٔ کالسکه کوبید و بلافاصله به راه افتادیم. — با حداکثر سرعتی که اسب توانش را داشت.»

هولمز در اینجا پرسید: «یک اسب؟»

«بله، فقط یک اسب.»

«متوجه رنگ آن شدید؟»

«بله، وقتی داشتم سوار کالسکه می‌شدم، در نور چراغ‌های جانبی آن اسب

را دیدم. کَهر بود.»

«خسته به نظر می‌رسید یا سَرِ حال بود؟»

## «سَرِحال و بَرّاق.»

«ممنون. می‌بخشید که صحبت‌تان را قطع کردم. لطفاً به بیانات بسیار جالب خود ادامه بدهید.»

«حرکت کردیم و اقلأً یک ساعت رانندیم. سرهنگ لایساندر استارک گفته بود که فاصله محل تا ایستگاه فقط یازده کیلومتر است ولی به نظر من از آهنگ حرکت‌مان و از مدت‌زمانی که طول کشید چنین برمی‌آید که نوزده، بیست کیلومتری رانده‌ایم. او در تمام مدت کنار من خاموش نشسته بود و از یکی دوباری که نگاهی به سوی او انداختم متوجه شدم که با حدّت و شدّت به من زل زده است. جاده‌های روستایی آن نواحی وضع خوبی نداشت، چون ما در درون کالسکه تکان‌های وحشتناک می‌خوردیم و بالا و پایین می‌افتادیم. سعی کردم از پنجره‌ها به بیرون نگاه کنم تا تصویری از وضع منطقه‌ای که در آن بودیم پیدا کنم ولی پنجره‌ها از جنس شیشه مات بودند و چیزی نمی‌توانستم تشخیص بدهم جز نور محو و مبهم چراغی گذرا. یکی دو بار کوشیدم برای رفع یکنواختی سفر حرفی بزنم ولی جواب‌های تک‌هجایی سرهنگ اجازه نمی‌داد که مکالمه‌ای سر بگیرد. سرانجام چاله‌چوله‌های جاده جای خود را به نرمی خوش‌نوای یک راه پوشیده از شن‌ریزه داد و اندکی بعد کالسکه متوقف شد. سرهنگ لایساندر استارک بیرون پرید و من به دنبال او از کالسکه پیاده شدم. سرهنگ به سرعت مرا به داخل سرسراییی که در مقابل ما دهان باز کرده بود کشید. مثل این بود که ما یگراست از کالسکه قدم به داخل سرسرا گذاشته‌ایم، به طوری که من حتی نتوانستم کوچک‌ترین نگاهی به جلو خانه بیندازم. لحظه‌ای که پای من از آستانه گذشت، دَر با صدای سنگینی پشت سر ما بسته شد، و بعد صدای حرکت چرخ‌های کالسکه، که داشت دور می‌شد به صورت خفیفی به گوش رسید.

«توی خانه به کلی تاریک بود، و سرهنگ در جستجوی کبریت اینجا و آنجا دست می‌کشید و زیر لبی غُر می‌زد. ناگهان در انتهای سرسرا دَری باز

شد، و باریکه‌ای دراز و طلایی از نور به سوی ما تابید. نور پهن‌تر شد و زنی که یک چراغ لامپا در دست داشت نمایان گردید؛ چراغ را بالای سر خود گرفته، صورتش را جلو آورده بود و در تاریکی با چشم‌های خود ما را می‌جُست. دیدم زن زیبایی است و از برقی که از تابش نور بر لباس تیره‌رنگش می‌افتاد معلوم بود که لباس از پارچهٔ گران‌قیمت دوخته شده است. زن چند کلمه با یک زبان خارجی صحبت کرد، با لحنی که پیدا بود چیزی می‌پرسد، و زمانی که همراه من با یک تک‌هجایی از بیخِ گلو برآمده جوابش را داد چنان یکه خورد که نزدیک بود چراغ از دستش بیفتد. سرهنگ استارک نزد او رفت، چیزی در گوشش پیچ‌پیچ کرد و او را به داخل اتاقی که از آن بیرون آمده بود هل داد، و بعد خودش چراغ در دست به سوی من برگشت.

«سرهنگ در دیگری را باز کرد و گفت: "ممکن است لطف کرده چند دقیقه در این اتاق صبر کنید؟" اتاق ساکت و کوچکی بود با مبلمان ساده و میز گردی در وسط آن، که چند جلد کتاب آلمانی روی آن، اینجا و آنجا، افتاده بود. سرهنگ استارک چراغ را بالای آرگی که کنار در بود گذاشت و گفت: "شما را یک لحظه هم معطل نخواهم کرد." و خودش توی تاریکی ناپدید شد.

«به کتاب‌های روی میز نگاه کردم، و با وجودی که زبان آلمانی بلد نیستم فهمیدم که دوتای آنها کتاب‌های علمی هستند و بقیه دیوان‌های شعر. سپس به طرف دریچه رفتم، با این امید که چیزی از چشم‌انداز روستا را بینم ولی دیدم کرکره‌ای از چوب بلوط جلو دریچه کشیده شده و با میلهٔ آهنی محکم گردیده است. خانهٔ ساکتی بود، به شکل عجیبی ساکت. یک ساعت دیواری قدیمی جایی در سرسرا با صدای بلند تیک‌تاک می‌کرد ولی غیر از آن همه چیز در سکوت مرگباری فرورفته بود. احساس ناراحتی مبهمی کم‌کم وجود مرا فراگرفت. این آلمانی‌ها چه کسانی بودند و در این جای غریب و دورافتاده چه می‌کردند؟ و اصلاً اینجا کجا بود؟ فقط می‌دانستم که در فاصلهٔ پانزده، شانزده کیلومتری آی‌فورد هستم، ولی در کدام جهت، شمال، جنوب، شرق یا

غرب، هیچ تصویری نداشتم. از طرف دیگر ردینگ و شاید هم شهرهای بزرگ‌تر دیگری در داخل این شعاع پانزده کیلومتری قرار می‌گرفتند، بنابراین اینجا ممکن بود آن قدرها هم دور از دسترس نباشد. ولی در هر حال از سکوت محض آن مُسَلَّم بود که در وسط یک منطقه روستایی هستیم. شروع کردم از این طرف اتاق به آن طرف قدم زدن و آهنگی را زیر لب زمزمه کردن تا روحیه خود را حفظ کنم، و این احساس را داشتم که دارم، تمام و کمال، برای حق‌القدم پنجاه‌گینی خود کار می‌کنم.

«ناگهان، بی‌آنکه در آن سکوتِ مطلق هیچ صدای قبلی شنیده شود درِ اتاق آهسته چرخید و باز شد. زن در آستانه در ایستاده بود، پشتش به تاریکی سرسرا، در حالی که نور زرد چراغ من بر صورت مشتاق و زیبایش می‌تابید. در یک نگاه متوجه شدم که از شدت ترس بیمار به نظر می‌رسد، و از دیدن حالت او لرزه‌ای از تن من گذشت. انگشت لرزان خود را بر لب گذاشت تا مرا به سکوت دعوت کند و چند کلمه به انگلیسی شکسته‌بسته به سوی من نجوا کرد و در همان حال با چشمان خود چون اسب رمیده‌ای نگاه‌های کوتاهی به سوی تاریکی پشت سرش می‌انداخت.

«در حالی که خیلی سعی می‌کرد با آرامش سخن بگویند گفت: "من اگر جای شما بودم رفت. من رفت. من اینجا نماند. هیچ برای شما خوب نیست."

«گفتم: "ولی بانو، من هنوز کاری را که به خاطر آن به اینجا آمده‌ام انجام نداده‌ام. پیش از دیدن دستگاه پرس که نمی‌توانم از اینجا بروم."

«زن ادامه داد: "صبر کردن برای شما فایده نداشت. شما توانست از آن در بیرون رفت. کسی جلوگیری نکرد." و بعد وقتی دید من لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم، ناگهان خویشتن‌داری خود را فراموش کرد، یک قدم به جلو برداشت و دست‌هایش را به هم فشرد. نجواکنان گفت: "به خاطر خدا، تا دیر نشده از اینجا بروید."

«ولی من شخصی هستم طبیعتاً لج‌باز، و هرگاه مانعی سر راه خود ببینم



زن نجواکنان گفت: «از اینجا بروید.»

برای درگیر شدن با آن کار اشتیاق بیشتری پیدا می‌کنم. به پنجاه گینی حق‌الزحمه‌ای که قرار بود بگیرم فکر کردم و به مسافرت خسته‌کننده‌ای که از سر گذرانده بودم و به شب نادلچسبی که به نظر می‌رسید در پیش روی من قرار داشت. آیا همه اینها بیهوده بود؟ چرا می‌بایستی پیش از انجام کاری که به من ارجاع شده بود و پیش از دریافت مبلغی که حق من بود در بروم؟ این زن ممکن بود دچار جنون باشد. بنابراین، اگرچه از طرز رفتار او دچار خوف

شده بودم، بیشتر از آن حدی که حاضر بودم اذعان کنم، با روحیه‌ای به ظاهر استوار سرم را همچنان تکان دادم و اعلام کردم قصد دارم سر جای خود بمانم. زن می‌خواست دوباره اصرار کند که در این موقع صدای به هم خوردن ذری از طبقه بالا به گوش رسید و به دنبال آن چند صدای پا از پلکان. زن یک لحظه به صداها گوش داد، سپس دست‌های خود را به حالت اضطرار بالا آورد و ناپدید شد، ناگهانی و بی‌صدا، درست همان‌طور که آمده بود.

«آدم‌های تازه‌وارد سرهنگ لایساندر استارک بودند و شخص کوتاه‌قدِ تنومندی با یک ریش چین‌چیلایی<sup>۱</sup> که تارهای آن از میان چین‌های غبغبش بیربن رُسته بود و به نام آقای فرگوسن<sup>۲</sup> به من معرفی شد.

«سرهنگ گفت ایشان منشی و مباشر من هستند. راستی، تصور من این بود که وقتی رفتم این ذر را بستم. می‌ترسم شما از جریان هوا سرما خورده باشید.»  
«گفتم: "برعکس، من خودم ذر را باز کردم چون احساس کردم هوای اتاق قدری سنگین است.»

«سرهنگ یکی از آن نگاه‌های پُرسوء ظنش را به من انداخت و گفت: "شاید بهتر باشد کار خودمان را شروع کنیم. من و آقای فرگوسن شما را برای معاینه دست‌گاه به بالا می‌بریم.»

«پس بهتر است من کلاهم را سرم بگذارم.»

«نیازی نیست چون دست‌گاه در داخل خانه است.»

«چطور، مگر شما حفاری خاک رُس را از داخل خانه انجام می‌دهید؟»

«نه. ما فقط در اینجا آن را پرس می‌کنیم. ولی نگران آن نباشید! ما فقط از

شما می‌خواهیم که ماشین را معاینه کنید و به ما بگویید عیب آن چیست.»

«ما سه نفر به طبقه بالا رفتیم، سرهنگ با لامپا در جلو، بعد مباشر چاق و

۱. در اصل chinchilla beard. چین‌چیلای البته همان حیوان کوچک بومی امریکای جنوبی است که برای پوست خاکستری‌رنگش پرورش داده می‌شود. مترجم نتوانست بفهمد ریش چین‌چیلایی دقیقاً چگونه ریشی است.

2. Mr. Ferguson

چله و من پشت سر او. یکی از آن خانه‌های تودرتوی قدیمی بود با دهلیزها و راهروها و پلکان‌های مارپیچ باریک و درهای کوچک و کوتاهی که آستانه آنها از اصطکاک پای چند نسل افرادی که از آن بارها عبور کرده بودند ساییده و گود شده بود. هیچ‌گونه فرشی دیده نمی‌شد و نشانه‌ای از وجود مبلمان در طبقات بالاتر از همکف به چشم نمی‌خورد. گچ روی دیوارها ورقه کرده بود و داشت فرومی‌ریخت و رطوبت از داخل جرزها به صورت لکه‌های سبزرنگ ناسالم بیرون زده بود. سعی کردم در حد امکان خود را بی‌خیال نشان بدهم، ولی هشدارهای بانو را فراموش نکرده بودم، هرچند که به آنها وقعی نمی‌گذاشتم، و مواظب دو همراه خود بودم. فرگوسن آدم عبوس کم‌حرفی به نظر می‌رسید، ولی از همان چندکلمه‌ای که بر زبان آورد فهمیدم که اقلأ از هموطنان است.

«سرهنگ لایساندر استارک سرانجام در برابر در کوتاهی ایستاد و قفل آن را باز کرد. در داخل، اتاق چهارگوش کوچکی بود که ما سه نفر به زحمت در آن واحد در آن جا می‌گرفتیم. فرگوسن بیرون ماند و سرهنگ مرا به درون هدایت کرد.

«گفت: "هم‌اکنون ما در داخل دستگاه پرس هیدرولیک هستیم، و اگر کسی ماشین را به کار بیندازد برای ما وضع نامطلوبی پیش خواهد آمد. سقف این اتاق کوچک در واقع انتهای پیستون فرودی ماشین است و با فشار ده‌ها تن نیرو تا این کف فلزی پایین می‌آید. در بیرون تعداد زیادی ستون‌های کوچک و جانبی آب فشار را دریافت کرده آن را پس از چندبرابر کردن به روشی که برای شما آشنا است به پیستون منتقل می‌کنند. دستگاه در حال حاضر کار می‌کند ولی در کارکرد آن یک‌جور گیری پیدا شده و قدری از نیروی خود را هم از دست داده است. ممنون خواهم شد اگر ماشین را معاینه کنید و راه درست کردن آن را به ما نشان بدهید."

«چراغ را از دست او گرفتم و ماشین را خیلی به دقت معاینه کردم. در

حقیقت ماشین غول‌پیکری بود که می‌توانست فشار بسیار زیادی اعمال کند. وقتی بیرون آمدم و اهرم‌های کنترل آن را به کار انداختم، فوراً از صدای فش فش دستگاه فهمیدم که نشت کوچکی در آن پیدا شده که باعث می‌شود مقداری آب از طریق یکی از سیلندرهای جانبی برگردد. معاینه بعدی نشان داد که واشر لاستیکی نصب‌شده در انتهای یکی از میله‌های محرک دستگاه اندکی لاغر شده است، به طوری که حفره مقابل خود را کاملاً پر نمی‌کند. علت کاهش قدرت ماشین همین بود. عیب را به دو همراه خود نشان دادم، و آنان خیلی به دقت به اظهار نظرهای من گوش دادند و از من چند سؤال عملی درباره درست کردن آن پرسیدند. وقتی موضوع برای شان کاملاً روشن شد به اتاقک اصلی ماشین پرس بازگشتم و برای ارضای کنجکاوی خود نگاه سیری به آن کردم. از همان نگاه اول پیدا بود که داستان خاک رُس چربی‌زدا جعلی بیش نیست، چون این تصور که چنین دستگاه پر قدرتی را برای کاری چنان حقیر طراحی کرده باشند، به نظرم تصور ابلهانه‌ای آمد. دیواره‌های اتاقک از چوب بود ولی کف آن از آهن کلفت، و زمانی که به دقت به آن نگاه کردم دیدم قشری از بُراده‌های فلز به همه جای آن چسبیده است. خم شده بودم و سعی داشتم این بُراده‌ها را بتراشم تا جنس آن را معلوم کنم، که در این حال ناگهان صدای اظهار تعجبی به زبان آلمانی از بغل گوش خود شنیدم و دیدم صورت سرهنگ، با آن حالت نعش‌مانند، از بالا به من خیره مانده است.

«پرسید: "آنجا دارید چه کار می‌کنید؟"

«من از اینکه با آن داستان پرشاخ و برگ فریب خورده بودم عصبانی بودم. گفتم: "داشتم خاک رُس چربی‌زدای شما را تحسین می‌کردم. فکر می‌کنم اگر کار بُرد دقیق ماشین شما را بدانم بهتر خواهم توانست درباره آن اظهار نظر کنم."

«لحظه‌ای که این کلمات از دهان من خارج شد از سخن نابخردانه خود پشیمان شدم. حالت چهره‌اش تغییر کرد و فروغ خصومت‌آمیزی در چشمان خاکستری‌رنگش پدیدار شد.



«گفت: "باشد، باشد. همه اطلاعات درباره ماشین را به شما خواهم داد." قدمی به عقب برداشت، درِ کوچک را با فشار بست و کلید را توی قفل چرخاند. من به سوی در پریدم و دستگیره آن را به سوی خود کشیدم، ولی در محکم سر جای خود ایستاد و در مقابل لگدها و هل دادن‌های من تسلیم نشد. فریاد زدم: "آهای، آهای سرهنگ! مرا از اینجا بیاور بیرون!"

«و بعد ناگهان در سکوت صدایی شنیدم که قلبم را به لرزه درآورد. صدای تلق تلوقی اهرم‌ها و فش فش سیلندری بود که نشت می‌کرد. او دستگاه را به کار انداخته بود. چراغ لامپا هنوز روی زمین بود، در همان جایی که آن را برای معاینه سطح آهنی کف اتاقک گذاشته بودم. در نور چراغ می‌دیدم که سقف سیاه‌رنگ دارد به سوی من پایین می‌آید، آهسته‌آهسته، لرزان، ولی با آن چنان نیرویی که هیچ‌کس بهتر از خود من نمی‌دانست ظرف مدتی کوتاه‌تر از یک دقیقه مرا لِه و لورده و به توده‌ای بی‌شکل تبدیل خواهد کرد. جیغ‌کشان همه هیکلم را به در کوبیدم و ناخن‌هایم را به قفل کشیدم. به سرهنگ التماس کردم مرا بیرون بیاورد، اما غوغای بی‌وقفه و عاری از احساس اهرم‌ها فریاد مرا می‌پوشاند. سقف حالا در فاصله سی، چهل سانتی متری بالای سرم بود و دستم را که بالا می‌بردم می‌توانستم سطح سخت و خشن آن را لمس کنم. بعد به فکر رسید که مقدار درد و رنج من در زمان مرگ بستگی به وضع بدنم در آن لحظه واپسین خواهد داشت. اگر دَمَر می‌خوابیدم وزن دستگاه بر تیره پشت من فرود می‌آمد و از فکر آن لحظه وحشتناکی که نخاعم قطع می‌شد به خود لرزیدم. از آن جهت دیگر شاید رنج مردنم کمتر می‌بود، ولی آیا جگرش را داشتم که به پشت بخوابم و پایین آمدن آن سیاه‌سایه مرگبار را بالای سر خود تماشا کنم؟ حالا در وضعی بودم که دیگر نمی‌توانستم راست بایستم، و درست در همین لحظه، چشمم به چیزی افتاد که بارقه‌ای از امید را به قلب من بازآورد.

«پیش از این گفتم که اگرچه سقف و کف اتاقک از آهن ساخته شده بود،

اما دیواره‌های آن از چوب بود. در حالی که داشتم برای آخرین بار نگاهی شتاب‌زده به اطراف خود می‌انداختم، متوجه خط نازک زردرنگی از نور میان دو تخته دیوار شدم که با عقب کشیده شدن قابِ درمانندی داشت پهن و پهن‌تر می‌شد. یک لحظه باورم نشد که در حقیقت دری دارد به سوی من گشوده می‌شود که مرا از مرگ می‌رهاند. و لحظه بعد خود را از آن به بیرون پرتاب کرده و نیمه‌مدهوش در آن طرف روی زمین افتاده بودم. قاب چوبی پشت سر من دوباره بسته شده بود، و از صدای درهم شکستن چراغ لامپا و چند لحظه پس از آن از صدای به هم خوردن دو صفحه فلزی دستگاہ پی بردم که جان به در بردن من از مهلکه تا چه حد به مویی بسته بوده است.

«از تکان‌های میج خود، که شخصی داشت آن‌را پی در پی با حرکات شتاب‌زده می‌کشید، به خود آمدم و دیدم روی کف سنگیِ دهلیز باریکی بر زمین افتاده‌ام و زنی روی من خم شده است و دارد با دست چپش آستینم را می‌کشد در حالی که در دست راست خود شمعی را نگاه داشته است. همان دوست خوبی بود که هشدارش را آن‌چنان ابلهانه نشنیده گرفته بودم.

«نفس بریده فریاد زد: "بلند شو! دیالا! یک لحظه دیگر به سراغت می‌آیند. خواهند دید که تو آنجا نیستی. وقت گرانبها را تلف نکن. بلند شو و بیا!"

«این بار دیگر نصیحتش را گوش کردم. به زحمت بلند شدم و همراه او در امتداد دهلیز دویدم و از پلکان مارپیچی پایین رفتم که به راهرو عریضی ختم می‌شد. و درست در لحظه‌ای که به آنجا رسیدیم صداهای پای در حال دویدن و فریادهای دو نفر را که به هم جواب می‌دادند - یکی در همان طبقه‌ای که ما بودیم و دیگری از طبقه پایین‌تر - به گوش مان رسید. راهنمای من مکث کرد و مانند کسی که نمی‌داند حالا دیگر چه کار باید بکند با در ماندگی به اطراف خود نگاه کرد. سپس دری را گشود که راه به اتاق خوابی داشت، که از پنجره آن ماه تابناکی در آسمان دیده می‌شد.

«گفت: "یگانه شانس شما همین است. بلند است ولی شاید بتوانید بپرید."

«هنوز صحبتش تمام نشده بود که در انتهای راهرو چراغی نمایان شد، و پیکر باریک سرهنگ لایساندر استارک را دیدم که فانوسی در یک دست و حربه‌ای همچون ساطور قصابان در دست دیگر به سوی ما می‌شتابد. به سرعت به طرف پنجره اتاق خواب رفتم و آن را گشودم و به بیرون نگاه کردم. باغچه خانه، آن پایین، چقدر در مهتاب آرام و مطبوع و خوش‌گوار به نظر می‌رسید و فاصله‌اش از ده متر هم کمتر بود. خودم را از پنجره بیرون کشیدم و روی هرّه ایستادم، ولی در پریدن تردید کردم، می‌خواستم بینم میان نجات‌دهنده من و مردک تبهکاری که قصد جان مرا کرده بود چه می‌گذرد. اگر زن را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد، مصمم بودم هر چه بادا باد بگویم و به کمکش بشتابم. هنوز این فکر درست به ذهن من خطور نکرده بود که مردک به در رسید و سعی کرد از کنار زن بگذرد؛ ولی زن بازوهایش را گرد بدن او حلقه کرد و مانع عبورش شد.

«به انگلیسی فریاد زد: "فریتس! فریتس! قولی را که دفعه پیش دادی یادت باشد. گفתי دوباره اتفاق نخواهد افتاد. او حرف نخواهد زد. به کسی چیزی نخواهد گفت!"

«مرد که می‌کوشید خودش را از دست زن خلاص کند فریاد کشید: "الیزه<sup>۲</sup>، تو عقلت را از کف داده‌ای. عاقبت ما را خانه خراب خواهی کرد! مگر نمی‌دانی ندیدنی‌ها را دیده است. بگذار رد بشوم!" مرد سرانجام زن را به کناری پرت کرد، به سوی پنجره دوید و با حربه سنگینش به من حمله بُرد. من خود را رها کرده بودم و زمانی که ضربه فرود آمد از لبه پنجره آویزان بودم، در حالی که نوک انگشتانم در شکاف پایین قاب پنجره و کف دستانم روی هرّه بود. درد گنگی حس کردم، دست‌هایم از لبه پنجره رها شدند و توی باغچه زیر پای خود افتادم.

«در اثر سقوط صدمه جدی نخورده بودم؛ به پا خاستم و از میان بوته‌ها با

حداکثر سرعت شروع به دویدن کردم، چون می‌دانستم که هنوز کاملاً از خطر نجسته‌ام. ولی در همان حالی که می‌دویدم ناگهان دچار سرگیجه و تهوع مرگباری شدم. به دستم که به شکل بسیار دردناکی زق‌زق می‌کرد نگاه کردم و برای اولین بار دیدم که انگشت شست من قطع شده است و خون از محل زخم جاری است. سعی کردم دستمالم را دور زخم ببندم، ولی دفعتاً صدای وزوزی در گوش‌هایم پیچید و لحظه بعد بی‌هوش و گوش میان بوته‌های گل رز افتادم.

«چه مدت بی‌هوش بودم، این را نمی‌دانم. باید مدت زیادی طول کشیده باشد، چون وقتی به هوش آمدم ماه غروب کرده بود و سپیده صبح در آسمانی پاک فرارسیدن روز را اعلام می‌داشت. همه لباس‌های من از قطرات ژاله بامدادی خیس بود و آستین کتم آغشته به خونی بود که از شست مجروحم رفته بود. زق‌زق زخم در یک لحظه تمام جزئیات ماجرای شبانه را به یادم آورد، و با این یادآوری از جا جستم، با این احساس که هنوز از دشمنان خود کاملاً در امان نیستم. ولی وقتی به پیرامون خود نظری انداختم، با کمال حیرت دیدم که نه از خانه خبری است و نه از باغچه. من جایی در خم پرچین کنار شاهراه افتاده بودم و همانجا قدری پایین‌تر ساختمان درازی بود که وقتی به آن نزدیک شدم معلوم شد همان ایستگاه راه‌آهنی است که شب قبل در آنجا از قطار پیاده شده‌ام. اگر به خاطر زخم زشتی که بر دست داشتم نبود، می‌شد گفت که تمام اتفاقات آن چند ساعت دهشتناک کابوسی بیش نبوده است.

«مات و مبهوت به داخل ایستگاه رفتم و سراغ اولین قطار صبح را گرفتم. گفتند در مدتی کمتر از یک ساعت قطاری به مقصد ردینگ از ایستگاه حرکت خواهد کرد. دیدم همان نگهبانی کشیک دارد که شب قبل هم در ایستگاه بود. از او پرسیدم آیا نام سرهنگ لایساندر استارک به گوشش خورده است. این نام برایش آشنا نبود. آیا شب قبل متوجه کالسکه‌ای شده بود که در انتظار من ایستاده بود؟ نه، متوجه نشده بود. آیا در آن نزدیکی‌ها یک پاسگاه پلیس وجود داشت؟ پاسگاه پلیس تقریباً در فاصله پنج کیلومتری بود.

«با آن حال ضعف و بیماری، رسیدن به آن پاسگاه از حد توانایی من خارج بود. تصمیم گرفتم به لندن برگردم و قصه خود را در آنجا نزد پلیس بیرم. اندکی پس از ساعت شش به شهر رسیدم، و اول برای پانسمان زخم خود اقدام کردم، و بعد آقای دکتر لطف کردند و مرا به اینجا آوردند. من کار خود را به دست شما می سپارم و هر چه شما بفرمایید دقیقاً همان را می کنم.»

ما هر دو پس از شنیدن این روایت خارق العاده، کوتاه زمانی خاموش ماندیم. بعد شرلوک هولمز دست کرد و از قفسه یکی از مجلدات قطوری را که بریده های جراید خود را در آن می چسبانید بیرون کشید.

گفت: «این متن اعلانی است که باید برای شما جالب باشد. در حدود یک سال پیش در تمام روزنامه ها به چاپ رسید. گوش کنید: "گم شده، در تاریخ نهم ماه جاری، آقای جرمایا هی لینگ"، سن ۲۶ سال، مهندس هیدرولیک. در ساعت ده شب از منزل خارج شده و از آن زمان به بعد خبری و اثری از او در دست نیست. لباسی که به تن داشته "و غیره و غیره. آها! تصور می کنم آن دفعه ماقبل آخری بوده که جناب سرهنگ احتیاج به تعمیر دستگاه پرس خود داشته.»

بیمار من فریاد کشید: «خدای بزرگ! پس این نشان می دهد آنچه آن زن گفت حقیقت داشته است.»

«بدون شک. کاملاً روشن است که این جناب سرهنگ شخص خونسرد و ازجان گذشته ای است که مطلقاً عزم خود را جزم کرده است هیچ تنابنده ای نباید سر راه بازی شیطانی او بایستد، مثل آن دزدان دریایی دوآتشه که وقتی به یک کشتی حمله می کنند هیچ کسی را زنده باقی نمی گذارند. خوب، حالا هر لحظه از زمان برای ما پُرارزش و گرانبها است. بنابراین اگر طاقتش را دارید سری به اسکاتلند یارد می زنیم، به عنوان قدم اول برای سفرمان به آی فورد.»

در حدود سه ساعت بعد همگی سوار قطاری بودیم که ما را از ردینگ

به دهکده کوچک مقصدمان در ایالت بارکشیر می‌برد. شرلوک هولمز بود، مهندس هیدرولیک بود، بازرس برِداستریت<sup>۱</sup> از اسکاتلندیارد بود، یک مأمور پلیس خفیه بود و من. برداستریت نقشه نظامی منطقه را پهن کرده بود و با پرگار داشت روی نقشه دایره‌ای می‌کشید که مرکز آن آی‌فورد بود.

گفت: «بفرمایید. آن دایره را به شعاع پانزده کیلومتر مسافت از دهکده کشیده‌ام. مکان مورد نظر ما باید جایی در نزدیکی آن خط باشد. مثل اینکه شما فرمودید پانزده کیلومتر. مگر نه؟»

«به اندازه یک ساعت پروپیمان کالسکه سواری بود.»

«و شما فکر می‌کنید وقتی بیهوش بودید شما را به جای اول برگرداندند؟»  
 «باید این کار را کرده باشند. من خاطره محوی دارم از اینکه کسانی مرا بلند کردند و به جایی بردند.»

گفتم: «چیزی که من نمی‌توانم بفهمم این است که چرا آنها وقتی شما را بیهوش در باغچه یافتند از کشتن تان صرف نظر کردند. شاید قلب آن مرد تبهکار از التماس‌های زن به رحم آمده بوده.»

«احتمالش بسیار ضعیف است. من هرگز چهره‌ای انصراف‌ناپذیرتر از صورت آن مرد به عمر خود ندیده‌ام.»

برداستریت گفت: «موضوع را به زودی روشن خواهیم کرد. من دایره‌ام را کشیده‌ام و فقط دلم می‌خواست بدانم در کدام نقطه آن می‌توانیم اشخاصی را که در جستجوی‌شان هستیم پیدا کنیم.»

هولمز به آرامی گفت: «من فکر می‌کنم بتوانم انگشت روی آن بگذارم.»  
 بازرس پلیس فریاد کشید: «ای بابا! نکند به همین زودی به نظریه‌ای رسیده‌اید! حالا ببینیم چه کسی با شما موافق است. من می‌گویم جنوب، چون آن بخش از منطقه کم جمعیت‌تر است.»  
 بیمارم گفت: «من می‌گویم شرق.»

مأمور پلیس خفیه اظهار داشت: «من به غرب رأی می‌دهم. چند دهکده ساکتِ کوچک در آن ناحیه وجود دارد.»

من هم گفتم: «من می‌گویم شمال، چون در آنجا تپه و کوه نیست و دوست ما می‌گوید که به یاد ندارد کالسکه از تپه یا کوهی بالا رفته باشد.»

بازرس خندان گفت: «عجب نظرات متنوع و متفرقی! ما در میان خود چهار جهت اصلی را پوشش داده‌ایم. حالا ببینیم رأی تعیین‌کننده را شما به کدام جهت می‌دهید.»

«شما همه در اشتباه هستید.»

«آخر نمی‌شود که ما همگی در اشتباه باشیم.»

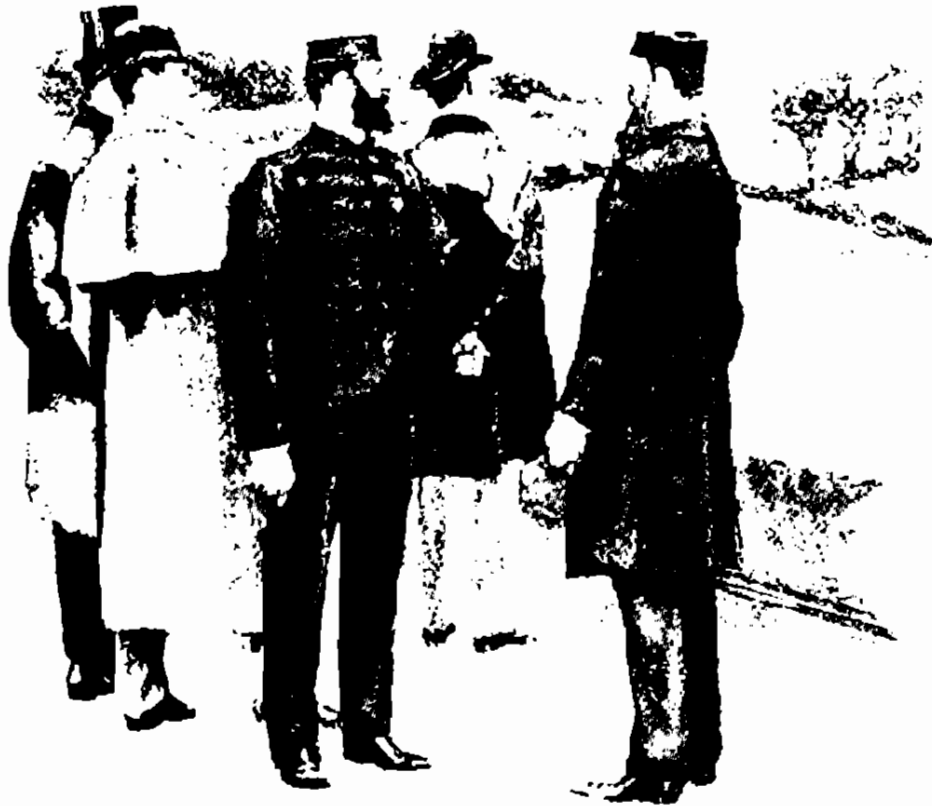
«البته که می‌شود. نقطه مورد نظر من اینجا است.» و هولمز دستش را درست در مرکز دایره قرار داد. «آنها را در همین جا پیدا خواهیم کرد.»

هدرلی نفس بریده گفت: «پس کالسکه‌سواری بیست کیلومتری من چه؟»  
 «ده کیلومتر به خارج و ده کیلومتر بازگشت. از این ساده‌تر نمی‌شود. شما خودتان گفتید که وقتی در اول سوار شدید، اسب سرحال و براق بود. اگر قبلاً بیست کیلومتر در امتداد جاده‌های خراب رانده بودند چطور چنین چیزی امکان داشت؟»

برداستریت با حالتی متفکر اظهار داشت: «در حقیقت این حقه رایجی است. و البته شکی در مورد ماهیت کار این دار و دسته وجود ندارد.»

هولمز گفت: «به هیچ وجه. آنها کارشان ضرب سکه در مقیاس وسیع است، و از دستگاه پرس برای درست کردن ملغمه‌ای که به جای نقره به کار می‌برند استفاده می‌کنند.»

بازرس گفت: «ما از مدت‌ها پیش می‌دانستیم که یک باند تبهکار زیر و زرنگ به ضرب سکه‌های تقلبی مشغول اند. و سکه‌های ۲۵ شیلینگی را هزارهزار وارد بازار می‌کنند. ما حتی رد آنها را تا ردینگ گرفتیم، ولی در آنجا گم‌شان کردیم؛ چون آنها طوری ردشان را پوشانده بودند که نشان می‌داد از آن



### «خانه‌ای آتش گرفته است؟»

سابقه‌دارهای قدیمی هستند. اما به لطف این خوش اقبالی تصور می‌کنم که این بار در چنگ ما باشند.»

اما بازرس اشتباه می‌کرد، چون مُقدر نبود که این جنایتکاران به چنگ مأموران عدالت بیفتند. وقتی قطار وارد ایستگاه آی‌فورد شد ستون عظیمی از دود را دیدیم که در آن محل از پشت توده‌ای درخت به هوا می‌رفت و همچون پَرِ شتر مرغ غول‌پیکری بر فراز چشم‌انداز معلق بود.

وقتی قطار از ایستگاه خارج شده بود، بازرس برداستریت پرسید:  
«خانه‌ای آتش گرفته است؟»

رئیس ایستگاه پاسخ داد: «بله، قربان.»

«حریق کی آغاز شد؟»



«شنیدم که در نیمه‌های شب شروع شده، قربان. و در این فاصله حریق شدت گرفته و حالا تمام خانه در حال اشتعال است.»

«خانه چه کسی است؟»

«خانه دکتر بیچر<sup>۱</sup>.»

در اینجا مهندس وارد مکالمه شد: «بینیم؟ آیا دکتر بیچر آلمانی نیست، خیلی لاغر با دماغ درازِ نوک‌تیز؟»

رئیس ایستگاه خنده‌ای از ته دل سر داد. «نخیر قربان. دکتر بیچر انگلیسی است و در این محل شخص دیگری نداریم که آستر گوشتی زیر جلیقه‌اش پروپیمان‌تر از او باشد. اما آقای در آن منزل زندگی می‌کند که ظاهراً تحت مداوای دکتر است و خارجی است و به نظر می‌رسد که اگر چند لقمه‌ای از گوشت گاوِ درجه اولِ بارکشیر نوش جان کند برای حالش مفید خواهد بود.»

رئیس ایستگاه هنوز نطق غزای خود را تمام نکرده بود که ما همه به شتاب به سوی محل حریق روان بودیم. جاده به بالای تپه کوچکِ مشرف به ایستگاه که رسید، دیدیم خانه بزرگ و گسترده‌ای با نمای سفیدشده در برابر ما است که از هر پنجره و منفذ آن شعله‌های آتش بیرون می‌زند، در حالی که در باغچه جلو منزل سه ارابه آتش‌نشانی بیهوده می‌کوشند شعله‌ها را مهار کنند.

هدرلی با هیجان شدیدی فریاد کشید: «همین جاست! آن راه کالسکه‌رو پوشیده از شن‌ریزه، و آن هم بوته‌های گل رُزی که من در میان آنها افتاده بودم. آن هم پنجره طبقه دومی که از آن پایین پریدم.»

هولمز گفت: «اقلاً انتقام‌تان را از آنها گرفتید. شکی وجود ندارد که چراغ نفتی شما بود که وقتی در داخل دستگاه پرس درهم شکست دیواره‌های چوبی آن را به آتش کشید، هرچند که حضرات در آن زمان چنان در هیجان تعقیب شما بودند که تا مدتی متوجه آن نشدند. حالا چهارچشمی مواظب باشید و ببینید از دوستان دیشب‌تان کسی را در میان آن جمعیت می‌بینید.

اگرچه می‌ترسم که تا به حال اقلأ یکصد و پنجاه کیلومتری از این مکان دور شده باشند.»

و پیش‌بینی شرلوک هولمز درست از آب درآمد، چون از آن روز تا به امروز هیچ خبری یا اثری از آن زن زیبا یا از آن آلمانی خبیث و یا از آن انگلیسی عبوس به دست نیامده است. صبح خیلی زود همان روز یکی از روستاییان دیده بود یک گاری که حامل چند نفر و چندین صندوق حجیم است با شتاب به سوی ردینگ در حرکت است، ولی در آنجا رد فراریان به کلی گم شد، و حتی هوشمندی و ابتکار هولمز هم برای دست یافتن به کوچک‌ترین سرنخی که باعث کشف مکان اختفای آنها بشود مؤثر واقع نشد.

مأموران آتش‌نشانی از ترتیبات غریبی که در داخل خانه داده شده بود ناراحت بودند، و زمانی که انگشت شست قطع شده انسانی را روی لبه یکی از پنجره‌های طبقه دوم یافتند ناراحتی‌شان بیشتر شد. و در حدود غروب آفتاب، کوشش‌های‌شان سرانجام به نتیجه رسید و آتش را مهار کردند، ولی در این زمان دیگر بام خانه به کلی فروریخته بود و تمام ساختمان تبدیل به چنان ویرانه‌ای شده بود که از آن دستگاه و ماشین‌آلات - که آشنای شوربخت ما برای معاینه آن بهایی به آن سنگینی پرداخته بود - چیزی باقی نمانده بود به جز مقداری لوله آهنی و سیلندرهای درهم پیچیده. توی اتاقی در بیرون ساختمان اصلی مقادیر زیادی نیکل و روی کشف شد که در آنجا انبار شده بود، ولی از سکه هیچ اثری یافت نشد، که توضیحش ممکن است وجود همان صندوق‌های حجیم در گاری فوق‌الذکر باشد.

چگونگی جابه‌جایی مهندس هیدرولیک ما از باغچه به محلی که در آنجا به هوش آمد ممکن بود تا ابد در پرده اسرار باقی بماند، جز اینکه خاک نرم محل گویای داستان بسیار ساده‌ای بود. از قرار معلوم او را دو نفر حمل کرده و به پایین رسانده بودند، که یکی از آنها پاهای بسیار کوچکی داشته و دومی صاحب پاهای بی‌اندازه بزرگی بوده است. روی هم‌رفته، برعکس چنین به نظر

می‌رسید که به احتمال زیاد انگلیسی‌خاموش که از همدست خود یا کم‌جرات‌تر بوده و یا تمایل به آدمکشی در او ضعیف‌تر بوده است به زن کمک کرده بود تا شخص بیهوش را از مهلکه خارج کنند.

وقتی که در راه بازگشت خود به لندن در واگون قطار جا می‌گرفتیم، مهندس ما با لحنی حسرت‌بار گفت: «خب این هم از کاسبی من! انگشت شستم و حق‌الزحمة پنجاه‌گینی‌ام را در این معامله از دست داده‌ام، و در عوض چه به دست آورده‌ام؟»

هولمز خنده‌کنان پاسخ داد: «تجربه. می‌دانید که من غیرمستقیم ممکن است برای‌تان چیز باارزشی باشد. کافی است که تجربه خود را در قالب الفاظ بریزید و از حالا تا بقیه عمرتان معروف می‌شوید به اینکه در جمع شخص خوش‌مشرابی هستید.»





## اشراف‌زادهٔ مجرّد

از دواج لرد سنت سایمن<sup>۱</sup>، و پایان غریب آن، مدت‌ها است که دیگر نقلِ محافلِ والایی که داماد بداقبال در آن رفت و آمد دارد نیست. ماجراهای جنجالی دیگری آن‌را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند و جزئیات و سوسه‌انگیزتر آنها توجه علاقه‌مندانِ غیبت و شایعه‌پراکنی را از این ماجرای چهارساله به خود معطوف داشته‌اند. از آنجا که من دلایلی در دست دارم که حقایق امر هیچ‌گاه به طور کامل افشا نشد، و از آنجا که دوست من شرلوک هولمز سهم قابل توجهی در روشن کردن موضوع داشت، احساس می‌کنم که هیچ دفتر خاطراتی از عملیات او بدون ذکر چیزکی از این جریان شگفت‌انگیز کامل نخواهد بود.

چند هفته‌ای پیش از ازدواج خودم بود، در ایامی که من هنوز در خیابان بیکر با هولمز همخانه بودم، که روزی او در پایان پیاده‌روی بعد از ظهرِ خود، وقتی به منزل بازگشت نامه‌ای را روی میز در انتظار خود یافت. من تمام روز در اتاق مانده بودم، چون هوا ناگهان همراه وزش بادهای مرتفع پاییزی بارانی شده بود و گلولهٔ شمنخالی که به عنوان یادگارِ شرکتیم در جنگ افغانستان در یکی از پاهای خود به وطن بازگردانده بودم، با مداومتِ ملال‌آوری تیر می‌کشید. در حالی که روی صندلی راحتی لم داده و پاهای خود را روی

---

1. Lord Robert St. Simon

صندلی دیگری گذاشته بودم، خود را در انبوهی روزنامه غرق کرده بودم، تا سرانجام وقتی از اخبار روز اشباع شدم، همه را به یک سو افکندم و با حالتی بی‌قرار به آرم بزرگ و برجسته پاکت روی میز خیره ماندم و کاهلانه از خود می‌پرسیدم کدام شخصیت و الاتبار دوست مرا مخاطب قرار داده است.

وقتی هولمز داخل اتاق شد گفتم: «مکتوب بسیار عالی‌شانی برای شما رسیده است. نامه‌های پیش از ظهرتان، که اگر درست به خاطر بیاورم، یکی از ماهی‌فروشی بود و دومی از بیکارالدوله‌ای که چشم امید به بهبود اوضاع و ارمغان دریا دوخته است.»

لبخندزنان پاسخ داد: «بله، نامه‌های من مسلماً این حُسن را دارند که از تنوع قابل توجهی برخوردارند، و معمولاً هر چه نویسنده‌هایشان فرودست‌تر، جالب‌تر. این یکی مثل اینکه از آن دعوت‌نامه‌های ناخوشایند برای شرکت در ضیافت یا مراسم است که باعث می‌شود انسان یا قبول کند چندساعتی را در ملال بگذراند یا برای پرهیز از آن دروغ بگوید.»

مُهر و موم پاکت را شکست و به محتوای نامه نظری انداخت.  
«آقاواتسن، ممکن است بعد از همه این حرف‌ها، چیز جالبی از آن بیرون بیاید.»

«پس از مقوله اجتماعی نیست؟»

«خیر، مشخصاً حرفه‌ای است.»

«و از یکی از اشراف عالیجاه؟»

«از یکی از عالیجاه‌ترین‌شان در انگلیس.»

«پس دوست عزیز، تبریک!»

«آقاواتسن، صاف و ساده و بدون تظاهر، به تو اطمینان می‌دهم که پایگاه کسانی که به من مراجعه می‌کنند برای من کم‌اهمیت‌تر است تا کیفیت کاری که به من مراجعه می‌شود و جاذبه‌ای که برای من می‌تواند داشته باشد. اما امکان دارد که این مورد نیز عاری از جاذبه نباشد. تو در این اواخر روزنامه‌ها را مرتباً خوانده‌ای، مگر نه؟»



مهر و موم پاکت را شکست و به محتوای نامه نظری انداخت.

با لحنی حسرت‌بار گفتم: «چنین به نظر می‌رسد.» و به تلّ انبوهی که در گوشه اتاق افتاده بود اشاره کردم. «کار دیگری ندارم.»  
 «جای خوشوقتی است، چون شاید بتوانی اطلاعاتی به من بدهی. من جز اخبار جنایی و ستون "پیام‌های خصوصی" روزنامه‌ها چیزی نمی‌خوانم. مقوله‌ی اخیر هیچ‌وقت خالی از نکات آموزنده نیست. ولی اگر رویدادهای این چند هفته را از نزدیک دنبال کرده باشی، بایستی مطالبی درباره‌ی لرد سنت سایمن و عروسی اش خوانده باشی؟»  
 «همین‌طور است. و با عمیق‌ترین علاقه.»  
 «خوب است. این نامه را لرد سنت سایمن نوشته. آن را برایت می‌خوانم و

در عوض تو روزنامه‌ها را ورق بزنی و هر چه را که به این موضوع ارتباط پیدا می‌کند به من بده. متن نامه از این قرار است:

«آقای شرلوک هولمز عزیز، لرد بک‌واتر<sup>۱</sup> به من گفته‌اند که می‌توانم به قضاوت صحیح و رازداری شما اطمینان مطلق داشته باشم. از این رو تصمیم گرفته‌ام که به دیدار شما بیایم، و دربارهٔ رویداد بسیار دردناکی که در ارتباط با ازدواج من پیش آمده است با شما مشورت کنم. آقای لستراد<sup>۲</sup>، کارآگاه اسکاتلند یارد، هم‌اکنون دارد به این امر رسیدگی می‌کند، ولی مرا مطمئن ساخته است که اشکالی در همکاری شما نمی‌بیند و حتی فکر می‌کند که ای بسا فایده هم داشته باشد. ساعت چهار بعد از ظهر به دیدن شما می‌آیم، و اگر قرار دیگری برای این ساعت گذاشته باشید امیدوارم آن را به بعد موکول کنید، چون این موضوع حائز بالاترین اهمیت است – دوستدار،

رابرت سنت سایمن<sup>۳</sup>.

هولمز وقتی خواندن نامه را به پایان برد و داشت آن را تا می‌کرد گفت: «از اقامت‌گاه گروونور منشنز<sup>۴</sup> نوشته شده و تاریخ خورده است. وسیلهٔ نوشتن یک قلم پَر بوده و جناب لرد این بدشانسی را آورده که انگشت کوچکی دست راست خود را در سمت بیرون جوهری کرده است.»

«می‌گویند ساعت چهار. حالا سه است. یک ساعت دیگر می‌رسد.»

«پس من آن قدر وقت دارم که با مساعدت تو ذهنم را دربارهٔ موضوع روشن کنم. آن روزنامه‌ها را ورق بزنی و مطالب برگزیده را به ترتیب تاریخ مرتب کن تا من نگاهی به سوابق مراجع مان بیندازم.» مجلد قرمز رنگی را از وسط یک ردیف کتاب مرجع در کنار سربخاری بیرون کشید. بعد نشست و کتاب را روی زانوهای خود باز کرد. گفت: «اینهاش. رابرت والسینگم دی‌وی‌یر سنت سایمن<sup>۴</sup>، دومین پسر دوک بالمورال<sup>۵</sup> – هوم! آرم: لاجوردی،

1. Lord Backwater

3. Grosvenor Mansions

5. Duke of Balmoral

2. Inspector Lestrade of Scotland Yard

4. Robert Walsingham de Vere St. Simon



سه گلوله خاردار در بالای سپر و قاقمی به رنگ آبی روشن در زیر آن. متولد سال ۱۸۴۶. پس چهل و یک‌ساله است، که برای ازدواج قدری دیر است. معاون وزارت مستعمرات در یکی از دولت‌های گذشته. پدرش دوک بال‌مورال مدتی وزیر امور خارجه بوده است. خون پلانتاجانت‌ها<sup>۱</sup> را مستقیماً از پدر به ارث می‌برند و خون تیودورها<sup>۲</sup> را از طریق مادر. که این‌طور! خب، در اینجا چیز به دردبخور زیادی وجود ندارد. فکر می‌کنم آقاواتسن، حالا باید از تو بخواهم چیز دندان‌گیرتری رو کنی.»

گفتم: «پیدا کردن مطالب مورد نظر دشوار نبود. چون حقایق امر مربوط به هفته‌های اخیر است و موضوع جالب به نظر می‌رسید. اما از آنجا که می‌دانستم شما سرگرم تحقیق درباره امر دیگری هستید، ترسیدم توجه‌تان را به آن جلب کنم، چون می‌دانم که مزاحمت موضوع‌های نامربوط را خوش ندارید.»

«مقصودت آن مسأله کوچک مربوط به گاری حمل مبلمان در میدان گروونور<sup>۳</sup> است؟ آن موضوع حالا دیگر کاملاً حل و فصل شده — هرچند که از ابتدا هم کاملاً روشن بود: لطفاً حاصل برگزیده جراید<sup>۴</sup> را در اختیار من بگذار.»

«این اولین مطلبی است که پیدا کرده‌ام. در ستون اخبار خصوصی روزنامه مورنینگ پست<sup>۴</sup> چاپ شده و تاریخ آن، همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، مربوط به چند هفته پیش است. می‌نویسد: "اگر شایعاتی که در محافل شنیده می‌شود صحّت داشته باشد، قرار ازدواج قریب‌الوقوعی گذاشته شده است میان لرد رابرت سنت سایمن، دومین پسر دوک بال‌مورال، و دوشیزه هتی دوران<sup>۵</sup>،

۱. Plantagenet، سلسله‌ای از پادشاهان انگلیس که از نیمه قرن دوازدهم تا اواخر قرن پانزدهم بر آن کشور سلطنت کردند.

۲. Tudor، خاندان دیگری که از سال ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۲ بر انگلستان سلطنت کرد.

3. Grosvenor Square

4. Morning Post

5. Miss Hatty Doran

یگانه دختر آقای آلوی شس دوران<sup>۱</sup>، اهل سان‌فرانسیسکو در ایالت کالیفرنای امریکا. «همین.»

هولمز گفت: «مفید و مختصر.» و پاهای بلند و لاغرش را به سوی آتش بخاری دراز کرد.

«یکی از نشریات دیگر، که توجهش در درجه اول معطوف به محافل اشرافی است، در همان هفته این خبر را گرفته و آن را قدری توسعه داده است. اینهاش: «به زودی در بازار ازدواج فریاد و ابریتانیا! بلند خواهد شد، چون به نظر می‌رسد که اصل تجارت آزاد که در حال حاضر ساری و جاری است دارد به زیان محصولات وطنی کار می‌کند. مدیریت خانه‌های اشرافی بریتانیای عظمی یکی پس از دیگری دارد به دست دختر عموها و دخترخاله‌های زیباروی ینگه‌دنیایی ما می‌افتد. یک مورد مهم دیگر از این دست، که به فهرست غنایم تصاحب شده به دست این مهاجمان دلربا افزوده می‌شود، هفته گذشته بر ملا شد. لرد سنت سایمن که طی بیست سال خودش را در برابر پیکان‌های خدای کوچک عشق روین تن نشان داده بود اکنون مشخصاً اعلام کرده است که به زودی با دوشیزه هتی دوران، دختر یک میلیونر کالیفرنایی ازدواج خواهد کرد. دوشیزه دوران که اندام موزون و سیمای زیبایش در مجالس سرور برگزار شده در وست‌بری هاوس<sup>۲</sup> توجه زیادی را به خود جلب کرده بود یگانه فرزند خانواده است، و طبق گزارش‌های کنونی جهیزیه او به یک مبلغ شش رقمی بالغ خواهد شد، به اضافه امیدهای بیشتری برای آینده. از آنجا که همگان می‌دانند دوک بال‌مورال در چند سال اخیر ناچار شد مجموعه تابلوهای نقاشی خود را به فروش برساند، و نیز خود لرد سنت سایمن اموال غیرمنقولی ندارد به جز ملک کوچک برچ‌مور<sup>۳</sup>، روشن است که دوشیزه میلیونر زاده امریکایی یگانه کسی نیست که از این پیوند سود خواهد

1. Aloysius Doran

2. Westbury House

3. Birchmoor

برد، هرچند که خود او نیز از این راه به آسانی قادر خواهد شد تا مسیر تغییر هویت از یک بانوی جمهوری‌خواه امریکایی به یک بانوی صاحب‌لقب بریتانیایی را به سرعت پیماید.<sup>۱</sup>»

هولمز دهان‌دره‌ای کرد و پرسید: «دیگر چه؟»

«مطلب فراوان است. بعد خبر کوتاهی است در مورینگ پست حاکی از اینکه مراسم ازدواج خیلی بی‌سر و صدا برگزار خواهد شد. اول، عقد در کلیسای سنت جورج<sup>۱</sup> خواهد بود در میدان هانور<sup>۲</sup> که تنها پنج، شش دوست خیلی صمیمی به آن دعوت می‌شوند، و بعد همان هیئت به خانه مبله<sup>۳</sup> واقع در لنکاستر گیت<sup>۴</sup>، که آقای آلوی شس دوران اجاره کرده است، بازمی‌گردند. دو روز پس از آن، که می‌شود چهارشنبه پیش، اطلاعیه کوتاهی چاپ شده حاکی از اینکه مراسم ازدواج برگزار شد و عروس و داماد برای گذراندن ماه‌عسل به ملک متعلق به لرد بک‌واتر در نزدیکی پترزفیلد<sup>۴</sup> خواهند رفت. اینها کل مطالبی است که پیش از ناپدید شدن عروس چاپ شده.»

هولمز از جا جست و پرسید: «که پیش از چی چی؟»

«ناپدید شدن بانو.»

«بانو چه وقت ناپدید شد؟»

«از سر صبحانه عروسی.»

«عجب! این قضیه دارد جالب توجه‌تر از آنچه در آغاز نوید می‌داد از آب

درمی‌آید: در حقیقت کاملاً هیجان‌انگیز است.»

«بله، به نظر من رسید که قدری از امور معمولی روزمره متفاوت باشد.»

«عروس‌ها اغلب قبل از مراسم ناپدید می‌شوند، و گاهی هم در اثنای

ماه‌عسل؛ ولی من به هیچ‌وجه موردی را به این فوریت به یاد نمی‌آورم. لطفاً

جزئیات امر را به من بده.»

1. St. George's

2. Hanover Square

3. Lancaster Gate

4. Petersfield

«ولی اجازه بدهید به شما هشدار بدهم که آنچه چاپ شده بسیار ناقص است.»

«شاید ما آنرا ناقص تر هم کردیم.»

«همه اطلاعات، هر چه هست، در یک مقاله واحد که در یکی از روزنامه‌های صبح دیروز به چاپ رسید گنجانده شده. اینک من آنرا برای شما می‌خوانم. عنوان مقاله چنین است: "رویداد عجیب در یک عروسی اشرافی": "خانواده لرد رابرت سنت سایمن از حوادث عجیب و دردناکی که در ارتباط با عروسی مشارالیه پیش آمده دچار شدیدترین اضطراب شده‌اند. مراسم عقد، همان‌طور که دیروز به اختصار در جراید اعلام شد، صبح روز قبل برگزار گردید؛ ولی حالا در وضعی هستیم که می‌توانیم شایعات غریبی را که آن قدر با سماجت تکرار می‌شدند مورد تأیید قرار بدهیم. با وجود مساعی دوستان برای سرپوش گذاشتن روی قضیه، به اندازه‌ای توجه عمومی به موضوع جلب گردیده است که تظاهر به نادیده گرفتن ماجرای که در همه محافل موضوع داغ بحث و گفتگو است بی‌فایده خواهد بود.»

«مراسم عقد که در کلیسای سنت جورج در میدان هانور برگزار شد بسیار بی‌سر و صدا بود و حاضران فقط عبارت بودند از آقای آلوی شس دوران، پدر عروس، دوشس بالمورال، لرد بک واتر، لرد یوستس<sup>۱</sup> و لیدی کلارا سنت سایمن<sup>۲</sup> (برادر کوچک‌تر و خواهر داماد)، و لیدی آلیشا ویتینگ‌تن<sup>۳</sup>. این هیئت همگی بعداً به منزل آقای آلوی شس دوران در لنکاستر گیت رفتند که در آنجا صبحانه مفصلی تدارک دیده شده بود. از قرار معلوم یک مشکل کوچک وقتی پیش آمد که زنی، که نامش را نتوانسته‌ایم معلوم کنیم، سعی کرد پشت سر مهمانان به زور وارد خانه شود و اظهار می‌داشت که ادعاهایی نسبت به داماد دارد. بعد از یک صحنه مشاجره دردناک، زن را سرپیشخدمت و یکی

1. Lord Eustace

2. Lady Clara St. Simon

3. Lady Alicia Whittington



زن را سرپیشخدمت و یکی از نوکرها از منزل بیرون کردند.

از نوکرها از منزل بیرون کردند. عروس که خوشبختانه قبل از این مزاحمتِ نامطبوع داخل خانه شده بود همراه دیگر مهمانان مشغول صرف صبحانه شد، ولی اندک‌زمانی بعد ناگهان از عارضهٔ بیماری شکایت کرد و برای استراحت به اتاق خودش رفت. وقتی غیبت طولانی او اسباب صحبت شد

پدرش به دنبال او رفت و از مستخدمه مخصوص عروس اطلاع حاصل کرد که وی تنها برای یک لحظه به اتاقش رفته و پس از برداشتن شل و یک کلاه پارچه‌ای نقابدار با عجله به راهرو طبقه پایین بازگشته است. و یکی از نوکرها اظهار داشت که دیده است خانمی با این شکل و شمایل از منزل خارج شود، ولی تصور نکرده بود که این زن بانوی خانه است، و برعکس فکر کرده بود یکی از مهمانان است. آقای آلوی شس دوران وقتی از ناپدید شدن دختر خود یقین حاصل کرد به اتفاق داماد بی‌درنگ پلیس را در جریان امر گذاشتند. و مقامات نامبرده اینک با جدیت مشغول تحقیق هستند، و به احتمال زیاد حقیقت امر به زودی روشن خواهد شد. اما تا اواخر دیشب هنوز اطلاعی از محل اقامت بانوی ناپدیدشده به دست نیامده بود. شایعاتی از ارتکاب جنایت در این امر نیز به گوش می‌رسد و همچنین گفته می‌شود که پلیس زنی را که مزاحمت اولیه را ایجاد کرده بود بازداشت کرده است، با این اعتقاد که ممکن است او از روی حسادت یا به علت انگیزه دیگری در ناپدید شدن عجیب عروس دست داشته باشد.<sup>۱</sup>»

«و همه مطالب همین است؟»

«تنها یک خبر کوچک دیگر در یکی از روزنامه‌های امروز صبح، ولی آن خبری است گویا و الهام‌بخش.»

«که چه باشد؟»

«اینکه میس فلورا میلر<sup>۱</sup>، همان بانویی که مزاحمت ایجاد کرده بود، در واقع بازداشت شده. از قرار معلوم او قبلاً در کاباره آگرو<sup>۲</sup> رفاصه بوده، و از چند سال پیش داماد را می‌شناخته. دیگر همین. و اینک تمام پرونده در کف باکفایت شما است - حداقل به شکلی که در جراید منتشر شده.»

«و به نظر می‌رسد که پرونده فوق‌العاده جالبی باشد. حاضر نبودم که به هیچ عنوان فرصت حل و فصل آنرا از دست بدهم. ولی آقاواتسن، مثل

1. Miss Flora Millar

2. the Allegro

اینکه زنگ زدند و از آنجا که ساعت چند دقیقه‌ای از چهار گذشته، شکی ندارم که این باید همان مراجع اشراف‌زاده ما باشد. واتسن، به هیچ وجه به فکر رفتن نباش، چون من ترجیح می‌دهم که شاهدی داشته باشم، حداقل برای اینکه حافظه خودم را با حافظه او کنترل کنم.»

پسرکِ مستخدم درِ اتاق را باز کرد و اعلام داشت: «لرد رابرت سنت سایمن.» آقای که به درون آمد سیمایی مطبوع و فرهیخته داشت، با بینی بلند و رنگِ پریده، و اثری، بفهمی نفهمی، از تندخویی در شکل دهان، با چشمان باز و نگاه ثابتِ مردی که در زندگی کار دیگری نداشته است جز کار مطبوع فرمان دادن و اطاعت شنیدن. در رفتار چابک بود ولی تأثیری که ظاهر او در چشم بیننده به طور کلی می‌گذاشت تأثیری بود از پا به سن گذاشتن، چون قامتش قدری رو به جلو خمیده بود و قدم که برمی‌داشت زانوانش اندکی خم می‌شد. و موهایش، وقتی کلاه لبه‌چین‌دارش را از سر برداشت، کناره‌های آن فلفل‌نمکی و در بالا کم‌پشت بود. و اما اجزاء لباسش با آن چنان دقت و وسواسی انتخاب شده بود که در حدِ خوش‌پوشی افراطی به نظر می‌رسید، با یقه بلند، کت فراک مشکی، جلیقه سفید، دستکش زرد، کفش برقی و گتِر روشن. با تانی داخل اتاق شد، سرش را از چپ به راست چرخاند و بندی را که به عینک طلایی‌اش وصل بود در هوا تاب داد.

شرلوک هولمز برخاست، تعظیمی کرد و گفت: «روز بخیر جناب لرد سنت سایمن. لطفاً روی آن صندلی خیزرانی بنشینید. ایشان دوست و همکار من دکتر واتسن هستند. قدری به آتش نزدیک‌تر بشوید تا درباره موضوع صحبتی بکنیم.»

«بله آقای هولمز، همان‌طور که خودتان به آسانی می‌توانید تصوّر کنید، برای من موضوع بسیار دردناکی است. این ضربت آتش به جانم زده است. از قراری که شنیده‌ام شما قبلاً به چند موردِ ظریف و حساس از همین مقوله رسیدگی کرده‌اید، هرچند که تصوّر نمی‌کنم به چنین طبقه بالایی از اجتماع مربوط می‌شده است.»

«برعکس، جناب لرد، من دازم تخفیف می‌دهم.»

«چه فرمودید؟»

«آخرین کسی که برای کاری از همین دست به من مراجعه کرد پادشاهی

بود.»

«راستی! هیچ تصویری نداشتیم. و کدام پادشاه؟»

«پادشاه اسکانندیناوی.»

«چی! او هم همسرش را گم کرده بود؟»

هولمز با لحنی توأم با نزاکت گفت: «شما می‌توانید مطمئن باشید که من در مورد امور مراجعانِ دیگرِ خود هم همان‌قدر رازدار هستم که قول می‌دهم در مورد کار شما باشم.»

«البته! البته! حق با شما است! باید از شما معذرت بخواهم. و اما در مورد کار خود من، حاضرم هر اطلاعی را که به شما کمک کند به نظریه‌ای برسید در اختیارتان بگذارم.»

«ممنونم. تا اینجا از آنچه در مطبوعات منتشر شده اطلاعات محدودی به دست آورده‌ام، ولی نه بیش. آیا می‌توانم فرض را بر این بگذارم که اطلاعاتی که مثلاً در این مقاله در مورد مفقود شدن عروس درج شده صحیح است؟» لرد سنت سایمن نگاهی به آن انداخت. «بله، در حدِ همان مطالبی که در آن نوشته شده صحیح است.»

«ولی تا انسان بتواند نظریه‌ای ارائه دهد به مقدار زیادی اطلاعات تکمیلی نیاز خواهد بود. فکر می‌کنم بهترین راه برای رسیدن به حقایق امر آن است که من مستقیماً از خود شما سؤالاتی بکنم.»

«لطفاً بفرمایید.»

«در چه زمانی با دوشیزه هتی دوران آشنا شدید؟»

«یک سال پیش در سان فرانسیسکو.»

«در آن زمان در امریکا سفر می‌کردید؟»



«بله.»

«در آن وقت با هم نامزد شدید؟»

«خیر.»

«ولی با هم مناسبات دوستانه‌ای داشتید؟»

«از مصاحبت او خوشم می‌آمد و او توجّه داشت که من از او خوشم

می‌آید.»

«آیا پدرش خیلی پولدار است؟»

«گفته می‌شود که ثروتمندترین شخص در ساحل اقیانوس آرام است.»

«و پولش را از کجا آورده؟»

«از استخراج معدن. تا چند سال پیش هیچ چیزی نداشت. بعد یک رگه

طلا کشف کرد، درآمد آن را به کار انداخت و یک شبه ره هفت‌ساله پیمود.»

«حالا ممکن است برداشت خودتان را از خلق و خوی بانوی جوان، یعنی

همسرتان شرح بدهید؟»

مُراجع نجیب‌زاده ما بند عینکش را به سرعت بیشتری تاب داد و به شعله

آتش خیره ماند. گفت: «توجّه کنید آقای هولمز، که همسر من پیش از آنکه

پدرش پولدار بشود بیست‌ساله بود. طی این مدت در یک اردوگاه معدنچیان

برای خودش ول می‌گشت و در کوه و جنگل می‌دوید، و به این ترتیب هر چه

آموخته از طبیعت بوده است نه از آموزگاری در کلاس درس. او برای یک

دختر اخلاقی دارد که ما در اینجا به آن پسرانه می‌گوییم، با طبعی قوی، سرکش

و آزاد، و فارغ از هر نوع سنت. خودرأی است و حتی می‌خواستم بگویم

طبیعت یک آتشفشان را دارد. خیلی به سرعت تصمیم می‌گیرد، و تصمیمش را

بی‌باکانه اجرا می‌کند. از طرف دیگر اگر مطمئن نبودم که در ته قلبش زنی

است با نجابت یک اشراف‌زاده، هرگز نامی را که خود بدان مفتخر هستم (و در

اینجا سرفه خفیف شاهانه‌ای کرد) به او نمی‌بخشیدم. من عقیده دارم که او

یارای از خودگذشتگیِ قهرمانانه را دارد، و نیز از هر نوع عمل غیرشرافتمندانه‌ای

متنفر است.»

«آیا عکسی از او در دست دارید؟»

«این را همراه خودم آوردم.» گردن‌بندِ قابِ عکس داری را باز کرد و سیمای تمام‌رخ یک زن بسیار زیبا را به ما نشان داد. عکس نبود بلکه مینیاتوری بود که روی عاَج نقاشی شده بود، و نقاش توانسته بود زیبایی موهای سیاه و بَرّاق زن، چشمان درشتِ مشکی و دهان فوق‌العاده قشنگِ او را به خوبی به جلوه درآورد. هولمز مدت درازی با تمرکز به تصویر خیره ماند. بعد دَرِ قابِ گردن‌بند را بست و آن را به لرد سنت سایمن پس داد.

«بعد دوشیزه جوان به لندن آمد و شما با هم تجدید مراوده کردید؟»

«بله، پدرش او را برای آخرین فصل مهمانی‌ها و ضیافت‌ها به لندن آورد. من چند بار با او ملاقات کردم، با هم نامزد شدیم و حالا با او ازدواج کرده‌ام.»  
 «به قرار اطلاع، جهیزیه قابل ملاحظه‌ای با خودش آورده است.»  
 «جهیزیه‌ای در حدِ متوسط. از آنچه در خانواده ما مرسوم است بیشتر نیست.»

«و این جهیزیه البته حالا نزد شما می‌ماند، چون ازدواج امر تحقیق‌یافته‌ای است.»

«من در واقع تحقیقی درباره این موضوع نکرده‌ام.»

«طبیعی است. آیا شما دوشیزه دوران را روزِ قبل از عروسی هم دیدید؟»  
 «بله.»

«آیا روحیه خوب و شادی داشت؟»

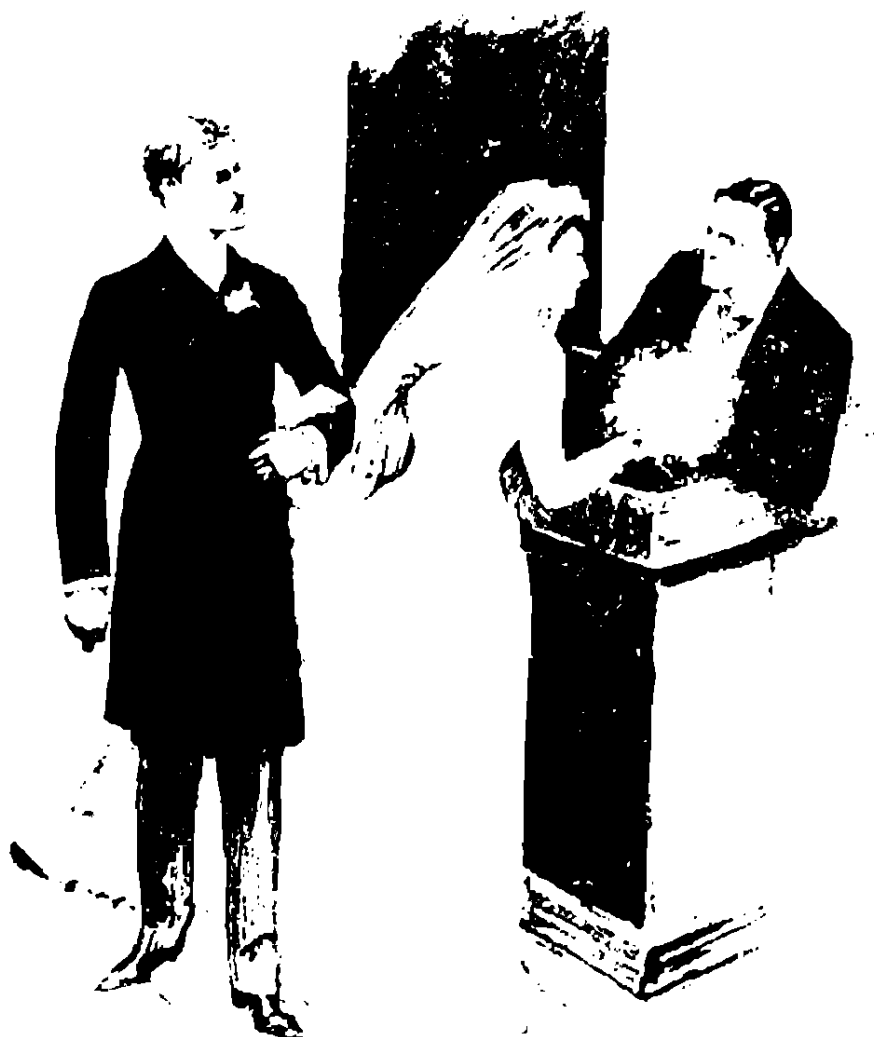
«بهرتر از همیشه. همه‌اش از کارهایی که باید در آینده با هم انجام بدهیم صحبت می‌کرد.»

«که این‌طور. خیلی جالب است. و صبح روز عروسی؟»

«در حد امکان سرزنده و باطراوت بود، حداقل تا بعد از مراسم.»

«و آیا در آن موقع متوجه تغییری در او شدید؟»

«راستش را بخواهید، در آن وقت من برای اولین بار نشانه‌هایی از بدخلقی



«آقای که در جایگاه نشسته بود دسته گل را به او پس داد.»

در او دیدم. ولی اتفاقی که افتاد به اندازه‌ای بی‌اهمیت است که ارزش نقل کردن ندارد. و به هیچ ترتیبی هم نمی‌تواند به این قضیه ارتباطی داشته باشد.»  
«با وجود همه این حرف‌ها، لطفاً آن را نقل کنید.»

«اتفاق بچه‌گانه‌ای بود. در حالی که داشتیم به طرف اتاق رختکن کشیش پیش می‌رفتیم دسته گل از دستش افتاد. در آن موقع داشت از مقابل جایگاه مؤمنان رد می‌شد و دسته گل افتاد روی نیمکت. پس از یک لحظه تأخیر آقای که در جایگاه نشسته بود دسته گل را برداشت و آن را به او پس داد و دسته گل

ظاهراً در این میان صدمه‌ای نخورده بود. ولی وقتی من با او از این اتفاق صحبت کردم جواب مرا با خشونت داد. و بعد در کالسکه، وقتی به منزل مراجعت می‌کردیم به نحو مضحکی از این رویداد بی‌اهمیت برآشفته و هیجان‌زده به نظر می‌رسید.»

«که این طور. شما می‌گویید که آقای روی نیمکت نشسته بود. پس غیر از مهمانان افرادی از مردم عادی هم در کلیسا بودند؟»

«بله. وقتی که درهای کلیسا باز است، نمی‌شود مردم را از ورود به کلیسا منع کرد.»

«آیا این آقا یکی از دوستان همسر شما نبود؟»

«ابتداً. من او را از روی ادب یک "آقا" خواندم. در واقع شخصی بود با ظاهر خیلی عادی و معمولی. چیزی از ظاهر او نظر مرا جلب نکرد. ولی فکر می‌کنم که داریم از موضوع اصلی دور می‌شویم.»

«پس لیدی سنت سایمن از عروسی که بازگشت روحیه‌اش به شادی قبل، به شادی وقتی که داشت به کلیسا می‌رفت، نبود. به خانه پدرش که بازگشت چه کرد؟»

«دیدم با مستخدمه خودش دارد صحبت می‌کند.»

«و این مستخدمه که باشد؟»

«اسمش آلیس<sup>۱</sup> است. امریکایی است و همراه بانوی خود از کالیفرنیا به لندن آمده.»

«یک مستخدمه خصوصی و محرم اسرار؟»

«قدری بیش از حد مطلوب. به نظر من بانویش به او اجازه می‌دهد هر کاری دلش می‌خواهد بکند. البته در امریکا به این طور مسائل به شکل دیگری نگاه می‌کنند.»

«همسر شما چه مدت با این آلیس در گفتگو بود؟»

«چند دقیقه‌ای. من ذهنم مشغول موضوع دیگری بود.»

«شما برحسب اتفاق چیزی از آنچه می‌گفتند نشنیدید؟»

«لیدی سنت سایمن چیزی گفت دربارهٔ "پریدن روی ادعا". او عادت دارد در صحبت از این نوع اصطلاحات کوچه استفاده کند. من هیچ نفهمیدم مقصودش چه بود.»

«زبان کوچه در امریکا گاهی خیلی گویا است. و همسر شما وقتی از گفتگو با مستخدمه‌اش فارغ شد چه کرد؟»

«داخل اتاق صبحانه شد.»

«بازو به بازوی شما؟»

«نه، تنها. او در بعضی مسائل کوچک خیلی با استقلال رأی عمل می‌کند. بعد، ده دقیقه‌ای سر میز صبحانه نشسته بودیم که با عجله برخاست، زیر لبی معذرت‌خواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. و دیگر برنگشت.»

«ولی از قرار شهادت این مستخدمه، آلیس، همسر شما به اتاقش رفت، روپوش بلندی روی لباس عروسی‌اش پوشید، یک کلاه پارچه‌ای نقاب‌دار هم به سر گذاشت و از منزل خارج شد.»

«همین‌طور است. و بعداً او را دیده‌اند که داخل هاید پارک<sup>۱</sup> شده، به اتفاق فلورا میلر، همان زنی که حالا در بازداشت است، و پیش از ظهر آن روز در منزل آقای دوران جنجالی برپا کرده بود.»

«ها بله. اگر امکان داشته باشد می‌خواستم اطلاعاتی دربارهٔ این بانوی جوان و روابط خودتان با او به من بدهید.»

لرد سنت سایمن شانه‌هایش را بالا انداخت و ابروهای خود را بالا برد. «ما چندسالی روابط دوستانه‌ای با هم داشتیم؛ شاید بهتر باشد بگویم روابط خیلی دوستانه. سابقاً در آگرو بود. رفتار من با او غیرسخت‌و‌تمندانه نبوده است، و او دلیل برحقی برای شکایت از من ندارد، ولی شما، آقای هولمز، خودتان

می‌دانید زن‌ها چگونه موجوداتی هستند. فلورا موجود عزیزی بود، ولی فوق‌العاده بی‌پروا، و به نحو عجیبی دلبسته به من. وقتی که شنید قرار است من ازدواج کنم نامه‌های وحشتناکی به من نوشت، و راستش را بخواهید علت اینکه مراسم عقد را ما آن قدر بی‌سر و صدا برگزار کردیم همین بود که مبادا جنجالی در کلیسا برپا شود. وقتی ما از کلیسا برگشتیم، فلورا آمد در منزل آقای دوران و سعی کرد به زور وارد شود، و سخنان زشتی خطاب به همسر من بر زبان آورد، و حتی او را تهدید کرد، ولی من این قضیه را پیش‌بینی کرده بودم و دستورات لازم را به خدمه داده بودم، و آنها هم در کوتاه‌زمانی او را از منزل بیرون کردند. فلورا وقتی که دید سر و صدا کردن فایده‌ای ندارد ساکت شد.

«همسر شما همه این سخنان را شنید؟»

«نه، خدا را شکر که نشنید.»

«و بعداً دیده‌اند که همسر شما در کنار این زن راه می‌رفته؟»

«بله. به همین علت است که به نظر آقای لستراد، کارآگاه اسکاتلندیارد، قضیه خیلی جدی است. تصور می‌رود که فلورا با حيله‌ای همسر مرا از خانه خارج ساخته و بعد دام وحشتناکی برایش چیده باشد.»

«بله، این فرضیه‌ای است ممکن.»

«پس شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟»

«گفتم ممکن، یعنی احتمالش ضعیف است ولی غیرممکن نیست. ولی آیا شما خودتان آن را مُحتمل می‌دانید؟»

«به نظر من فلورا آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.»

«با وجود این، حسادت عامل غریبی است که شخصیت‌ها را دگرگون

می‌کند. لطفاً شما خودتان چه فرضیه‌ای در مورد زَوَندِ حوادث دارید؟»

«در واقع من اینجا آمده‌ام که فرضیه‌ای را از شما بخواهم و نه اینکه فرضیه‌ای را خودم به هم بیافم. همه حقایق امر را من در اختیار شما قرار داده‌ام. اما از آنجا که شما این سؤال را کرده‌اید، می‌توانم بگویم فکری که

به ذهن من خطور کرده این است که امکان دارد که هیجان این وصلت، وقوف به اینکه همسرم توانسته گامی به این بزرگی در راه ارتقاء پایگاه اجتماعی خود بردارد، باعث شده که مقداری خلجانات عصبی در او ظاهر شود.»

«در یک کلام، باعث شده که ناگهان دچار جنون بشود؟»

«در حقیقت وقتی فکرش را می‌کنم که او با این کار خود پشت کرده است، نه به من، بلکه به آن همه افتخاری که دیگران به عبث سعی کرده بودند به دست بیاورند و نشده بود، به هیچ ترتیب دیگری نمی‌توانم عمل این زن را برای خودم توجیه کنم.»

هولمز با لبخندی گفت: «خب، این هم یقیناً برای خودش می‌تواند فرضیه‌ای باشد. و حالا جناب لرد، فکر می‌کنم که من تقریباً همه اطلاعات مورد نیاز خود را به دست آورده‌ام. می‌توانم پرسم که آیا شما سر میز صبحانه طوری نشسته بودید که می‌توانستید از پنجره بیرون را ببینید؟»

«ما می‌توانستیم آن طرف خیابان و پارک را ببینیم.»

«که این طور. پس فکر نمی‌کنم که بیش از این نیازی به اتلاف وقت شما باشد. من با جناب عالی در تماس خواهم بود.»

مراجع مادر حالی که برمی‌خواست گفت: «البته به این شرط که شانس حل این مسأله را پیدا کنید.»

«من مسأله را حل کرده‌ام.»

«چی؟ چه فرمودید؟»

«گفتم که مسأله را حل کرده‌ام.»

«پس زن من کجا است؟»

«این یک نکته جزئی است که جوابش را خیلی به سرعت به شما خواهم داد.» لرد سنت سایمن سرش را تکان داد. گفت: «برای این کار به سرهایی بس خردمندتر از سر من و سر شما نیاز خواهد بود.» و به یک شکل رسمی و قدیمی شده‌ای تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

شرلوک هولمز خندید و گفت: «لرد سنت سایمن لطف کردند که سر مرا با سر خودشان در یک سطح قرار دادند. مثل اینکه بعد از این سؤال و جواب بد نیست گلوئی تر کنم و سیگار برگی بکشم. من البته قبل از ورود مراجع مان به اتاق به نتیجه دلخواه خود رسیده بودم.»

«هولمز عزیز من!»

«من سوابق چند مورد مشابه را در اختیار دارم، هرچند که هیچ یک از این موارد، همان طور که قبلاً گفتم، به این فوریت اتفاق نیفتادند. در جریان سؤال و جواب من توانستم حدس خود را تبدیل به یقین کنم. با استفاده از قراین و امارات گاه می توان به نتایج بسیار قانع کننده ای رسید، مثل مورد پیدا کردن ماهی قزل آلا در شیر، که مثالی است که تورو<sup>۱</sup> به کار می برد.»

«ولی من هم همه چیزهایی را که شما شنیدید شنیدم.»

«اما بدون اطلاع از آن موارد قبلی که آن قدر مددکار من هستند. چند سال پیش مورد مشابهی در آبردین<sup>۲</sup> پیش آمد، و باز موردی کم و بیش به همین شکل در مونیخ سال بعد از جنگ فرانسه و پروس. یکی از این موارد است که... آها کارآگاه لستراد است! بعد از ظهر بخیر لستراد! می توانی یک لیوان خالی از بوفه برداری و سیگار برگی از توی این قوطی.

کارآگاه رسمی کت پشمی کلفتی از نوع کت های دریانوردان به تن داشت و دستمالی دور گردنش بسته بود و به شکل مشخصی «دریایی» به نظر می رسید. کیسه ای از جنس متقال مشکی هم در یک دستش بود. با سلام و احوال پرسشی مختصری روی صندلی نشست و سیگار برگی را که به او تعارف شده بود روشن کرد.

هولمز چشمک زنان پرسید: «تازه چه خبر؟ ناراضی به نظر می رسید.»

۱. Henry David Thoreau، نویسنده فیلسوف مشرب و طبیعت دوست امریکایی (۱۸۱۷ تا ۱۸۶۲).

2. Aberdeen



«و احساس نارضایی هم می‌کنم. این پروندهٔ لعنتی ازدواج سنت سایمن است. از آن هیچ نمی‌توانم سر در بیاورم.»

«راستی! مرا شگفت زده می‌کنید.»

«چه کسی تابه حال پرونده‌ای مغشوش‌تر از این به یاد دارد؟ هر سرنخی که پیدا می‌کنم از لای انگشتانم درمی‌رود. من تمام روز گرفتار این کار بوده‌ام.»  
 هولمز دستش را روی آستین کت لستراد گذاشت و گفت: «مثل اینکه در این میان شما به کلی خیس هم شده‌اید؟»

«بله، برای اینکه دریاچهٔ پارک را با قلاب و چنگک جستجو می‌کرده‌ایم.»  
 «خدای من، به چه منظوری؟»

«برای یافتن جسد لیدی سنت سایمن.»

شرلوک هولمز در صندلی خود به عقب تکیه داد و از ته دل خندید.  
 پرسید: «آیا حوض و فواره‌های میدان ترافالگار<sup>۱</sup> را هم قلاب انداخته‌اید؟»  
 «چطور؟ مقصودتان چی است؟»

«برای اینکه احتمال پیدا کردن این بانو در هر دو به یک اندازه است.»  
 لستراد نگاه خشمگینی به دوست من کرد. زیر لبی غرید: «لابد می‌خواهید بگویید که از همه چیز موضوع خبر دارید؟»

«من تازه حقایق امر را شنیده‌ام، ولی فکرهایم را کرده‌ام.»  
 «که این طور! پس لابد فکر می‌کنید که دریاچهٔ هاید پارک ربطی به موضوع ندارد؟»

«به نظر من احتمالش بسیار ضعیف است.»

«پس لطفاً برای من توضیح بدهید که چطور شده که ما اینها را در آن پیدا کرده‌ایم؟» لستراد در حالی که صحبت می‌کرد دَرِ کیسه‌اش را باز نمود و یک لباس عروسی از پارچهٔ ابریشمی آب‌خورده را از توی آن بیرون آورد و کف اتاق انداخت و روی آن یک جفت کفش ساتن سفید، و یک دسته گل و تور سر

عروس را که همه رنگ‌باخته و خیس بودند پرتاب کرد. بعد یک حلقه طلای ازدواج را هم که از شدت نویی برق می‌زد روی این توده گذاشت و گفت: «بفرمایید حضرت استاد هولمز. حالا این معما را حل بفرمایید.»

دوست من که داشت حلقه‌های دودآبی‌رنگی از سیگار برگ خود به سوی سقف می‌فرستاد گفت: «بسیار خوب. شما اینها را با قلاب و چنگک از کف دریاچه درآورده‌اید؟»

«نه، یکی از نگهبانان پارک دیده بود کنار دریاچه روی آب شناور هستند. لباس‌ها را شناسایی کرده‌ایم و مسلماً متعلق به بانو هستند. و به نظر من چنین رسید که اگر لباس‌ها توی دریاچه بوده‌اند جسد نباید زیاد از آنها دور باشد.»

«که بر اساس این استدلال درخشان جسد هر شخصی را باید در نزدیکی کمد لباسش جستجو کرد. لطفاً به من بگویید با این کار امیدوار بودید به چه نتیجه‌ای برسید؟»

«به کشف مدرکی که دست داشتن فلورا میلر را در ناپدید شدن لیدی سنت سایمن ثابت کند.»

«می‌ترسم کار بسیار مشکلی باشد.»

لستراد با یک نوع تلخی فریاد کشید: «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ آقای هولمز، شما با استنتاج‌ها و استنباط‌های تان متأسفانه مرد عمل نیستید. شما ظرف دو دقیقه دو اشتباه فاحش کرده‌اید. من می‌گویم که این لباس مدرکی است که دست داشتن فلورا میلر را در این قضیه ثابت می‌کند.»

«چطور؟»

«این لباس جیبی دارد. در جیب آن یک قوطی کارت ویزیت است. توی این قوطی یادداشتی است. و این است آن یادداشت.» و یادداشت را جلو شرلوک هولمز روی میز کوبید. «گوش کنید: "همه چیز که آماده شد مرا خواهی دید. فوراً بیا. ف. ه. م." ثوری من از ابتدا این بوده که فلورا میلر لیدی سنت سایمن را با حيله از منزل بیرون کشیده است، و او، با کمک یکی دو همدست،

مسئول ناپدید شدن بانو است. این یادداشت را، که در آن اسم خودش را با حروف اختصاری امضا کرده، بدون شک دمِ دَرِ خانه آهسته کف دست بانو گذاشته و با آن او را به جایی کشانده که به آسانی در چنگ آنها افتاده است.»

هولمز خندید و گفت: «بسیار خوب لستراد، کارَت عالی است. یادداشت را ببینم.» و با یک نوع بی تفاوتی کاغذ را برداشت ولی بلافاصله نگاهش به آن میخکوب شد، با تمرکز مدتی به آن خیره ماند و صدایی حاکی از رضایت از گلویش بیرون جست. گفت: «این حقیقتاً مدرک مهمی است.»

«این طور فکر می‌کنید؟»

«فوق‌العاده مهم است. به شما صمیمانه تبریک می‌گویم.»

لستراد پیروزمندانه برخاست و سرش را خم کرد تا هولمز را تماشا کند. بعد فریاد کشید: «نه از آن طرف! شما دارید به پشتِ یادداشت نگاه می‌کنید. آن طرفِ درستِ یادداشت نیست.»

«برعکس. طرفِ درست همین است.»

«کدام طرفِ درست؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ یادداشت با مداد در آن روی دیگرِ کاغذ نوشته شده.»

«و این رویِ کاغذ که به نظر می‌رسد تکه‌ای از صورت‌حساب هتلی باشد توجه مرا عمیقاً جلب کرده است.»

لستراد گفت: «چیزی روی آن نیست. من قبلاً آن را بررسی کرده‌ام. "چهارم اکتبر، کرایه اتاق ۸ شیلینگ، صبحانه ۲ شیلینگ و ۶ پنس، کوکتل ۱ شیلینگ، ناهار ۲ شیلینگ و ۶ پنس، یک لیوان شری ۸ پنس." من که از این چیزی نمی‌فهمم.»

«به احتمال زیاد همین طور است. با وجود این، اهمیت فوق‌العاده زیادی دارد. و البته خود یادداشت هم مهم است، حداقل حروف اختصاری زیرِ یادداشت. بنابراین دوباره به شما تبریک می‌گویم.»

لستراد از جای خود برخاست و گفت: «من به اندازه کافی وقت تلف

کرده‌ام. من به کار و حرکت عقیده دارم، نه به نشستن کنار بخاری و بافتن تئوری‌های عالی. روز بخیر آقای هولمز، و حالا خواهیم دید چه کسی زودتر به بیخ این قضیه می‌رسد.» و لباس‌ها را از روی زمین جمع کرد و توی کیسه انداخت و به سوی در رفت.

شرلوک هولمز پیش از آنکه رقیبش ناپدید شود نیم‌جویده گفت: «لستراد، فقط یک راهنمایی برایت دارم. راه‌حل درست مسأله را می‌خواهم به تو بگویم. لیدی سنت سایمن افسانه‌ای بیش نیست. چنین شخصی وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است.»

لستراد با قیافه غمگینی به مصاحب من نگریست. سپس رو به من کرد و سه بار انگشتانش را به پیشانی‌اش کوبید، سرش را با حالت خیلی جدی از این سو به آن سو تکان داد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

هنوز لستراد در پشت سر خود نبسته بود که هولمز برخاست و پالتویش را به تن کرد. گفت: «آنچه این یارو در ستایش کار و کوشش در هوای آزاد می‌گوید بی حکمت هم نیست. بنابراین آقاواتسن، فکر می‌کنم باید مدتی تو را با روزنامه‌هایت تنها بگذارم.»

وقتی شرلوک هولمز مرا ترک گفت ساعت از پنج گذشته بود، ولی من مدت زیادی تنها نماندم، چون هنوز یک ساعت نگذشته شخصی که شاگرد اغذیه‌فروشی بود با یک جعبه پهن بسیار بزرگ از راه رسید و به کمک وردست جوانی که همراه خودش آورده بود شروع کرد به خالی کردن آن، و در فاصله چند دقیقه با کمال حیرت دیدم بساط شام سرد مجللی روی میز ناهارخوری محقر خانه اجاره‌ای ما دارد شکل می‌گیرد: دو جفت خروس جنگلی، یک قرقاول، یک خوراک تهیه‌شده با پاته جگر غاز و تعدادی بطری‌های کهنه و کارت‌نک گرفته. وقتی این غذاهای تجملی را فرستادگان اغذیه‌فروش روی میز چیده بودند، ناگهان همچون جن داستان هزار و یک شب غیب شدند و هیچ توضیحی هم ندادند جز اینکه پول غذاها قبلاً پرداخت شده و دستور داده شده است که به این نشانی تحویل شوند.

درست پیش از ساعت نه شرلوک هولمز با گام‌های چابک داخل اتاق شد. نقش صورتش حالتی جدی داشت، اما در چشمانش نوری بود که از دیدن آن به نظرم رسید که از نتیجه‌گیری خود پشیمان نیست.

دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «پس بساط شام را عَلم کرده‌اند.»

«مثل اینکه شما منتظر مهمان هستید. میز را برای پنج نفر چیده‌اند.»

گفت: «بله، به گمانم مهمانانی از راه برسند. تعجب می‌کنم که لرد سنت سایمن هنوز نیامده. آها! به گمانم دارم صدای پاهایش را از پلکان می‌شنوم.»  
در واقع مراجع همان روز ما بود که با تبختر وارد شد، در حالی که بند عینکش را تندتر از همیشه تاب می‌داد و رخسار اشرافی‌اش بسیار گرفته به نظر می‌رسید.

هولمز پرسید: «پس پیک من توانست شما را پیدا کند؟»

«بله، و باید اقرار کنم که محتوای پیام شما مرا به کلی حیرت زده کرده است.»

شما دلیل قطعی برای آنچه می‌گویید در دست دارید؟»

«قطعی‌تر از آن نمی‌شود.»

لرد سنت سایمن خودش را روی یک صندلی انداخت و دستش را به پیشانی‌اش زد.

زمزمه‌کنان گفت: «حضرت دوک چه خواهند فرمود، وقتی بشنوند که یکی

از افراد خانواده به چنین وضعی تحقیر شده است؟»

«یک تصادف محض است. من نمی‌توانم قبول کنم که تحقیری در کار

بوده است.»

«آخر شما از دیدگاه دیگری به این‌گونه مسائل نگاه می‌کنید.»

«من نمی‌توانم کسی را مقصر بدانم. نمی‌توانم ببینم که چگونه بانو

می‌توانسته کار دیگری بکند، هرچند که طرز رفتارش و ناگهانی بودن اقدامش

بدون شک اسباب تأسف است. از آنجا که مادر ندارد، کسی نبوده که در هنگام

بروز چنین بحرانی او را راهنمایی کند.»

لرد سنت سایمن در حالی که انگشتانش را به روی میز می‌کوبید گفت:  
«اهانت بوده است آقا، اهانت در ملاء عام.»

«شما باید مشکل دختر بیچاره را هم در نظر بگیرید که در چنین وضع  
بی سابقه‌ای قرار گرفته بوده.»

«من حاضر نیستم چیزی را در نظر بگیرم. در حقیقت بسیار عصبانی  
هستم، چون به شکل شرم‌آوری آلت دست قرار گرفته‌ام.»

هولمز گفت: «مثل اینکه زنگ زدند. بله از پاگرد پلکان صدای پا می‌شنوم.  
جناب لرد سنت سایمن، اگر من نتوانم شما را ترغیب کنم که با دیده ارفاق  
به این قضیه بنگرید، حقوقدانی را به اینجا آورده‌ام که ممکن است از من  
موفق‌تر باشد.» در اتاق را گشود و خانم و آقای را به داخل راهنمایی کرد.  
گفت: «لرد سنت سایمن، اجازه می‌خواهم آقا و خانم فرانسیس هی مولتن<sup>۱</sup> را  
به شما معرفی کنم. تصور می‌کنم شما قبلاً با بانو آشنا شده باشید.»

مراجع ما به محض دیدن دو میهمان تازه‌وارد از جا جسته و خیلی شق و  
رق ایستاده بود، در حالی که نگاه خود را به زمین دوخته و دستش را زیر سینه  
کت فراک خود فروبرده بود، و به این ترتیب تصویر مجسمی از آزرده‌گی خاطر  
شده بود. بانو به سرعت قدمی به جلو برداشته و دستش را به سوی او پیش  
آورده بود ولی او هنوز از بالا آوردن نگاه خود امتناع می‌کرد. شاید از نظر خود  
لرد سنت سایمن و عزم جزمش به سختگیری این‌طور بهتر بود، چون چهره  
مُلتَمِس زن چنان گویا و پُراحساس بود که مقاومت در برابر آن دشوار به نظر  
می‌رسید.

زن گفت: «رابرت، تو عصبانی هستی. البته حق داری که از هر لحاظ  
عصبانی باشی.»

لرد سنت سایمن با تلخی گفت: «لطفاً از من معذرت‌خواهی نکنید.»  
«حق با شما است. می‌دانم که من با شما درست تا نکرده‌ام و قبل از ترک

1. Mr. and Mrs. Francis Hay Moulton



تصویر مجسمی از آزردهگی خاطر.

خانه باید با شما صحبت می‌کردم. ولی من گیج و ویج بودم، و از وقتی که فرانک را اینجا، در لندن، دوباره دیدم خودم نمی‌دانستم چه می‌کنم یا چه می‌گویم. فقط از خودم تعجب می‌کنم که غش نکردم و جلو محراب بی‌هوش و گوش نیفتادم زمین.»

«خانم مولتن، شاید مایل هستید که من و دوستم از اتاق بیرون برویم تا شما موضوع را توضیح بدهید.»

آقای غریبه در اینجا وارد صحبت شد: «اگر اجازه بدهید من اظهار نظری بکنم، من فکر می‌کنم که ما تا اینجا هم بیش از حد لازم پنهانکاری کرده‌ایم. در حدی که به من مربوط می‌شود، من دلم می‌خواهد که همه دنیا، همه اروپا و

امریکا، حقیقت امر را بشنوند.» مردی بود با جثه کوچک، لاغر ولی قوی، با پوست آفتاب سوخته و چهره‌ای هوشمند و رفتاری هشیار.

بانو گفت: «پس در این صورت من سرگذشت مان را فوراً تعریف می‌کنم. من و این فرانک در سال ۱۸۸۱ در اردوگاه مک کوایر<sup>۱</sup> در نزدیک کوه‌های راکی<sup>۲</sup> با هم آشنا شدیم. در آن وقت بابا روی زمینی که ادعای مالکیت آنرا به ثبت رسانده بود حفاری می‌کرد. من و فرانک با هم نامزد شدیم؛ بعد پدرم یک روز به رگه پُرباری از طلا برخورد و حسابی پولدار شد، در حالی که فرانک بیچاره در زمین مورد ادعای خودش چیزی پیدا نکرد و کارش خراب شد. هر چه بابا پولدارتر شد، فرانک برعکس بی پول‌تر شد، به طوری که آخر سر بابا حاضر نبود نامزدی ما را به هیچ وجه قبول کند و مرا همراه خودش به سان فرانسیسکو بُرد. فرانک حاضر نشد از من دست بکشد و دنبال من به سان فرانسیسکو آمد و بدون اطلاع بابا ما با هم ملاقات می‌کردیم. اگر بابا می‌فهمید خیلی عصبانی می‌شد؛ ما هم دونفری خودمان ترتیب کارمان را دادیم. فرانک گفت که او هم می‌رود که پولدار بشود، و فقط وقتی برمی‌گردد که مرا به عنوان همسر خود ادعا کند که پولش به اندازه بابا شده باشد. من هم قول دادم که تا آخر دنیا در انتظارش بمانم و مادامی که زنده است با کس دیگری ازدواج نکنم. فرانک گفت: "حالا که این جور است چرا ما فوراً به عقد هم در نیاییم. در این صورت من خیالم از بابت تو جمع خواهد بود؛ و فقط وقتی که برگشتم ادعای شوهری تو را خواهم کرد." صحبتش را کردیم و فرانک ترتیب کار را خیلی خوب داده بود و کشیش را برای خواندن صیغه عقد حاضر و آماده کرده بود، و کار به همان ترتیب در همان جا انجام شد؛ و بعد فرانک رفت که پولدار بشود و من هم نزد پدرم برگشتم.

«خبری که بعد از فرانک شنیدم این بود که به مونتانا<sup>۳</sup> رفته، و بعد شتیدم که

---

1. McQuire's Camp

2. the Rockies

3. Montana



در آریزونا<sup>۱</sup> عملیات اکتشافی انجام می‌دهد و بعد نامه‌اش از نیومکزیکو<sup>۲</sup> رسید. بعد از آن خبر مفصلی در یکی از روزنامه‌ها چاپ شد دربارهٔ اینکه چگونه یک اردوگاه معدنچیان مورد حملهٔ سرخپوستان آپاچی<sup>۳</sup> قرار گرفته، و اسم فرانک من هم جزء اسامی کشته‌شدگان بود. من درجا بیهوش شدم و تا چند ماه بعد هم مریض بودم. بابا فکر می‌کرد دچار افسردگی شده‌ام و مرا نزد نیمی از پزشکان سان فرانسیسکو برد. تا یک سال و بیشتر دیگر هیچ خبری نرسید، به طوری که دیگر برای من شکی باقی نمانده بود که فرانک حقیقتاً کشته شده است. بعدش لرد سنت سایمن به سان فرانسیسکو آمد و بعد ما به لندن آمدیم و قرار ازدواج ما گذاشته شد، و بابا خیلی راضی بود، ولی در تمام مدت احساسم این بود که هیچ مردی در این دنیا در قلب من جای فرانک بیچارهٔ مرا نخواهد گرفت.

«با وجود این، اگر من با لرد سنت سایمن ازدواج کرده بودم، البته وظایف همسری‌ام را انجام می‌دادم. ما نمی‌توانیم به خودمان فرمان بدهیم که عاشق بشویم، ولی کارهای مان را می‌توانیم تحت فرمان خود داشته باشیم. من با این قصد و نیت در کنار او جلو محراب کلیسا ایستادم که برایش در حد توانایی خود همسر خوبی باشم. ولی شما می‌توانید تصور کنید وقتی به جلو محراب رسیدم و به عقب نگاه کردم و دیدم فرانک در ردیف اول جایگاه مؤمنان ایستاده و دارد به من نگاه می‌کند چه حالی پیدا کردم. اول فکر کردم روح او را دارم می‌بینم، ولی وقتی دوباره نگاه کردم، دیدم همچنان آنجا ایستاده است و در نگاهش پرسشی است که می‌خواهد بداند از دیدن او خوشحال هستم یا متأسف. از خودم تعجب می‌کنم که بیهوش نشدم. می‌دانم که همه چیز جلو چشمانم می‌چرخید و حرف‌های کشیش مثل صدای وزوز زنبوری در گوشم بود. نمی‌دانستم چه کار باید کرد. آیا بهتر بود مراسم را متوقف کنم و در کلیسا

1. Arizona

2. New Mexico

3. Apache Indians

جنجالی برپا کنم؟ دوباره به فرانک نگاه کردم، و او مثل اینکه فکر مرا خواند، چون انگشتش را روی لبش گذاشت تا به من بگوید ساکت بمانم. بعد دیدم روی یک تکه کاغذ دارد چیزی می نویسد و فهمیدم که یادداشتی برای من است. موقع بیرون رفتن از کلیسا از جلو او که رد شدم دسته گلم را به سوی او انداختم و او وقتی گل ها را به من برگرداند یادداشت را هم یواشکی توی دستم گذاشت. فقط حاوی یک سطر بود که در آن از من می خواست وقتی به من علامت داد به او ملحق شوم. البته حالا دیگر شکی نداشتم که وظیفه اولی من به او است و تصمیم گرفتم هر چه او بگوید همان را انجام بدهم.

«وقتی به خانه برگشتیم موضوع را به مستخدمه خود گفتم که فرانک را از کالیفرنیا می شناخت و با هم دوست بودند. به مستخدمه دستور دادم به کسی چیزی نگوید ولی چند قلم چیز برای من در کیفی بگذارد و روپوشم را هم حاضر کند. می دانم که می بایستی با لرد سنت سایمن صحبت می کردم ولی جلو مادرش و آن اشخاص عالی شأن کار بسیار مشکلی بود. به سادگی تصمیم گرفتم که فرار کنم و بعداً توضیح بدهم. ده دقیقه بیشتر سر میز صبحانه ننشسته بودم که فرانک را از توی پنجره در آن طرف خیابان دیدم. او با اشاره دست مرا به سوی خود خواند و بعد قدم زنان داخل پارک شد. من یواشکی از وسط جمع بیرون رفتم، لباسم را پوشیدم و به دنبالش راه افتادم. زنی جلو آمد و شروع کرد با من از لرد سنت سایمن صحبت کردن - از آن مقدار کمی که از صحبتش شنیدم چنین دستگیرم شد که لرد سنت سایمن هم قبل از ازدواج برای خودش راز کوچکی داشته - ولی من توانستم از دست آن زن خلاص بشوم و در کوتاه زمانی خودم را به فرانک برسانم. با هم سوار درشکه ای شدیم و رفتیم به آپارتمانی که در میدان گوردن<sup>۱</sup> اجاره کرده بود، و همان، عروسی حقیقی من بعد از آن همه سال انتظار بود. فرانک به دست آپاچی ها اسیر شده بود، بعد فرار کرده بود و آمده بود به سان فرانسیسکو و در آنجا فهمیده بود که

من او را مُرده پنداشته‌ام و بعد به دنبال من آمده بود به انگلیس و سرانجام در همان صبحی که قرار بود برای دومین بار عروسی کنم مرا یافت.»  
مرد امریکایی گفت: «خبرش را در روزنامه خواندم. اسم آدم‌ها و محل کلیسا را نوشته بودند، ولی نشانی منزل بانو را نوشته بودند.»

زن ادامه داد: «بعد ما با هم صحبتی کردیم که چه بکنیم. فرانک عقیده داشت که جای پرده‌پوشی نیست، ولی من به قدری شرمنده بودم که دلم می‌خواست به سادگی ناپدید بشوم و دوباره هیچ‌وقت آن آدم‌ها را نبینم و فقط نامه کوتاهی به بابا بنویسم که بداند من زنده هستم. وقتی فکر آن آقایان لردها و لیدی‌هایی را می‌کردم که دورتادور میز صبحانه در انتظار برگشتن من نشسته‌اند پشتم می‌لرزید. بنابراین فرانک همه لباس‌ها و اسباب عروسی مرا برداشت و به شکل بغچه‌ای پیچید و آنها را یک جایی سر به نیست کرد تا کسی نتواند ردّ مرا پیدا کند. و احتمال داشت که فردا به طرف پاریس حرکت کنیم، بعد امروز عصر این آقای خوب، آقای هولمز، آمد به دیدن ما، هرچند که نمی‌توانم بفهمم چگونه توانست ما را پیدا کند، و بعد به روشنی و با مهربانی به ما نشان داد که من اشتباه می‌کرده‌ام و حق با فرانک بوده است، و اگر موضوع را همچنان مخفی نگاه داریم خودمان را در وضع دشواری قرار می‌دهیم. بعد گفت که می‌تواند به ما فرصتی بدهد که بتوانیم به تنهایی با لرد سنت سایمن ملاقات و مذاکره کنیم. ما هم فوراً بلند شدیم و آمدیم به منزل ایشان. حالا رابرت، شما همه چیز را شنیده‌اید و من بسیار متأسفم اگر باعث ناراحتی شما شده‌ام، و امیدوارم که شما کینه‌ای از من در دل نگیرید.»

لرد سنت سایمن به هیچ‌وجه در حالت شق و رق خود تخفیف نداده و با گرهی افکنده بر پیشانی و لبانی به هم فشرده به این روایت طولانی گوش داده بود. گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من عادت ندارم که خصوصی‌ترین امور شخصی خود را به این شکل عمومی مورد مذاکره قرار بدهم.»

«پس شما مرا نمی‌بخشید؟ قبل از رفتن با من دست نمی‌دهید؟»

«مسلماً چرا اگر باعث مسرت شما می‌شود.» و دستش را دراز کرد و با سردی دستی را که بانو به سوی او پیش آورده بود فشرد.  
هولمز پیشنهاد کرد: «من امیدوار بودم که شما در صرف یک لقمه شام دوستانه با ما همسفره بشوید.»

جناب لرد پاسخ داد: «فکر می‌کنم که این تقاضای شما را دیگر نتوانم اجابت کنم. ممکن است ناچار بشوم در باب این تحولات اخیر از حق و حقوق خود گذشت کنم، ولی دیگر نباید از من توقع داشت که جشن بگیرم و شادمانی کنم. فکر می‌کنم که با اجازه شما حالا من به همه شب بخیر بگویم.» و با این سخن لرد سنت سایمن تعظیم فراگیری به سوی همه ما کرد و از اتاق خارج شد.

شرلوک هولمز گفت: «پس امیدوارم که افلاً شما افتخار مصاحبت‌تان را به من بدهید. آقای مولتن، همیشه برای من اسباب مسرت است که با یک فرد امریکایی ملاقات کنم، چون من یکی از کسانی هستم که عقیده دارند که سبکسری یک پادشاه و اشتباهات یک وزیر در سال‌هایی بسیار دور مانع از این نخواهد شد که فرزندان ما روزی شهروندان یک کشور جهانی باشند، در لوای یک پرچم که آمیزه‌ای خواهد بود از پرچم ما و پرچم امریکا.»

میهمانان ما که رفته بودند هولمز گفت: «پرونده جالبی بود، برای اینکه به روشنی به ما نشان می‌دهد که ماجرای که در نظر اول توضیح‌ناپذیر به نظر می‌رسد در واقع توضیحش چقدر ساده است. هیچ موردی نمی‌توانست در این حد پیچیده به نظر برسد. و هیچ موردی نمی‌توانست طبیعی‌تر از سلسله رویدادهای پشت سر همی باشد که بانو برای ما نقل کرد، و در عین حال هیچ چیز نمی‌توانست عجیب‌تر از نتیجه‌ای باشد که مثلاً آدمی مثل کارآگاه لستراد به آن رسیده بود.»

«پس شما خودتان در اشتباه نبودید؟»

«از همان آغاز، دو نکته برای من بسیار روشن بود. یکی اینکه بانو با کمال



حالا من به همه شب بخیر می‌گویم.

رغبت در مراسم عروسی شرکت کرده بود، و نکته دوم اینکه ظرف چند دقیقه از مراجعتش به خانه از کرده خود پشیمان شده بود. پیدا بود که در این فاصله اتفاقی افتاده که نظرش را تغییر داده. این چه اتفاقی می‌توانست باشد؟ او نمی‌توانسته در مدتی که خارج از منزل بوده با کسی صحبت کرده باشد، چون در تمام مدت همراه داماد بوده. پس آیا کسی را دیده بوده؟ اگر این‌طور بود این شخص باید یک امریکایی باشد، چون مدت اقامت زن در این کشور کوتاه‌تر از آن بوده که به کسی اجازه بدهد آنچنان نفوذ عمیقی روی او پیدا کند که صرف حضور او باعث شود که همه نقشه‌هایش را به کلی به هم بزنند.

می بینی که از طریق برهانِ خُلف ما به این نتیجه رسیدیم که خانم ممکن است یک مرد امریکایی را دیده باشد. و این امریکایی چه کسی می توانست باشد و چرا باید روی زن بتواند تا این حد اعمال نفوذ کند؟ این مرد می توانست عاشقی باشد یا حتی شوهری. می دانستم که این خانم دوران دوشیزگی اش را در مکان هایی خشن تحت شرایطی غریب به سر آورده بود. من حتی قبل از شنیدن روایت لرد سنت سایمن در ذهن خود به اینجاها رسیده بودم. وقتی لرد سنت سایمن از مردِ حاضر در کلیسا سخن گفت و از تغییری که در رفتار بانو پیدا شده بود، و نیز از ترفندِ بدیهیِ انداختن دسته گل برای گرفتن یادداشت، و از استفاده زن از مستخدمهٔ محرم اسرار خودش، و بالاخره از اشارهٔ بسیار گویایش به "پردن روی ادعا" که در زبان معدنچیان به معنی تصرفِ ملکی است که شخصی ادعای قبلی نسبت به آن داشته باشد، تمام موقعیت برای من کاملاً روشن شد. خانم همراه مردی رفته بود و این مرد یا عاشقی بود یا شوهر پیشینی، و از شواهد چنین برمی آمد که موردِ اخیر احتمالش بیشتر است.»

«و چطور توانستید آنها را پیدا کنید؟»

«ممکن بود کار بسیار مشکلی باشد، ولی دوست ما لستراد اطلاعاتی را به چنگ آورده بود که خودش هم از ارزش آن آگاه نبود. حروف اختصاری اسم طرف هم البته دارای بالاترین اهمیت بود، ولی با ارزش تر از آن این اطلاع بود که این شخص در مدتی کوتاه تر از یک هفته صورت حسابش را در یکی از نخبه ترین هتل های لندن پرداخته بود.»

«شما از کجا فهمیدید که یکی از هتل های نخبه بوده؟»

«از قیمت های نخبهٔ صورت حساب. هشت شیلینگ برای یک تخت و هشت پنس برای یک لیوان شِری اشاره به یکی از گران ترین هتل ها داشتند. در لندن تعداد هتل هایی که با چنین نرخ هایی عمل می کنند زیاد نیست. در دومین هتلی که در خیابان نورتمبرلند<sup>۱</sup> به آن سر زدم، از بازرسی دفتر هتل فهمیدم که

یک آقای امریکایی به نام فرانسیس ه. مولتن روز قبل هتل را ترک کرده و وقتی به ارقامی که در مقابل نام او ثبت شده بود نگاه کردم همان چیزهایی را آنجا دیدم که قبلاً در نسخه دوم صورت حساب خوانده بودم. در دفتر همچنان نوشته شده بود نامه‌هایی که برای آقای مولتن می‌رسند به نشانی میدان گوردن پلاک ۲۲۶ بازفرستاده شوند. بنده هم به آنجا رفتم و چون خوشبختانه زوج عاشق در منزل بودند کوشیدم مقداری پند و اندرز پدرانه به آنها بدهم و خاطر نشان کنم که از هر لحاظ به صلاح‌شان خواهد بود، چه از نظر عامه مردم و چه از نظر لرد سنت سایمن به طور اخص، که وضع خودشان را قدری روشن‌تر کنند. از آنها دعوت کردم که در اینجا با لرد سنت سایمن ملاقات کنند، و همان‌طور که دیدی، او را وادار کردم که سر قرارش بیاید.»

گفتم: «ولی نه با آن‌چنان نتایج مطلوبی. رفتار لرد سنت سایمن مسلماً آن‌قدرها پُر عطف نبود.»

هولمز لبخندی زد و گفت: «آقاواتسن، شاید تو هم اگر بعد از تحمّل رنج خواستگاری و عروسی خودت را ناگهان، در یک چشم به هم زدن، محروم از عیال و جهیزیه می‌یافتی رفتارت آن‌قدرها پُر عطف نمی‌بود. فکر می‌کنم بهتر است ما لرد سنت سایمن را با احساسی از ترحم قضاوت کنیم و از بخت و اقبال خود ممنون باشیم که به احتمال بسیار هرگز خودمان را در وضع مشابهی نخواهیم یافت. صندلی‌ات را جلو بکش و ویولن مرا بده، چون تنها مسأله‌ای را که هنوز باید حل کنیم این است که چطور این سرشب‌های سرد و غمبار پاییزی را به شکل دلپذیری به سر آوریم.»







## نیم تاج یاقوت

یک روز صبح که کنار دریچه سراسری اتاق نشیمن مان که مُشرف به خیابان است ایستاده بودم، به شرلوک هولمز گفتم: «اینجا را ببینید. دیوانه‌ای دارد در خیابان راه می‌رود. غم‌انگیز است که خویشان او ره‌ایش کرده‌اند به امان خدا تا به تنهایی سر بگذارد، بیاید توی خیابان.»

دوستم با تانی و تنبلی از صندلی راحتی‌اش برخاست و در حالی که دست‌هایش را توی جیب رُب‌دوشامبرش کرده بود از روی شانه من به خیابان نگریست. صبح آفتابی سردی بود در ماه فوریه، و برف سنگین روز پیش هنوز روی زمین مانده بود و زیر آفتاب زمستانی با تلاء لوء می‌درخشید. در وسط خیابان بیکر، در اثر رفت و آمد وسایل نقلیه برف شیار خورده و به صورت باریکه‌ای از کلوخ‌های قهوه‌ای‌رنگ درآمده بود ولی در دو طرف خیابان و در توده‌های انبوه‌شده در کنار پیاده‌روها لایه‌های برف همچنان سفید بود، به سفیدی وقتی که باریده بود. سطح خاکستری پیاده‌رو را پاک کرده و پارو کشیده بودند، ولی هنوز به شکل خطرناکی لغزنده بود؛ از این رو تعداد عابران کم‌تر از حد معمول بود. در حقیقت از طرف ایستگاه قطار زیرزمینی کسی نمی‌آمد به جز همین آقای تک‌وتنهایی که رفتار غیرمتعارف او توجه مرا جلب کرده بود.

شخصی بود بلندقد، تنومند و باجذبه، صاحب صورتی بزرگ با اجزاء

مشخص و هیكلی که دیگران را تحت تأثیر قرار می داد. حدوداً پنج‌ساله به نظر می رسید. لباسش تیره ولی اعیانی بود؛ باکت فراقی مشکی، کلاه براق، گترهای پاکیزه قهوه‌ای‌رنگ و شلواری خوش‌دوخت به رنگ خاکستری صدفی. با وجود این، اعمالش به نحو مضحکی با لباس و چهره موقر او در تضاد بود، چون به سرعت می دوید و گاه‌به‌گاه جست‌وخیزهایی می کرد، درست مثل کسی که عادت ندارد پاهایش را به کار بیندازد. در حال دویدن دست‌هایش را به شدت به طرف بالا و پایین حرکت می داد، سرش را می جنبانید و با صورتش به غریب‌ترین حالت‌هایی شکلک در می آورد.

پرسیدم: «اصلاً معلوم است چه مرگش است؟ دارد به شماره پلاک خانه‌ها نگاه می کند.»

هولمز گفت: «فکر می کنم دارد می آید به سراغ ما.» و دست‌هایش را به هم سایید.

«به اینجا؟»

«بله، فکر می کنم دارد می آید اینجا تا برای کاری با من مشورت کند. من نشانه‌هایش را می شناسم. آها! نگفتم؟» هولمز هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که مرد هن‌وهون‌کنان به سوی در ما دوید و زنگ را چنان به صدا درآورد که آوای پُرطنین آن در همه خانه پیچید.

مرد چند لحظه بعد توی اتاق ما بود، هنوز نفس‌نفس می زد، هنوز با حرکات دست اشاره‌هایی می کرد، ولی در چشمانش چنان حالتی از غم و ناامیدی موج می زد که لبخندهای ما در یک لحظه تبدیل به وحشت و ترخم شد. مدتی قادر به سخن گفتن نبود، ولی همانند شخصی که به مرز جنون رانده شده باشد بدنش را از این سو به آن سو تکان می داد و موهای سرش را می گند. بعد یک‌دفعه به پا خاست و سرش را به دیوار اتاق کوبید، آن هم با آن چنان شدتی که ما هر دو به سوی او دویدیم و او را به زور به وسط اتاق کشیدیم. شرلوک هولمز مرد را روی صندلی راحتی نشانید، خودش هم کنار او



در چشمانش چنان حالتی از غم و ناامیدی موج می زد...

نشست، دست هایش را نوازش کرد و با لحن آرام و تسکین دهنده ای که خوب بلند بود به کار ببرد شروع کرد با وی سخن گفتن.

گفت: «شما آمده اید داستان تان را برای من تعریف کنید. از عجله ای که به خرج داده اید خسته شده اید. لطفاً صبر کنید تا حال تان جا بیاید. در آن وقت من خوشحال می شوم به هر مسأله ای که به من ارائه کنید رسیدگی کنم.»

مرد یک دقیقه یا بیشتر ساکت نشست؛ سینه اش با هر نفس بالا و پایین می رفت و می کوشید بر احساسات خود مسلط باشد. بعد دستمالش را به ابروهایش کشید، لب های خود را جفت کرد و صورتش را به طرف ما چرخانید.

گفت: «بدون شک شما فکر می کنید من دیوانه شده ام؟»

هولمز پاسخ داد: «می بینم که مشکل بزرگی شما را آزار می دهد.»  
 «خدا می داند که همین طور است! مشکلی که برای مجنون ساختن آدم کافی است، از بس که ناگهانی و وحشتناک بوده است. رسوایی عمومی را ممکن بود تحمل کنم، هر چند که آدمی هستم که هنوز کوچک ترین لکه ای بر دامنش ننشسته. گرفتاری های شخصی هم که نصیب و قسمت هر انسانی است؛ ولی تقارن این دو با هم، آن هم به چنین صورت هولناکی، روح مرا به لرزه انداخته است. از آن گذشته، من تنها نیستم. اگر چاره ای برای این ماجرای دهشتناک پیدا نشود دودش ممکن است توی چشم والاترین بلندپایگان کشور هم برود.»

هولمز گفت: «آقا، لطفاً سعی کنید خونسرد باشید و بعد با بیانی روشن به من بگویید کی هستید و چه اتفاقی برای تان افتاده است.»  
 مراجع ما پاسخ داد: «نام من احتمالاً برای شما آشنا است. بنده الکساندر هولدر<sup>۱</sup> هستم، از صاحبان مؤسسه بانکی هولدر و استیونسن<sup>۲</sup> به نشانی خیابان تردنیدل.<sup>۳</sup>»

این نام در حقیقت برای ما آشنا بود و به مهتر شریک دومین بانک بزرگ خصوصی در سیتی<sup>۴</sup> تعلق داشت. بر سر یکی از برجسته ترین شهروندان لندن چه آمده بود که او را به چنین وضع رقت انگیزی درآورد؟ با کنجکاوی تمام منتظر ماندیم تا اینکه سرانجام با یک کوشش دیگر خودش را برای روایت قصه اش آماده کرد.

گفت: «حس می کنم که وقت بسیار با ارزش است. برای همین بود که وقتی بازرس پلیس پیشنهاد کرد که من سعی کنم از همکاری شما بهره بجویم با عجله هر چه تمام تر خودم را به اینجا رساندم. با قطار زیرزمینی به خیابان بیکر

---

1. Alexander Holder

2. Holder & Stevenson

3. Threadneedle Street

آدم و بقیه راه را هم پیاده، چون در این برف سرعت درشکها خیلی کم است. برای همین بود که نفسم برید، چون من اهل ورزش نیستم. اما حالا بهترم و سعی خواهم کرد حقایق امر را به اختصار و در عین حال به روشنی هر چه تمام تر پیش روی شما بگذارم.

«البته شما می دانید که در کار بانکداری انسان وقتی موفق می شود که بتواند هم امکانات سرمایه گذاری سودآوری را برای وجوهی که در اختیار دارد بیابد و هم بتواند دامنه ارتباطات بانک و تعداد سپرده گذاران خود را پیوسته افزایش دهد. یکی از پرسودترین راه های سرمایه گذاری برای ما دادن وام هایی است که وثیقه آن بی چون و چرا باشد. ما ظرف چند سال اخیر فعالیت زیادی در این زمینه انجام داده ایم، و هستند بسیاری از خانواده های اشرافی که ما در برابر وثیقه گرفتن تابلوهای نقاشی شان، کتابخانه های شان یا سرویس های غذاخوری شان ارقام درشتی به آنها وام داده ایم.

«دیروز صبح من توی اتاق کارم در بانک نشسته بودم که کارت ویزیت مراجعه کننده ای را نزد من آوردند. از خواندن نام آن شخص روی کارت یکه خوردم، چون نام کس دیگری نبود به جز — ولی شاید بهتر باشد که به شما هم تنها همین را بگویم که نامی بود که در سراسر گیتی مشهور و معروف خرد و کلان است — یکی از والاترین، شریف ترین و بلندآستان ترین نام ها در کشور انگلستان. از افتخاری که نصیب من شده بود مقهور شده بودم و زمانی که شخص مذکور وارد دفتر من شد سعی کردم همین نکته را به او بگویم، ولی او با حال و هوای کسی که می خواهد کار نامطبوعی را به سرعت هر چه بیشتر انجام دهد یکر است رفت سر اصل مطلب.

«گفت: "آقای هولدر، به من اطلاع داده اند که شما در روال طبیعی کار خود وام هایی به اشخاص می دهید."

«پاسخ دادم: "مؤسسه این کار را در برابر وثیقه معتبر انجام می دهد."

«گفت: "من احتیاج فوری پیدا کرده ام به مبلغ پنجاه هزار لیره. البته می توانم



“جعبه گرانبها را در دست گرفتم.”

ده برابر این رقم ناچیز را از دوستانم قرض بگیرم، ولی ترجیح می‌دهم که این کار به یک شکل صحیح بانکی صورت بگیرد و خودم معامله را انجام بدهم. شما می‌توانید به آسانی درک کنید که در موقعیت من، آدم نباید خودش را مَرهون لطف اشخاص بکند.

«پرسیدم: “شما این مبلغ را برای چه مدتی می‌خواهید؟”

«روز دوشنبه آینده منتظر دریافت رقم درشتی هستم. آن را که دریافت کنم و ام شما را مسلماً به شما برمی‌گردانم، با هر قدر بهره که شما صلاح بدانید. اما ضرورت حتمی دارد که پول را من هم اکنون دریافت کنم.»

«گفتم: “خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم این وجه را بدون گفتگوی

بیشتر از حساب شخصیِ خودم تقدیم کنم، ولی رقم مورد نظر درشت‌تر از حدّ توانایی حساب است. از طرف دیگر، اگر قرار است که من این معامله را به نام بانک انجام دهم، در این صورت، برای رعایت اصول انصاف و عدالت نسبت به شریکِ خود ناچار خواهم بود که حتی در مورد جناب عالی هم همه اقدامات احتیاطی معمول انجام بگیرد.<sup>۱</sup>

«من خودم ترجیح می‌دهم که به همین صورت عمل شود.» و با این سخن جعبهٔ چرمی چهارگوش سیاه‌رنگی را که کنار صندلی اش روی زمین گذاشته بود بلند کرد. گفت: «شما بدون شک نام نیم تاج یاقوت کبود<sup>۱</sup> را شنیده‌اید؟»  
«گفتم: یکی از گرانبهاترین اشیایی است که در فهرست اموال عمومی امپراتوری وجود دارد.»

«دقیقاً همین طور است.» در جعبه را باز کرد و چشم من به افسرِ فوق‌العاده گرانبهائی یادشده در بسترِ مخمل نرم و صورتی‌رنگِ آن افتاد. گفت: «سی و نه نگین بسیار درشتِ یاقوت کبود دارد و ارزش پایه‌های طلایی کارشده هم قابل محاسبه نیست. پایین‌ترین برآورد از ارزش نیم تاج رقمی خواهد بود معادل دو برابر مبلغی که من خواستار آن هستم. من حاضرم که این نیم تاج را به صورت وثیقه نزد شما بگذارم.»

«جعبهٔ گرانبهائی را در دست گرفتم و با حالتی از سردرگمی اول به آن نگاه کردم و بعد به مراجع و الاتبار خود.»  
«پرسید: در مورد ارزش آن تردید دارید؟»  
«به هیچ وجه. تردید من...»

«دربارهٔ درست بودنِ عمل من است، که آن را دارم نزد شما امانت می‌گذارم. در این مورد شما خیال‌تان راحت باشد. من اگر یقینِ حتمی و قطعی

۱. در اصل beryl، که در مراجع فارسی معادل‌های گوناگونی برای آن می‌یابیم: اَصَم، یاقوت ازرق، یاقوت کبود و حتی زبرجد. ظاهراً «یاقوت ازرق» برای آن دقیق‌ترین برابر است. ما با تاهل «یاقوت کبود» را برگزیدیم.

نداشتم که ظرف چهار روز برای مطالبه آن برمی‌گردم، به هیچ عنوان به فکر این کار نمی‌افتادم. این یک عمل صرفاً صوری و تشریفاتی است. آیا وثیقه کافی است؟"

"از کافی هم کافی‌تر."

"آقای هولدر، توجه دارید که من دارم مدرک محکمی از اعتمادی را که بر اساس گفته‌های دیگران به شما پیدا کرده‌ام در اختیار شما می‌گذارم. من از شما می‌خواهم که نه تنها سرنگه‌دار باشید و از هر نوع صحبت درباره موضوع خودداری کنید بلکه بالاتر از آن، از شما می‌خواهم که با رعایت هر نوع اقدام احتیاطی لازم در حفظ نیم‌تاج بکوشید. چون نیازی به تذکر نیست که اگر به آن آسیبی برسد، رسوایی بزرگی پیش خواهد آمد. و البته صدمه خوردن آن همان قدر جدی و وخیم خواهد بود که از دست رفتن آن، چون نگین‌هایی از این جنس و به این درشتی دیگر در دنیا وجود ندارد و جانشین کردن آنها با نگین‌های جدید امکان نخواهد داشت. مع‌هذا من با اعتماد کاملی که به شما دارم نیم‌تاج را به دست شما می‌سپارم و خودم روز دوشنبه صبح شخصاً برای پس گرفتن آن مراجعه خواهم کرد."

"چون دیدم که مراجع من برای رفتن عجله دارد دیگر چیزی نگفتم؛ صندوقدار را خواستم و به او دستور دادم پنجاه هزار لیره پردازد. اما وقتی که دوباره تنها ماندم و به جعبه گرانبها روی میز خود نگاه کردم، با احساسی از تردید و نگرانی به فکر مسئولیت عظیمی افتادم که بر دوش من نهاده شده بود. از آنجا که نیم‌تاج بخشی از اموال ملی محسوب می‌شد، هیچ شکی وجود نداشت که اگر بلایی سر آن می‌آمد به رسوایی وحشتناکی می‌انجامید. در همان وقت از اینکه رضایت داده بودم این شیء فوق‌العاده گرانبها به دست من سپرده شود احساس پشیمانی کردم. اما دیگر دیر شده بود؛ پس آن را در گاوصندوق شخصی خود گذاشتم، در گاوصندوق را قفل کردم و بار دیگر به سراغ کارهای جاری خود رفتم."



«عصر که شد فکر کردم رها کردنِ چنین گنجی در محل کارم دور از احتیاط خواهد بود. گاوصندوق‌های بانکداران را قبلاً سارقان شکسته بودند و حالا از کجا معلوم که گاوصندوق مرا نشکنند؟ و اگر چنین عملی اتفاق می‌افتاد، چه وضع موحشی در انتظار من بود! بنابراین تصمیم گرفتم که طی چند روز بعد همیشه جعبه را همراه خود ببرم و بیاورم تا هیچ وقت از دسترس من دور نباشد. با این نیت، درشکه‌ای صدا کردم و جعبه در دست، سوار شدم و به خانه‌ام در استر تام<sup>۱</sup> رفتم. و تا جعبه را به طبقه بالا نبرده و در کشوی میز تحریری که در اتاق رختکن‌ام بود نگذاشته و در آن را قفل نکرده بودم نفس راحت نکشیدم.

«و حالا آقای هولمز، یکی دو کلمه درباره‌ی وضع خانه و افراد خانواده‌ی ما، چون میل دارم که شما تصوّر کاملی از موقعیت پیدا کنید. مهتر و دربان من محل خوابشان بیرون از ساختمان اصلی است و بنابراین آنها را می‌توان به طور کلی کنار گذاشت. من سه کلفت دارم که چند سال است در خانه خدمت می‌کنند و مورد اعتماد کامل هستند. یک کلفت دیگر، به نام لوسی پار<sup>۲</sup>، که خدمتکار ارشد دوم است، چند ماهی پیش نیست که در خدمت من است. اما با توصیه‌نامه‌ی بسیار خوبی نزد ما آمد و همیشه اسباب رضایت مرا فراهم آورده. دختر بسیار زیبایی است و توانسته است علاقه‌مندانی هم پیدا کند که گاه دوروبر خانه می‌پلکند. تنها مشکلی که با او پیدا کرده‌ایم همین است، ولی او را از هر لحاظ دختر خوبی می‌دانیم.

«این از وضع مستخدمان. افراد خانواده‌ی من تعدادشان به اندازه‌ای کم است که توصیف آنها زیاد طول نمی‌کشد. من مردی هستم زن‌مُرده و تنها یک پسر دارم، به نام آرتور.<sup>۳</sup> ولی آقای هولمز، او چیزی که پدرش می‌خواست نشد. بدون تردید مُقَصِّر اصلی خود من هستم. مردم می‌گویند او را لوس بار

1. Streatham

2. Lucy Parr

3. Arthur

آورده‌ام. به احتمال زیاد همین‌طور است. وقتی که همسر عزیزم درگذشت حس می‌کردم یگانه چیزی که برای من باقی مانده که مورد مهر و محبت قرار بدهم همین پسر است. دلم نمی‌آمد که حتی برای یک لحظه خنده از لبانش دور شود. هیچ وقت نشده چیزی دلش بخواهد که برایش فراهم نکنم. شاید اگر سختگیری بیشتری کرده بودم برای هردوی ما بهتر می‌بود.

«طبعاً قصد من این بود که آرتور در بانک به جای من بنشیند و جای مرا بگیرد، ولی ذهن مالی نداشت. وحشی و خودرأی بود و راستش را نخواهید نمی‌توانستم با خاطر جمع مبلغ زیادی پول به دستش بدهم و انجام کاری را از او بخواهم. جوان که بود عضو یک باشگاه اشرافی شد و در آنجا به لطف جذابیت رفتارش توانست در کوتاه‌زمانی خودش را در دل عده‌ای از اعضا که کیسه‌های پُر و عادت‌های گرانی داشتند جا کند. یاد گرفت که در بازی ورق قمارهای کلان کند و در شرط‌بندی مسابقات اسب‌دوانی پول دور بریزد، و بارها اتفاق افتاد که ناچار شد نزد من بیاید و خواهش کند مقداری از مقرری ماهانه‌اش را پیشاپیش به او بدهم تا بتواند قرض‌هایی را که در قمار بالا آورده بود صاف کند. بیش از یک‌بار سعی کرد از جمع خطرناکی که با آنان نشست و برخاست داشتند ببرد ولی نفوذ دوستش سر جرج برنول<sup>۱</sup> روی او به اندازه‌ای زیاد بود که هر بار وی را به جمع بازمی‌گردانید.

«و در حقیقت من تعجب نمی‌کنم که آدمی چون سر جرج برنول توانسته باشد چنین نفوذی روی پسرم پیدا کند، چون او را بارها همراه خودش به خانه آورده است و من دیده‌ام که خودم به سختی می‌توانم در برابر جاذبه رفتار او مقاومت کنم. سر جرج از آرتور بزرگ‌تر است؛ آدمی است کاملاً دنیا دیده که همه جا رفته و همه چیز را دیده؛ بسیار خوش‌سخن است و در عین حال زیبارو. ولی وقتی با خونسردی، به دور از زرق و برق حضورش، به او فکر می‌کنم، از طرز سخن گفتن طنزآمیز و توأم با شکاکیتش، و از حالتی که در

1. Sir George Burnwell

نگاهش دیده‌ام معتقد شده‌ام که آدم نباید هرگز به او اعتماد کند. این نظر من است. و مری<sup>۱</sup> کوچولوی من هم که بینش تند و تیز زنان را در شناخت آدم‌ها دارد همین‌طور فکر می‌کند.

«و حالا تنها مری باقی مانده است که برای شما وصف کنم. برادرزاده من است. اخوی که پنج سال پیش فوت کرد و مری را در دنیا تنها گذاشت، او را به فرزندی پذیرفتم و از آن به بعد مثل دختر خودم با او رفتار کرده‌ام. مری در خانه ما یک شعاع آفتاب است - خوش اخلاق، بامحبت، زیبا، خانه‌دار و مدیر، و در عین حال مهربان و ساکت و نجیب، در عالی‌ترین حدی که زنی می‌تواند صاحب چنین صفاتی باشد. مری دست راست من است. نمی‌دانم بدون او چه می‌کردم. تنها در یک مورد برخلاف میل من عمل کرده است. دو بار پسر از او خواستگاری کرد، چون او را با تمام وجودش دوست می‌دارد، و هر دو بار مری به او جواب رد داد. من فکر می‌کنم اگر کسی در دنیا بود که می‌توانست آرتور را به راه بیاورد این شخص مری بود، و این ازدواج مسیر زندگی او را تغییر می‌داد؛ ولی حالا افسوس! صد افسوس که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است!

«خب، آقای هولمز، حالا که افرادی را که زیر سقف خانه من زندگی می‌کنند شناختید، داستان بدبختی خود را ادامه می‌دهم.

«آن شب بعد از شام، وقتی داشتیم در سالن قهوه می‌خوردیم، من جریان آن روز را برای آرتور و مری تعریف کردم، و به آن دو گفتم که حالا چه گنج گرانبهایی در خانه ما است و تنها نام مراجع را از داستان حذف کردم. در آن موقع، لوسی پار، که قهوه را آورده بود، مطمئنم از اتاق خارج شده بود، هر چند که نمی‌توانم قسم بخورم که در کاملاً بسته بود یا نه. مری و آرتور هر دو خیلی علاقه‌مند شده بودند و دل‌شان می‌خواست نیم تاج مشهور را ببینند ولی من صلاح ندیدم که آن را از آسایش گاهش بیرون بیاورم.

«آرتور پرسید: "آنرا کجا گذاشته‌اید؟"

«توی کشوی میز تحریر خودم.»

«گفت: "پس خدا کند امشب خانه را دزد نزنند."

«جواب دادم: "دَرِ آنرا قفل کرده‌ام."

«هر کلید قراضه‌ای به قفل میز تحریر می خورد. وقتی بچه بودم خودم آنرا با کلید بوفه اتاق صندوق خانه باز کرده‌ام.»

«آرتور حرف‌های پرت و بی پایه زیاد می‌زند، از این رو من به آنچه گفت اهمیت زیادی ندادم. ولی همان شب با قیافه‌ای گرفته و جدی همراه من تا توی اتاق خوابم آمد.

«در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: "باباجان، امکان دارد دو بست لیره به من بدهید."

«به تندی پاسخ دادم: "نخیر، امکان ندارد. من در امور مالی با سخاوتمندی بیش از حدی با تو رفتار کرده‌ام."

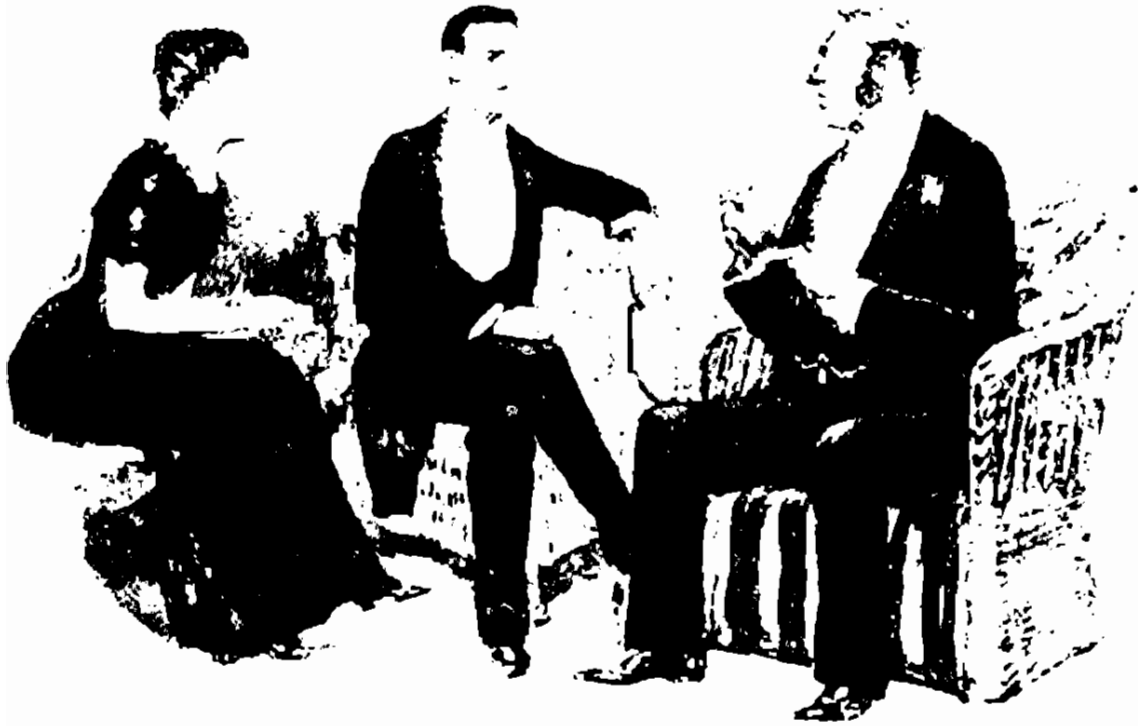
«گفت: "شما خیلی به من لطف کرده‌اید، ولی من اگر این پول به دستم نرسد دیگر نخواهم توانست روی خودم را در باشگاه نشان بدهم."

«فریاد زدم: "و چه از این بهتر!"

«گفت: "بله، ولی خود شما نباید راضی شوید که من با بی‌آبرویی از آنجا بیرون بیایم. رسوایی‌اش را من نمی‌توانم تحمل کنم. من باید این پول را هر طور شده تهیه کنم، و اگر شما آنرا به من نمی‌دهید پس بایستی از جای دیگری تهیه کنم."

«من خیلی عصبانی بودم، چون این سومین درخواستش برای پول در طول یک ماه بود. فریاد زدم: "حتی یک پول سیاه هم به تو نخواهم داد." او هم با شنیدن این حرف تعظیمی کرد و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

«آرتور که رفت، کشوی میز تحریر را باز کردم و پس از آنکه مطمئن شدم



«هر کلید قراضه‌ای به قفل میز تحریر می خورد.»

گنجی که به دست من سپرده شده جایش امن است، در آن را دوباره بستم و قفل کردم. بعد شروع کردم به بازرسی منزل تا ببینم که همه درها و دریچه‌ها بسته و محکم است یا نه - این وظیفه‌ای است که معمولاً آن را به عهده مری می‌گذارم ولی آن شب فکر کردم بهتر است خودم انجام بدهم. از پله‌ها که پایین می‌آمدم دیدم مری کنار یکی از دریچه‌های کناری سرسرا ایستاده است، و در همان وقتی که به او نزدیک شدم دریچه را بست و چفتش را انداخت.

«در حالی که صورتش به نظر من اندکی نگران می‌نمود گفت: "بگوئید

ببینم پدر، آیا شما به لوسی مستخدمه اجازه دادید از منزل خارج بشود؟"  
«مسلمان نه.»

«همین حالا از در عقب ساختمان آمد تو. تردیدی ندارم که رفته بود توی حیاط تا دم در کناری، برای دیدن کسی، ولی فکر می‌کنم کار درستی نکرده باشد و بهتر است این کار تکرار نشود.»

«فردا صبح به او تذکر می‌دهی و اگر تو ترجیح می‌دهی خودم به او تذکر خواهم داد. مطمئن هستی که همه‌ی درها و دریچه‌ها بسته است؟»  
 «بله، پدرجان.»

«پس، شب بخیر.» او را بوسیدم، و به اتاق خوابم رفتم و کوتاه‌زمانی بعد به خواب رفته بودم.

«ببینید آقای هولمز. من سعی دارم هر چیزی را که احیاناً ممکن است به این مسأله مربوط بشود برای شما تعریف کنم، ولی تقاضا می‌کنم هر جا دیدید موضوع به اندازه‌ی کافی روشن نیست، از من توضیح بیشتری بخواهید.»  
 «برعکس. بیانات شما به شکلی استثنایی روشن است.»

«حالا به جایی از داستان رسیده‌ام که دلم می‌خواهد هیچ نکته‌ی مبهمی باقی نماند. اصولاً خواب من آن قدرها سنگین نیست، و آن شب هم اضطرابی که در ذهن من بود یقیناً از سنگینی خواب من کاسته بود. در حدود ساعت دو صبح من از صدایی از داخل خانه بیدار شدم. صدا پیش از آنکه من کاملاً بیدار شوم تمام شده بود ولی تأثیری در ذهن من بر جای گذاشته بود؛ انگار دریچه‌ای را به آرامی در جایی بسته باشند. همان‌طور که در بستر بودم گوش‌هایم را تیز کردم و گوش می‌دادم. ناگهان با کمال وحشت صدای مشخص راه رفتن آرام کسی را از اتاق مجاور شنیدم. آهسته از تخت‌خواب آمدم بیرون و در حالی که از ترس به خود می‌لرزیدم، از پشتِ درِ اتاق رختکن سرک کشیدم.

«فریاد زدم: آرتور! ای نامرد! ای دزد! چطور جرئت کردی به آن نیم‌تاج دست بزنی؟»

«چراغ گاز روی درجه‌ی کم بود، به همان ترتیبی که من آنرا آخر شب گذاشته بودم، و حالا پسر بیچاره‌ی من در حالی که تنها پیراهن و شلواری به تن داشت، بغل چراغ ایستاده و نیم‌تاج را در دست گرفته بود. به نظر می‌رسید که دارد با همه‌ی زور خود چیزی را از آن می‌کند یا می‌کوشد آنرا خم کند. با شنیدن فریاد من نیم‌تاج از دستش افتاد و رنگش به شکلِ مرگباری سفید شد. نیم‌تاج

را از زمین برداشتم و معاینه کردم. یکی از تارک‌های طلای آن با سه نگین یاقوت کبود سر جایش نبود.

«در حالی که از شدت خشم سر از پا نمی‌شناختم، فریاد کشیدم: "ای نمک به حرام! تو آنرا نابود کردی! تو آبروی مرا تا ابد بردی! جواهرهایی را که دزدیده‌ای کجا گذاشته‌ای؟"

«فریاد زد: "دزدیده‌ام!"

«رو به او غریدم: "آری، ای دزد!" و شانه‌هایش را گرفتم و تکان دادم. «گفت: "چیزی از آن کم نشده. هیچ نگینی نمی‌تواند از آن کم شده باشد." "سه نگینش نیست. و تو می‌دانی این نگین‌ها کجا است. آیا باید تو را علاوه بر دزد، دروغگو هم بخوانم؟ مگر من به چشم خودم ندیدم که داشتی زور می‌زدی یک تکه دیگر آنرا هم بکنی؟"

«گفت: "شما به اندازه کافی به من توهین کرده‌اید. من دیگر طاقت تحمل این وضع را ندارم. و از آنجا که شما راه‌یاهانت را برگزیده‌اید من دیگر کلمه‌ای راجع به این موضوع نخواهم گفت. فردا صبح از خانه شما می‌روم و به سعی خودم زندگی خواهم کرد."

«من که از شدت غصه و غضب نیمه‌مجنون شده بودم فریاد زدم: "تو با این کازت پای پلیس را به خانه ما باز می‌کنی! از آنان خواهم خواست آن‌قدر تحقیق کنند تا حقیقت امر روشن شود."

«شما چیزی از من دستگیرتان نخواهد شد." و این سخن را با آن چنان خشم و احساس شدیدی بر زبان آورد که فکر نمی‌کردم در ذاتش وجود داشته باشد.

«اگر شما تصمیم‌تان دایر بر خبر کردن پلیس است، پس بگذارید آنها خودشان هر چه را که می‌توانند پیدا کنند."

«در این وقت دیگر همه اهالی خانه بیدار شده بودند، چون من در حالت عصبانیت صدای خود را بلند کرده بودم. مری اولین نفری بود که خودش را

به اتاق من رسانید، و با دیدن نیم‌تاج و رنگ و روی آرتور فوراً همه‌چیز دستگیرش شد، و بلافاصله فریادی کشید و بیهوش بر زمین افتاد. مستخدمه را به دنبال پلیس فرستادم و بی‌درنگ کار تحقیقات را به آنان سپردم. وقتی که بازرس پلیس و یک پاسبان داخل خانه شدند، آرتور که تا آن وقت با قیافه عبوس دست به سینه در یک گوشه ایستاده بود پرسید آیا قصدم این است که او را رسماً متهم به سرقت کنم یا نه. پاسخ دادم که مسأله دیگر یک امر شخصی نیست، بلکه تبدیل به یک موضوع عمومی شده است، زیرا نیم‌تاج صدمه‌دیده جزئی از اموال ملی محسوب می‌شود. بنابراین تصمیم گرفته‌ام که همه‌چیز را به دست مراجع قانونی بسپارم.

«آرتور گفت: "افلاً کاری نکنید که مرا بلافاصله بازداشت کنند. اگر بگذارید من پنج دقیقه از خانه خارج شوم هم به نفع شما خواهد بود و هم به نفع من."»  
**«گفتم: "تا در بروی و یا اینکه چیزی را که دزدیده‌ای پنهان کنی." و بعد با توجه به وضع و خیمی که در آن قرار داشتم، از او خواهش کردم یادش باشد که نه تنها آبرو و شرف من بلکه آبروی شخص دیگری بس بزرگتر از من درگرو این مسأله است؛ و او با این کارش دارد رسوایی بزرگی به بار می‌آورد که ای بسا ارکان مملکت را بلرزاند. اگر او در دو کلمه به من بگوید نگین‌های مفقودشده را چه کار کرده است از بروز رسوایی جلوگیری خواهد شد.**

«به او گفتم: "بهتر است با حقیقت موضوع روبرو بشوی. تو در حین سرقت گیر افتاده‌ای و هیچ اقراری گناه تو را بدتر از آنچه هست نخواهد کرد. اگر تو سعی در جبرانِ مافات داشته باشی و جای نگین‌ها را به ما بگویی، من ماجرا را فراموش می‌کنم و تو را می‌بخشم."»

«بخشایش‌تان را بگذارید برای کسی که طالب آن باشد.» و با پوزخندی از من دور شد. دیدم سرسختی‌اش بیش از آن است که نفوذ کلام من در آن کارساز باشد. فقط یک راه وجود داشت و بس. بازرس پلیس را صدا کردم و آرتور را تحویل او دادم. فوراً شروع کردند به تفتیش؛ نه تنها خودش را گشتند



بلکه اتاقش و هر قسمتی از خانه را هم که امکان مخفی کردن نگین‌ها در آنجا وجود داشت جستجو کردند؛ ولی هیچ اثری از نگین‌ها به دست نیامد، و با وجود همه تشویق‌ها و تهدیدهای ما پسرکِ پدرسوخته حاضر نشد دهانش را باز کند. امروز صبح او را به سلولی در بازداشت‌گاه منتقل کردند و من بعد از آنکه همه تشریفات پلیس را انجام دادم با عجله پیش شما آمدم تا استدعا کنم از همه مهارت خود برای حل این معما استفاده بفرمایید. مأموران پلیس با صراحت اقرار می‌کنند که در حال حاضر راه به جایی نمی‌برند. شما می‌توانید هر هزینه‌ای را که لازم می‌دانید بکنید. من پیش از این اعلام کرده‌ام که یک هزار لیره به هر کسی که نگین‌ها را پیدا کند مزدگانی خواهم داد. خدایا! چه کنم! در عرض یک شب هم آبرویم رفت، هم جواهراتم و هم پسر. آه، چه خاکی به سرم کنم!»

مراجع ما صحبتش را که تمام کرد سرش را میان دو دست خود گرفت و شروع کرد بدنش را به عقب و جلو جنباندن و بعد مثل کودکی که غم و غصه‌اش آن قدر زیاد است که به کلام در نمی‌آید زمزمه نامفهومی را سر داد. شرلوک هولمز چند دقیقه با ابروان گره‌دار و نگاه دوخته شده به آتش بخاری ساکت ماند.

بعد پرسید: «مهمان زیاد به خانه شما می‌آید؟»

«نه چندان. به جز شریکم با افراد خانواده‌اش، و گاهی یکی از دوستان آرتور. در این اواخر سر جرج برنول چندباری به خانه ما آمده است. فکر نمی‌کنم کس دیگری آمده باشد.»

«شما خودتان به ضیافت و مهمانی زیاد می‌روید؟»

«آرتور زیاد می‌رود. من و مری در خانه می‌مانیم. ما مهمانی رفتن را زیاد دوست نداریم.»

«برای یک دختر جوان این امری غیرعادی است.»

«مری طبیعتی آرام دارد. از آن گذشته، آن قدرها هم کم سن نیست. بیست و

چهار سالش است.»

«از قرار معلوم، این ماجرا برای او ضربهٔ تکان‌دهنده‌ای بوده است.»

«وحشتناک! تأثیرش روی او شدیدتر بوده است تا روی من.»

«هیچ‌کدام از شما دو نفر تردیدی در مورد مقصر بودن پسر تان ندارید؟»

«وقتی که من با چشم خودم نیم‌تاج را در دست‌های او دیدم، چگونه ممکن است تردیدی داشته باشیم؟»

«این برای من یک مدرک جرم بی‌چون و چرا محسوب نمی‌شود. آیا بقیهٔ نیم‌تاج صدمه دیده است؟»

«بله، پیچانده شده.»

«آیا فکر نمی‌کنید که شاید پسر شما سعی داشته آن را راست کند؟»

«خدا خیر تان بدهد! شما دارید هر چه از دست تان برمی‌آید برای او و برای من انجام می‌دهید. ولی اثبات بی‌گناهی او کاری است بیش از حد دشوار. اصلاً آرتور در آن وقت شب آنجا چه کار می‌کرده؟ اگر نیتش سوء نبوده چرا چیزی نمی‌گوید؟»

«دقیقاً. و اگر گناهکار بود چرا دروغی به هم نبافت؟ سکوت او به نظر من مثل یک کارد دودم از هر دو طرف می‌برد. چند نکتهٔ بسیار خاص و غریب در این پرونده وجود دارد. به نظر پلیس صدایی که شما را از خواب پرانده چه صدایی بوده است؟»

«فکر کردند که ممکن است وقتی آرتور در اتاق خوابش را بسته آن صدا ایجاد شده باشد.»

«و چقدر مُحتمل! انگار آدمی که قصد دزدی دارد می‌آید و در اتاق را طوری به هم می‌کوبد که همهٔ اهل خانه را از خواب بیدار کند. در مورد مفقود شدن نگین‌ها چه می‌گویند؟»

«هنوز دارند بر تخته‌های کف اتاق‌ها پا می‌کوبند تا ببینند زیر کدامشان خالی است و توی مبل‌ها سیخ می‌دوانند تا بلکه جواهرها را پیدا کنند.»

«آیا به فکرشان رسیده است که نگاهی به خارج از خانه هم بیندازند؟»

«بله، در این مورد کوشش زیادی به خرج داده‌اند. تا حالا تمام باغچه را به دقت و جب به جب معاینه کرده‌اند.»

هولمز گفت: «حالا آقای عزیز من، آیا برای شما روشن نیست که این قضیه بسیار عمیق‌تر از آن است که شما و پلیس در ابتدا تصوّر می‌کردید؟ به نظر شما قضیه بسیار ساده بود؛ به نظر من فوق‌العاده پیچیده است. ببینید نظریه شما چه اشکالاتی پیدا می‌کند. شما فرض را بر این می‌گذارید که پسران از تخت خوابش آمد بیرون و با قبول خطر زیاد به اتاق رختکن شما رفت، کثو میز تحریر را باز کرد. نیم تاج را بیرون آورد، قسمت کوچکی از آن را به زور کند، به جای دیگری رفت و سه نگین از سی و نه نگین را در آنجا مخفی کرد، آن هم با آن چنان مهارتی که کسی نتوانسته آنها را کشف کند، بعد با سی و شش نگین دیگر برگشت به اتاقی که در آنجا بیشترین خطر کشف او وجود داشت. حالا از شما می‌پرسم آیا این تئوری قابل دفاع است؟»

مرد بانکدار با حرکاتی که حاکی از اضطراب بود فریاد کشید: «ولی مگر چه تئوری دیگری وجود دارد؟ اگر نیت او سوء نبود چرا دهانش را باز نمی‌کند و توضیح نمی‌دهد؟»

هولمز پاسخ داد: «کار ما این است که جواب این چراها را پیدا کنیم، بنابراین آقای هولدر، اگر اجازه بدهید، حالا همگی با هم می‌رویم به استر تام و یک ساعتی را صرف بررسی دقیق‌تر جزئیات می‌کنیم.»

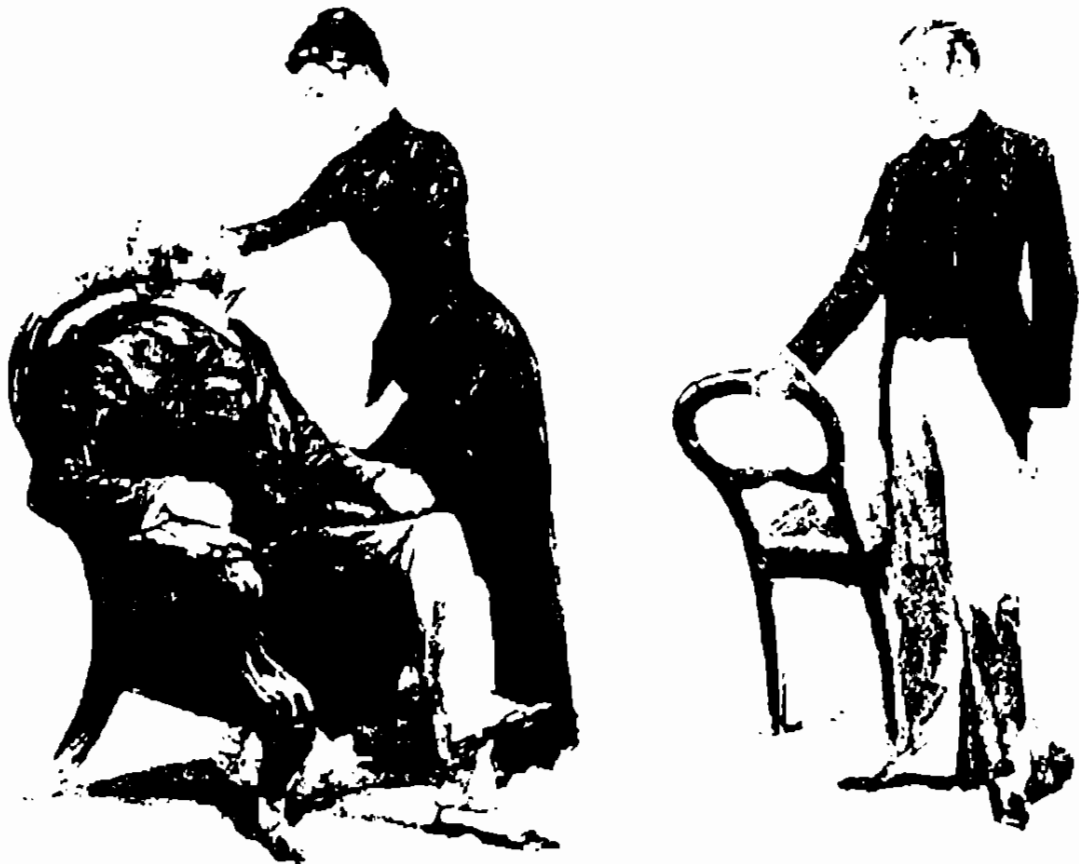
دوستم اصرار داشت که من نیز همراه آنها بروم؛ من خودم به اندازه کافی شایق بودم چون از شنیدن داستانی که مراجع ما بیان کرده بود حس کنجکاوی و همدردی به شدت تحریک شده بود. اعتراف می‌کنم که به نظر من گناه پسر بانکدار همان قدر واضح می‌آمد که به نظر پدر بیچاره اش. با وجود این، ایمان من به قضاوت شرلوک هولمز به اندازه‌ای قوی بود که فکر کردم مادامی که از توضیح پذیرفته شده ماجرا احساس رضایت نمی‌کند، هنوز جایی برای امیدواری وجود دارد. هولمز در طول راه به سوی این حومه جنوبی شهر لندن

سخنی به زبان نیاورد و در تمام مدت در حالی که چانه خود را به سینه تکیه داده و لبه کلاه را روی چشمانش پایین کشیده بود در افکار خود غوطه می خورد. مراجع ما هم که به نظر می رسید از امید مختصری که در سخنان هولمز یافته قدری دلگرم شده شروع کرد با من از کار و بارش صحبت کردن، اما نه به صورتی چندان جدی. سفر کوتاهی با قطار و سپس پیاده روی کوتاه تری ما را به فربنک<sup>۱</sup>، اقامتگاه فروتن بانکدار بزرگ رسانید.

فربنک ساختمان مربع نسبتاً بزرگی بود از سنگ سفید که از جاده کمی عقب نشسته بود. حیاط جلو از یک کالسه گرد مضاعف و از محوطه چمنی پوشیده از برف تشکیل می شد که تا دو لنگه در بزرگ آهنی که راه ورودی خانه را می بستند پیش می آمد. در طرف راست، درخت زار کوچکی بود و در انتهای آن راه باریکی که از میان دو ردیف پرچین تمیز و مرتب به در آشپزخانه می رسید و در حقیقت دری بود برای مراجعه فروشندگان اطراف که اجناس خود را به آنجا تحویل دهند. در طرف چپ، کوچه ای بود که به طویله منتهی می شد و جزء عرصه رسمی منزل نبود بلکه یک گذرگاه عمومی بود که در آن رفت و آمد زیادی صورت نمی گرفت. هولمز ما را جلو در منزل رها کرد و خودش آهسته دورتادور ساختمان چرخید، از جلو آن عبور کرد و به طرف ورودی کسبه رفت و از راه باغچه پشت به داخل کوچه طویله پیچید. آن قدر غیبت شرلوک هولمز طولانی شد که من و آقای هولدر به اتاق ناهارخوری رفتیم و آنجا در کنار آتش بخاری در انتظار او ماندیم. در آنجا ساکت نشسته بودیم که در باز شد و بانوی جوانی به درون آمد. زنی بود لاغر، اندکی بلندتر از حد متوسط، با مو و چشم و ابروی مشکی که رنگ آنها در مقایسه با پریدگی رنگ پوست او تیره تر هم به نظر می آمد. تصور نمی کنم هیچ وقت چنین رنگ پریدگی مرگباری را در صورت زنی دیگری دیده باشم. لب های او نیز بی خون بود، ولی دو چشمش از گریه سرخ شده بودند. در آن حال که

---

1. Fairbank



### زن مستقیماً به سوی عمویش رفت.

خاموش داخل اتاق شد، احساس غمی که وجودش را فرا گرفته بود مرا تحت تأثیر قرار داد، و این تأثیر شدیدتر از آن بود که همان روز صبح از اندوه مرد بانکدار به من منتقل شده بود. غم زن از آن جهت چشمگیرتر بود که او آشکارا دارای شخصیتی قوی و ظرفیت زیادی برای خویشتن داری بود. در حالی که حضور مرا نادیده می گرفت، مستقیماً به سوی عمویش رفت و دستش را به حالت نوازش ملائیم زنانه بر سر او کشید.

پرسید: «پدرجان، دستور آزادی آرتور را داده اید، مگر نه؟»

«نخیر، دخترجان، چون تحقیقات کاملی باید درباره این قضیه بشود.»

«ولی من مطمئنم که آرتور بی گناه است. شما خودتان می دانید غریزه زن ها

چگونه عمل می‌کند. من می‌دانم که خطایی از او سر نزده و شما از اینکه با چنین خشونتی با او رفتار کرده‌اید پشیمان خواهید شد.»

«اگر بی‌گناه است پس چرا سکوت کرده؟»

«کسی چه می‌داند؟ شاید از دست شما که به او بدگمان شده‌اید عصبانی است.»

«وقتی من خودم نیم‌تاج را در دست او دیده‌ام، چطور ممکن است به او بدگمان نشوم؟»

«نیم‌تاج را برداشته بود که به آن نگاهی بکند. پدرجان، از من قبول کنید که آرتور بی‌گناه است. شکایت‌تان را پس بگیرید و قضیه را مسکوت بگذارید. تصوّر توی زندان ماندن آرتور عزیز ما وحشتناک است!»

«من تا نگین‌ها پیدا نشده شکایتم را پس نمی‌گیرم. هرگز، مری! محبتی که تو نسبت به آرتور حس می‌کنی باعث می‌شود که عواقب وحشتناکی را که این قضیه برای من خواهد داشت نبینی. نه تنها قصد مسکوت گذاشتن قضیه را ندارم بلکه آقای را همراه خودم از لندن آورده‌ام تا موضوع را بیشتر و عمیق‌تر از پیش بکاود.»

بانوی جوان به طرف من برگشت و پرسید: «این آقا؟»

«نه، دوست‌شان. از ما خواست تنهایش بگذاریم. حالا رفته است توی کوچه طویله.»

«کوچه طویله؟» و ابروهای سیاهش را بالا برد. «که آنجا چه چیزی پیدا کند؟ آها، مثل اینکه ایشان هستند. آقای عزیز، امیدوارم شما بتوانید چیزی را ثابت کنید که من یقین دارم عین حقیقت است، و آن اینکه پسرعموی من آرتور هیچ تقصیری در این ماجرا ندارد.»

هولمز پاسخ داد: «کاملاً با شما هم عقیده هستم و من هم امیدوارم که ما بتوانیم این نکته را ثابت کنیم.» و به سوی پادری برگشت تا برف را از کفش‌هایش بتکاند. «تصوّر می‌کنم افتخار گفتگو با دوشیزه مری هولدر را داشته باشم، این طور نیست؟ اجازه می‌دهید یکی دو سؤال از شما بکنم؟»

«خواهش می‌کنم بفرمایید، اگر فکر می‌کنید به روشن شدن این قضیه  
وحشتناک کمکی می‌کند، آقا.»

«شما خودتان دیشب صدایی نشنیدید؟»

«هیچ، تا اینکه عمویم صدایش را بلند کرد. صدای او را که شنیدم به طبقه  
پایین آمدم.»

«شما درها و دریچه‌ها را دیشب بستید. آیا همه دریچه‌ها را محکم  
کردید؟»

«بله.»

«و امروز صبح همه دریچه‌ها همچنان محکم بسته بودند؟»

«بله.»

«یکی از خدمتکاران شما خاطرخواهی دارد، مگر نه؟ فکر می‌کنم دیشب  
به عموی‌تان گفتید که برای دیدن دوستش از خانه بیرون رفته بوده؟»

«بله، و او همان دختری است که در سبالن قهوه سرو می‌کرد و ممکن است  
صحبت‌های عمویم را درباره نیم تاج شنیده باشد.»

«که این طور، تلویحاً می‌خواهید بگویید که خدمتکار بیرون رفته بوده که  
این خبر را به دوستش بدهد و بعد ممکن است هردو با هم نقشه سرقت را  
ریخته باشند.»

در این موقع آقای هولدر بی‌صبرانه فریاد کشید: «وقتی من به شما می‌گویم  
که به چشم خودم دیدم که نیم تاج در دست آرتور بود، فایده به هم بافتن این  
تئوری‌های مبهم چیست؟»

«آقای هولدر، اندکی حوصله داشته باشید. به این موضوع برمی‌گردیم. و  
حالا دوشیزه هولدر، در مورد همین دختر. تصور من این است که شما او را  
دیدید که از در آشپزخانه آمد تو؟»

«همین طور است. وقتی که رفتم بینم در آشپزخانه بسته است یا نه، یواشی  
آمد تو، و من با او سینه به سینه شدم. مرد را هم در تاریکی دیدم.»



«حالتی شبیه به ترس در چشمان بانوی جوان پدیدار شد.»

«آیا او را می‌شناسید؟»

«بله، سبزی‌فروشی است که سبزیجات ما را می‌دهد. اسمش فرانسیس

پراسپر<sup>۱</sup> است.»

هولمز گفت: «سمت چپ در ایستاده بود، یعنی جلوتر از آن حدی که برای

رسیدن به در ضروری بوده، مگر نه؟»

«بله، همین‌طور است.»

«و مردی است با یک پای چوبی؟»



ناگهان حالتی شبیه به ترس در چشمان سیاه و گویای بانوی جوان پدیدار شد. گفت: «مگر شما جادوگراید؟ از کجا فهمیدید؟» و لبخندی زد، ولی در پاسخ در چهره لاغر و پُراشتیاقِ شرلوک هولمز خنده‌ای ظاهر نشد.

هولمز گفت: «حالا بهتر است که به طبقه بالا بروم. احتمالاً باز هم مایل خواهم بود که بیرون خانه را بازرسی کنم. ولی شاید بهتر باشد قبل از اینکه بالا برویم نگاهی به دریاچه‌های طبقه پایین بیندازم.»

به سرعت از یک دریاچه به سراغ دریاچه بعدی رفت و تنها کنار دریاچه بزرگی که از سرسرا به طرف کوچه طویل‌ه باز می‌شد مدتی توقف نمود. دریاچه را گشود و لبه آن را با ذره‌بین نیرومند خود به دقت معاینه کرد.

سرانجام گفت: «حالا به طبقه بالا می‌رویم.»

اتاق رختکن بانکدار جای کوچکی بود با مبلمان ساده، فرش‌های خاکستری‌رنگ کف اتاق، با یک میز تحریر بزرگ و یک آینه دراز. هولمز اول به سراغ میز تحریر رفت و قفل آن را خیلی به دقت نگاه کرد.

پرسید: «از کدام کلید برای باز کردن آن استفاده شده؟»

«از همان کلیدی که پسرم خودش گفت - کلید بوفه اتاق صندوق‌خانه.»  
«آیا کلید اینجا است؟»

«همان است که روی میز توالت است.»

شرلوک هولمز آن را برداشت و کشوی میز را با آن باز کرد.

گفت: «از آن قفل‌های بی‌صدا است. تعجبی ندارد که باز کردن آن شما را بیدار نکرده باشد. و لابد این جعبه همان است که حاوی نیم‌تاج است. باید به آن نگاهی بکنیم.» جعبه را باز کرد و افسر گرانبها را بیرون آورد و آن را روی میز نهاد. نمونه باشکوهی از هنر جواهرسازی در برابر ما بود و سی و شش نگین آن از جمله عالی‌ترین گوهرهایی بودند که من به عمر خود دیده بودم. در یک طرف نیم‌تاج لبه کج و ترک خورده‌ای بود که از آنجا تارک مفقود و سه نگینش کنده شده بود.

هولمز گفت: «خب آقای هولدر، این تارک نقطهٔ مقابل آن یکی است که بدبختانه کنده شده. می‌توانم خواهش کنم که شما هم این یکی را بکنید؟»  
مرد بانکدار از وحشت قدمی به عقب برداشت. گفت: «حتی خوابش را هم نمی‌توانم ببینم.»

«پس من می‌کنم.» هولمز ناگهان با تمام قدرت خود روی نیم‌تاج خم شد، ولی به نتیجهٔ دلخواه نرسید. گفت: «حس کردم که تارک قدری خم شد. ولی با وجودی که دست و پنجهٔ من به شکلی استثنایی قوی است، اگر حقیقتاً می‌خواستم آنرا بکنم باید وقت زیادی صرف می‌کردم. یک شخص عادی از عهده بر نمی‌آید. حالا آقای هولدر، فکر می‌کنید وقتی یک تارک نیم‌تاج کنده بشود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ صدایی مثل صدای در رفتن گلولهٔ تپانچه خواهد داد. شما می‌خواهید به من بگویید که همهٔ این چیزها در چند قدمی تخت خواب شما اتفاق افتاد و شما هیچ صدایی نشنیدید؟»  
«من نمی‌دانم چه بگویم. همه چیز برای من تاریک است.»  
«ممکن است پیش‌تر که برویم روشن‌تر بشود. دوشیزه هولدر شما چه فکر می‌کنید؟»

«اعتراف می‌کنم که من هم به اندازهٔ عمویم گیج هستم.»  
«شما وقتی پسران را دیدید کفش یا دم‌پایی به پا نداشت؟»  
«هیچ چیزی به تن نداشت به جز شلوار و پیراهن.»  
«متشکرم. ما در جریان این تحقیق یقیناً به شکل خارق‌العاده‌ای خوش‌شانس بوده‌ایم، و اگر موفق نشویم همهٔ گوشه‌های تاریک این ماجرا را روشن کنیم، تنها تقصیر خودمان خواهد بود. حالا آقای هولدر، من با اجازهٔ شما تحقیقاتم را در خارج از منزل ادامه می‌دهم.»  
او به خواست خودش تنها بیرون رفت، چون توضیح داد که هر جاپایی غیر ضروری کارش را مشکل‌تر خواهد ساخت. یک ساعتی مشغول بود و زمانی که سرانجام بازگشت، کفش‌هایش از برف سنگین و نقش چهره‌اش مثل همیشه غیر قابل تفسیر بود.

گفت: «فکر می‌کنم، حالا من دیگر هر چه دیدنی بوده است دیده‌ام. پس به منزل خود برمی‌گردم، چون از آنجا بهتر خواهم توانست خدمتی را که بر عهده گرفته‌ام ادامه بدهم.»

«ولی آقای هولمز، نگین‌ها... کجا هستند؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

بانکدار دست‌هایش را به هم فشرد. فریاد زد: «نخیر، دیگر هیچ وقت رنگ‌شان را نخواهم دید! و پسرم چه؟ به من امیدواری می‌دهید؟»

«نظر من همان است که بود.»

«پس به خاطر خدا بگویید این ماجرای تاریکی که دیشب در خانه من اتفاق افتاد چگونه چیزی بوده است؟»

«اگر شما فردا صبح بین ساعت نه و ده به منزل من در خیابان بیکر سری بزنید، خوشحال خواهم شد که موضوع را در حدّ توان خود روشن کنم. تصوّر من این است که شما به من اختیار کامل می‌دهید که به صلاح دید خود اقدام کنم، مشروط بر اینکه نگین‌ها را به شما بازگردانم. همچنین تصوّر من این است که شما محدودیتی برای بودجه من تعیین نمی‌کنید.»

«من حاضرم همه ثروتم را بدهم تا نگین‌ها را برگردانم.»

«بسیار خوب. پس من در فاصله حالا تا فردا صبح به این کار رسیدگی خواهم کرد. فعلاً خداحافظ؛ امکان ضعیفی دارد که قبل از غروب آفتاب من دوباره سری به اینجا بزنم.»

برای من آشکار بود که مُصاحب من در ذهن خود به نتیجه دلخواه رسیده بود، هرچند که من خودم کم‌ترین تصویری از نتیجه‌گیری او نداشتم. چند بار در اثنای سفر بازگشت‌مان سعی کردم پرسش‌هایی در آن جهت بکنم، ولی هر بار رشته صحبت را برگرداند و به موضوع دیگری کشانید، به طوری که آخر سر مایوس شدم و رها کردم. وقتی به خانه برگشتیم هنوز ساعت سه نشده بود. هولمز با عجله به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد در لباس یک ولگرد

معمولی بیرون آمد. با یقه بالا زده و کت نیم‌دارِ برق‌انداخته، دستمال‌گردنِ سرخ و پوتین‌های زهوار در رفته نمونه کاملی از آدم‌های طبقه پایین بود. نگاهی به خودش در آینه بالای بخاری انداخت و گفت: «فکر می‌کنم در همین حد کافی باشد. دلم می‌خواست، آقاواتسن، که تو هم می‌توانستی با من بیایی، ولی متأسفانه نمی‌شود. ممکن است در این قضیه من به دنبال ردّ درست باشم، و یا اینکه به دنبال یک خیال موهوم. به زودی معلوم خواهد شد. امیدوارم که ظرف چند ساعت برگردم.» از قطعه گوشت گاو بریان‌شده‌ای که روی بوفه بود یک‌برش برید، آن را میان دو گرده نان گذاشت، و این ساندویچ ابتدایی را در جیبش نهاد و روانه مأموریت خود شد.

عصر از صرف چای و تنقلات همراه آن تازه فارغ شده بودم که هولمز بازگشت و از ظاهر امر چنین برمی‌آمد که روحیه‌اش بسیار خوب است. یک لنگه پوتین کهنه بغل لاستیکی را در دستش تاب می‌داد؛ پوتین را به یک گوشه اتاق انداخت و یک فنجان چای برای خودش ریخت.

گفت: «از اینجا رد می‌شدم و یک دقیقه آمدم تو. من بلافاصله باید بروم.»  
«به کجا؟»

«به جایی در آن طرف وست‌اند.<sup>۱</sup> تا برگردم ممکن است مدتی طول بکشد. شب منتظر من نمان، چون شاید تا دیروقت نیایم.»  
«پیشرفت کارتان چگونه بوده است؟»

«ای، بدک نیست. شکایتی ندارم. یک بار دیگر رفتم به استر تام، هر چند که توی خانه نرفتم. معمای کوچولوی قشنگی است و دلم نمی‌خواست فرصت حل و فصل آن را از دست بدهم. ولی من نباید اینجا بنشینم و وراجی کنم، بلکه باید این لباس‌های غیرمحترمانه را در بیاورم و دوباره برگردم به کِسْوَتِ شخصیِ خودم.»

از رفتار هولمز می‌توانستم ببینم که احساس رضایتش بیشتر از آن است که

۱. West End، بخش اعیانی شهر لندن.

از کلامش به تنهایی استنباط می شد. چشم هایش برق می زد و حتی اندکی سرخی به گونه های زردش بازآمده بود. با عجله به طبقه بالا رفت و چند دقیقه بعد صدای به هم خوردنِ دَرِ سرسرا را شنیدم، صدایی که می گفت شرلوک هولمز بار دیگر دارد به شکارِ مطلوب خود می رود.

تا نصف شب بیدار ماندم، ولی از بازگشتِ او خبری نشد؛ من هم برای استراحت به اتاق خود رفتم. وقتی که هولمز در تعقیب ردّ تازه ای بود گاهی اتفاق می افتاد که چند روز و چند شب به خانه بر نمی گشت، بنابراین تأخیر او اسباب تعجب من نشد. نمی دانم ساعت چند بازگشت، ولی صبح وقتی پایین آمدم، دیدم فنجان قهوه در یک دست و روزنامه ای در دستِ دیگر، و در حدّ امکان تر و تازه، سرِ میز صبحانه است.

گفت: «می بخشی آقاواتسن، که صبحانه را بدون تو شروع کردم، ولی اگر یادت باشد مُراجع ما امروز صبح قرار نسبتاً زودهنگامی با ما دارد.»  
پاسخ دادم: «ساعت از نه گذشته. اگر او باشد تعجب نمی کنم؛ مثل اینکه صدای زنگِ دَر بود.»

در حقیقت خود او بود، دوست بانکدارمان. از تغییری که در او پیدا شده بود یکه خوردم، چون صورتش که به طور طبیعی قالبی پهن و بزرگ داشت حالا تکیده و افتاده به نظر می رسید، و موهای سرش یک هواسفیدتر شده بود. با آن چنان حالتی از خستگی و بی حالی وارد اتاق شد که تماشای آن از هیجانِ توأم با خشونتش در صبح روزِ قبل دردناک تر بود. خودش را با همه وزن خود توی صندلی راحتی که به سویش هل دادم انداخت.

گفت: «نمی دانم چه گناهی مرتکب شده ام که خدا مرا دارد به این حدّت و شدّت آزمایش می کند. تنها دو روز پیش من شخص خوشبخت و مرفهی بودم و هیچ غمی در دنیا نداشتم. ولی حالا مانده ام که ایام پیری خود را در تنهایی و بی آبرویی به سر آورم. هنوز یک غم را از سر نگذرانده ام که غصه دوم از راه می رسد. برادرزاده ام مری مرا ترک کرده است.»

«شما را ترک کرده است؟»

«بله، امروز صبح دیدیم که توی تختخوابش نخوابیده، اتاقش هم خالی است و نامه‌ای خطاب به من روی میز سرسراست. دیشب به او گفته بودم، و بیشتر از روی تأسف تا خشم، که اگر با پسر من ازدواج کرده بود شاید این وضع پیش نمی‌آمد. شاید این سخن را از سر بی‌فکری گفتم. چون به این گفته من است که در نامه خود اشاره می‌کند: "عموی بسیار عزیزم - احساس می‌کنم که من باعث بروز این مشکلات برای شما شده‌ام، و اگر به شکل دیگری عمل کرده بودم شاید این بدبختی هولناک هرگز پیش نمی‌آمد. با وجود این اندیشه در ذهنم، من دیگر نخواهم توانست زیر سقف شما خوشبخت باشم و حس می‌کنم که باید شما را برای همیشه ترک کنم. نگران آینده من نباشید چون تأمین است، و بالاتر از آن، در صدد پیدا کردن من بر نیاید چون کوششی بیهوده خواهد بود و برخلاف خواسته من. در زندگی یا مرگ همیشه دوستدار شما هستم. مری." آقای هولمز مقصودش از نوشتن این نامه چیست؟ آیا به نظر شما اشاره به خودکشی دارد؟»

«نه، نه، به هیچ وجه. همین شاید بهترین راه حل ممکن باشد. آقای هولدر، تصور من این است که شما دارید به پایان مشکلات خود نزدیک می‌شوید.»  
 «راستی! شما این طور می‌گویید! چیزی شنیده‌اید آقای هولمز! چیز تازه‌ای دستگیرتان شده! نگین‌ها کجا است؟»

«به نظر شما دانه‌ای هزار لیره برای به دست آوردن شان زیاد نمی‌آید؟»

«من حاضرم ده هزار لیره پردازم.»

«به آن مقدار نیازی نیست. سه هزار لیره کفایت می‌کند. و مثل اینکه گفتید مزدگانی مختصری هم هست؟ دسته چک‌تان را همراه دارید؟ این هم قلم. لطفاً چکی بنویسید به مبلغ چهار هزار لیره.»

مرد بانکدار با سیمایی مبهوت چک را طبق دستور هولمز نوشت و امضا کرد. هولمز به سوی میز تحریرش رفت و یک تکه طلای سه گوش که سه نگین در آن نشانده شده بود بیرون آورد و آن را روی میز انداخت.

مُراجع ما طلا و نگین‌ها را با غریبوی از شادی در دست خود فشرد. نفس بریده گفت: «شما آنرا پیدا کردید! نجات پیدا کردم! نجات پیدا کردم!» و اکنشِ شادمانِ او حالا همان قدر پُر هیجان بود که اندوهش روز قبل، و نگین‌های بازیافته را به سینه‌اش می فشرد.

شرلوک هولمز با لحنی نسبتاً جدی گفت: «آقای هولدر، شما یک بدهکاری دیگری هم دارید.»

«بدهکاری!» بانکدار قلم را برداشت. «بگویید چقدر است تا چکش را بنویسم.»

«نه، این بدهکاری به من نیست. شما یک معذرتخواهی مُخلصانه‌ای به پسر نجیب‌تان بدهکار هستید که در این ماجرا رفتارش طوری بوده است که اگر من پسری می داشتم، دلم می خواست همان‌طور رفتار می کرد.»

«پس آرتور نبود که نگین‌ها را برداشته بود؟»

«دیروز به شما گفتم و امروز هم تکرار می‌کنم. البته که او نبود.»

«شما مطمئن‌اید! پس بیایید فوراً نزد او برویم تا به او خبر بدهیم حقیقت بر ملا شده است.»

«او خودش خبر دارد. وقتی مسأله را روشن کرده بودم، ملاقاتی با او کردم، و زمانی که دیدم حاضر نیست چگونگی ماوَقَع را تعریف کند، جریان امر را من برای او تعریف کردم. او هم به ناچار اعتراف کرد که حق با من است و چند نکته جزئی را که هنوز مبهم بود روشن نمود. ولی خبری که شما امروز صبح به من دادید ممکن است قفل از دهانش بردارد.»

«پس محض رضای خدا به من بگویید این ماجرای اسرارآمیز چیست!»

«به شما می‌گویم، و قدم‌هایی را هم که برای حلّ مسأله برداشتم به شما نشان خواهم داد. ولی اجازه بدهید در آغاز چیزی را بگویم که گفتنش برای من و شنیدنش برای شما از همه مشکل‌تر است. برادرزاده شما مری و سر جرج برنول سروسری با هم داشته‌اند. هر دو با هم فرار کرده‌اند.»

«مری من؟ غیرممکن است!»

«بدبختانه نه تنها ممکن بلکه مسلم است. شما وقتی این مرد را به منزل خود آوردید و به محفل خانوادگی خود پذیرفتید، نه شما و نه پسران هیچ کدام ماهیت حقیقی او را نمی شناختید. او یکی از خطرناک ترین افراد انگلیس است - قماربازی است پاک باخته، تبهکاری مطلقاً دست از جان شسته، مردی که نه قلب دارد نه وجدان. برادرزاده شما این گونه آدم ها را ندیده بود و نمی شناخت. وقتی به او اظهار عشق و وفاداری کرد، کاری که پیش تر به یکصد زن دیگر هم کرده بود، دخترخانم به خودش تبریک گفت که او یگانه کسی است که توانسته به قلبش رخنه کند. شیطان می داند که سر جرج چه چیزها به مری گفته، ولی آخر سر مری چون مومی شد در دست او، و تقریباً هر سر شب با هم ملاقات می کردند.»

مرد بانکدار با صورتی رنگ باخته همچون خاکستر فریاد کشید:  
«نمی توانم باور کنم. باور نخواهم کرد.»

«پس من آنچه را آن شب در خانه شما اتفاق افتاد برای تان تعریف می کنم. وقتی برادرزاده شما فکر کرد که شما به اتاق خواب تان رفته اید، آهسته به طبقه پایین برگشت و از طریق دریچه ای که به کوچه طویله راه دارد با عاشقش گفتگو کرد. آن مرد آن قدر آنجا ایستاده بود که برف زیر پایش کاملاً کوبیده شده بود. مری موضوع نیم تاج را به او اطلاع داد. از شنیدن این خبر آتش اشتیاقی پلیدی برای تصاحب طلا و جواهر در وجود مرد زبانه کشید، و زن را آماده اطاعت از دستورات خود ساخت. من تردیدی ندارم که مری شما را دوست دارد، ولی زنانی هستند که در آنها بروز عشق نسبت به یک مرد، آتش همه عشق های دیگر را خاموش می کند، و برادرزاده شما هم فکر می کنم یکی از این زنان باشد. او هنوز از گوش دادن به دستورات عمل های مرد فارغ نشده بود که دید شما از پله ها دارید می آید پایین. پس دریچه را به سرعت بست و از رابطه یکی از خدمتکاران با رفیق پاچوبی اش با شما سخن گفت، که البته حقیقت داشت.»



«پسرتان آرتور بعد از مکالمه‌اش با شما به بستر رفت، ولی از ناراحتی قرض‌هایی که در باشگاه بالا آورده درست نتوانست بن خوابد. در نیمه شب صدای عبور پاهای نرمی را از جلو درِ اتاق خود شنید، برخاست و به بیرون نگاه کرد و با تعجب دید که دخترعمویش دارد پاورچین پاورچین در امتداد راهرو پیش می‌رود، تا سرانجام در اتاق رختکن شما از نظر پنهان گردید. پسرک که از حیرت شاخ درآورده بود قسمتی از لباسش را پوشید و در تاریکی در انتظار تحولات بعدی این ماجرای عجیب ماند. کوتاه‌زمانی بعد زن از اتاق رختکن بیرون آمد و پسرتان در نور چراغ راهرو دید که نیم‌تاج گرانبها را در دست دارد. زن از پله‌ها پایین رفت و آرتور که از وحشت مرتعش شده بود دنبال او دوید و پشت پرده‌ای که نزدیک درِ اتاق شما است خودش را قایم کرد؛ از آنجا می‌توانست آنچه را که در سرسرای پایین می‌گذشت زیر نظر بگیرد. آرتور دید که مری دریچه را دزدانه باز کرد و نیم‌تاج را به دست کسی که بیرون در تاریکی ایستاده بود داد و پس از بستن دوباره دریچه به سوی اتاق خودش شتافت و از کنار مکانی که آرتور پشت پرده پنهان شده بود به فاصله اندکی گذشت.

«مادامی که زن در صحنه حاضر بود پسر شما نمی‌توانست کاری بکند، چون اقدامات او به رسوایی وحشتناک شخصی که دوستش داشت منجر می‌شد. اما در لحظه‌ای که زن از صحنه خارج شد، پسرتان متوجه ابعاد وخامت‌آمیز قضیه برای شما گردید و دریافت که بازگرداندن آب رفته به جوی تا چه اندازه اهمیت دارد. همان‌طور که بود، با پای برهنه، به طبقه پایین شتافت، دریچه را باز کرد، توی برف‌ها پرید و به سوی انتهای کوچه، که پیکر سیاهی را در نور مهتاب در آنجا می‌دید، شروع کرد به دویدن. سر جرج برنول کوشید فرار کند ولی پسرتان به او رسید و آن دو با هم گلاویز شدند. پسرتان یک طرف نیم‌تاج را گرفته بود و می‌کشید و حریفش طرف دیگر را. در اثنای کشمکش، پسرتان ضربه‌ای به سر سر جرج زد و بالای چشم او را

شکافت. بعد صدای شکستن چیزی آمد و پرتان وقتی دید نیم تاج را در دست دارد به سرعت به خانه برگشت، دریچه را بست و از پله‌ها بالا آمد و نزدیک اتاق شما متوجه شد که نیم تاج در جریان دعوا کج شده است و سعی داشت آن را راست کند که شما وارد صحنه شدید.»

بانکدار نفس بریده گفت: «آیا ممکن است؟»

«بعد شما شروع کردید به او پرخاش کردن و ناسزا گفتن، آن هم در لحظه‌ای که حس می‌کرد سزاوار دریافت گرم‌ترین سپاسگزاری است. او نمی‌توانست بدون لو دادن شخصی که مسلماً مستحق هیچ‌گونه رعایت و ملاحظه‌کاری از جانب او نبود حقیقت واقع را بگوید. و تصمیم گرفت جوانمردی کند و راز زن را فاش نسازد.»

آقای هولدر با صدای بلند گفت: «به همین علت بود که وقتی مری در اتاق من نیم تاج را دید جیغی کشید و غش کرد. آه، خدایا! من چه دیوانه کوری بوده‌ام! و درخواستِ پسرَم برای اینکه به او اجازه داده شود پنج دقیقه از خانه بیرون برود! طفلی می‌خواسته برود ببیند تکه کنده‌شده در محل دعوا روی زمین نیفتاده است. چقدر من در حق او به اشتباه قضاوت کرده‌ام!»

هولمز ادامه داد: «زمانی که من وارد خانه شما شدم، فوراً گرداگرد ساختمان را به دقت بررسی کردم تا ببینم آیا می‌توانم در برف آثار و علایمی ببینم که برای کارم مفید واقع شود. می‌دانستم که بعد از سرِ شب قبل برف جدیدی نباریده و همچنین می‌دانستم برف بعداً یخ زده و آثاری که روی آن بوده حفظ شده است. اول از راه ورودی کسبه رفتم ولی دیدم که در آنجا برف به کلی لگدکوب شده و آثار قابل تشخیصی در آن دیده نمی‌شود. ولی قدری دورتر، در آن سوی در آشپزخانه، دیدم زنی ایستاده بوده و با مردی صحبت کرده، مردی که گردی جاپای یک طرفش نشان می‌داد که یک پایش چوبی است. من حتی متوجه شدم که آن دو صحبت‌شان به علت بروز مزاحمتی ناگهان قطع شده، چون زن به تندی به سوی در دویده بود — در جای پاهایش

عُمقی بیشتر پنجه‌های پا و عُمقی کمتر پاشنه حاکی از دویدن بود. در حالی که پای چوبی لختی صبر کرده و بعد از آنجا دور شده بود. در همان وقت فکر کردم که این جای پاها باید متعلق به خدمتکار و خاطرخواهش باشد، همان دونفری که شما قبلاً از آنها صحبت کرده بودید، و تحقیقات بعدی نشان داد که همین طور بوده است. بعد باغچه را دور زدم و در آنجا چیز بیشتری نیافتم به جز بعضی جای پاها پراننده که فکر کردم باید به مأموران پلیس تعلق داشته باشد؛ ولی زمانی که به کوچه طویله رسیدم دیدم داستان طولانی و پیچیده‌ای آنجا در برف جلو چشم من نوشته شده.

«اول یک خط جاپاهای مُضاعف از مردی بود که پوتین به پا داشت، و بعد یک خط مُضاعف از جاپاهای دیگری که با خوشحالی دیدم از شخصی بوده است با پای برهنه. بر اساس آنچه شما تعریف کرده بودید من فوراً معتقد شدم که این جاپاهای اخیر متعلق به پسر شما است. جاپاهای اول از هر دو سو به حالت معمولی راه رفته بود، ولی جای پای دوم به سرعت دویده بود و از آنجا که جای پاها برهنه گاهی روی گودی جاپاهای پوتین‌دار قرار می‌گرفت، روشن بود که پاها برهنه بعد از شخص اول از آنجا گذشته بوده‌اند. ردّ جای پاها را گرفتم و دیدم به بیرون پنجره سرسرا می‌رسند که در آنجا پوتین در مدتی که منتظر مانده بود برف‌ها را حسابی کوبیده بود. بعد در جهت مخالف راه افتادم و در حدود یکصد متری در امتداد کوچه، رو به پایین رفتم. و رسیدم به جایی که دیدم که پوتین برگشته و با حریف خود روبرو شده؛ در آنجا برف‌ها بریده بریده شده بودند، انگار که زدو خوردی صورت گرفته باشد و سرانجام دیدم چند قطره خون در آنجا چکیده و بر من معلوم شد که در نتیجه‌گیری خود اشتباه نکرده‌ام. پوتین از آنجا تا آخر کوچه دویده بود و یک لکه خون دیگر در آنجا به من نشان داد که او بوده که زخمی شده. وقتی که پوتین در ابتدای کوچه به جاده اصلی رسیده بود، در آنجا برف پیاده‌رو را رویده بودند، بنابراین نخ آن سرخ در همان جا به پایان رسید.

«اما زمانی که داخل ساختمان شدم، اگر یادتان باشد لبه و چهارچوب دریچه سرسرا را با ذره‌بین معاینه کردم و فوراً دیدم که شخصی از آنجا خارج شده بوده. نقش گودی یک کف پا، در همان جایی که پای خیس شخص در هنگام بازگشت به داخل خانه روی لبه دریچه قرار گرفته بود، قابل تشخیص بود. در این وقت من کم‌کم توانستم در ذهن خود به نظریه‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود برسم. شخصی، یک مرد، بیرون دریچه منتظر مانده بود، شخص دیگری جواهرات را آورده و به او داده بود. این عمل را پسران مشاهده کرده بود؛ او سارق را تعقیب کرده بود؛ او و سارق گلاویز شده بودند؛ هر کدام نیم‌تاج را از یک طرف کشیده بودند؛ نیروی آن دو نفر با هم، باعث وارد آمدن صدمه‌ای به نیم‌تاج شده بود که هیچ‌کدام از آن دو، تک‌تک، قادر به وارد آوردن آن صدمه نبودند. پسران با غنیمت جنگ بازگشته بود ولی تکه‌ای از آن در دست حریف مانده بود. تا اینجا برای من روشن شده بود. پرسشی که باقی می‌ماند این بود: آن مرد که بود و چه شخصی نیم‌تاج را به او داده بود؟

«من یک ضرب‌المثل قدیمی برای خودم دارم که می‌گوید وقتی آنچه را که غیرممکن است از دایره تفحص خود خارج کردید، چیزی که باقی می‌ماند، هر قدر هم که نامحتمل به نظر برسد، به ناچار عین حقیقت خواهد بود. بسیار خوب، من می‌دانستم که شما نیم‌تاج را به طبقه پایین نبرده‌اید، پس تنها می‌ماند برادرزاده شما و کلفت‌ها. و اگر کار یکی از کلفت‌ها بود، چرا پسر شما باید بگذارد که او به جای یکی از آنها متهم شود؟ هیچ دلیلی برای چنین عملی وجود نداشت. اما از آنجا که پسران عاشق دختر عمویش بود، توضیح قانع‌کننده‌ای برای رازداری او وجود داشت، مخصوصاً که فاش شدن این راز سبب رسوایی هم می‌شد. وقتی من به یاد آوردم که شما برادرزاده خود را کنار دریچه سرسرا دیده‌اید و اینکه از دیدن دوباره نیم‌تاج در اتاق شما چگونه غش کرده، حدس تبدیل به یقین شد.

«و حالا همدست او چه کسی می‌توانست باشد؟ بدیهی بود که عاشقی یا

معشوقی. در غیر این صورت، چه کس دیگری می توانست باشد که خاطرش برای او از خاطر شما - که یقیناً احساس محبت و نمک پروردگی داشت - عزیزتر باشد؟ می دانستم که شما کم معاشرت می کنید و جزگه دوستان تان بسیار محدود است. در عین حال می دانستم که سر جرج برنول در این جرگه بوده. قبلاً چیزهایی درباره بدنامی اش در جمع زنان شنیده بودم. پس او باید همان کسی باشد که پوتین به پا داشته و نگین های مفقودشده را برداشته. با وجودی که می دانست آرتور مچ او را گرفته، خیالش راحت بود، چون یقین داشت پسر تان نمی تواند بدون گیر انداختن یکی از نزدیکان خودش او را لو بدهد.

«باری، عقل سلیم باید به شما بگوید که از آنجا به بعد من چه اقداماتی کردم. در لباس یک ولگرد رفتم به در خانه سر جرج برنول و توانستم با نوکر مخصوص او باب آشنایی را باز کنم. از طریق او فهمیدم که اربابش شب قبل سرش زخم برداشته، و سرانجام با صرف شش شیلینگ یک جفت از پوتین های دورانداخته اش را خریدم تا محکم کاری کرده باشم. با این پوتین ها به استر تام بازگشتم و دیدم که جا پاهای توی برف با اندازه پوتین مو نمی زند.»

آقای هولدر گفت: «دیروز عصر ولگرد ژنده پوشی را توی کوچه دیدم.»

«دقیقاً. من خودم بودم. بعد که دیدم شخصی را که در جستجویش بودم یافته ام به خانه برگشتم و لباس هایم را عوض کردم. حالا می بایستی نقش ظریف و حساسی را بازی کنم، چون توجه داشتم که باید برای پرهیز از رسوایی، از شکایت رسمی و تعقیب مجرم خودداری کنیم، و می دانستم که تبهکار تیزی بی چون سر جرج متوجه خواهد بود که دست ما بسته است. رفتم و او را دیدم. در ابتدا منکر همه چیز شد. ولی وقتی جزء به جزء ماوقع را برایش تعریف کردم، از در خشونت درآمد و حربه ای را که به دیوار آویزان بود برداشت. من هم که حریف خودم را می شناختم پیشدستی کردم و لوله هفت تیر را روی پیشانی اش گذاشتم. بعد رفتارش قدری معقول تر شد. به او



“لوله هفت تیر را روی پیشانی اش گذاشتم.”

گفتم نگین‌هایی را که نزد او است می‌خریم — دانه‌ای هزار لیره. با شنیدن این کلام، اولین نشانه‌های تأسف در او آشکار شد. گفت: “ای وای! من آنها را به ششصد لیره معامله کردم، هر سه را به ششصد لیره!” پس از آنکه به او قول دادم شکایتی در کار نخواهد بود، نشانی مال‌خر را در کوتاه‌زمانی از او گرفتم. و روانه آنجا شدم، و پس از چک و چانه بسیار نگین‌ها را از قرار دانه‌ای هزار لیره از مرد خریدم. سپس سری به پسر شما زدم و به او گفتم که همه چیز

درست شده است، و سرانجام در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب به بستر زفتم، بعد از یک روز حقیقتاً طولانی از کار و کوشش.»

«روزی که انگلستان را از یک رسوایی بزرگ نجات داد.» این را بانکدار گفت و بلند شد. «قربان، زبان من از تشکر قاصر است، ولی شما برای کار بزرگی که انجام داده‌اید مرا موجودی ناسپاس نخواهید یافت. مهارت شما از آنچه قبلاً شنیده بودم خیلی بیشتر بود. و حالا باید بدوم و بروم به سراغ پسر عزیزم و برای ظلمی که در حق او کرده‌ام از او معذرت بخواهم. و اما در مورد مری بیچاره من، دلم می‌سوزد. حتی مهارت شما هم نمی‌تواند مرا از محل کنونی او مطلع کند.»

هولمز پاسخ داد: «فکر می‌کنم که می‌توانیم با اطمینان بگوییم همان جایی است که سر جرج برنول است. و باز با همان یقین می‌توانیم بگوییم که گناهِش هر چه باشد به زودی مکافاتش را پس خواهد داد.»







## آلش‌های سرخ

شرلوك هولمز در حالی که صفحه‌آگهی‌های روزنامه دیلی تلگراف<sup>۱</sup> را به یک سو می‌افکند گفت: «شخصی که هنر را به خاطر هنر دوست دارد اغلب بیشترین لذت را در کم‌اهمیت‌ترین و فرودست‌ترین جلوه‌های آن می‌یابد. آقاواتسن، خوشحالم که می‌بینم در این چند موردی از پرونده‌های ما که تو آنها را از سر لطف به رشته تحریر کشیده‌ای و گهگاه - ناچارم اضافه کنم - به آب و تاب و آب و رنگ‌شان افزوده‌ای، بله در این چند مورد، تو آن قدرها به آن پرونده‌های پُرسر و صدا و محاکمات جنجالی که من در آنها نقشی داشته‌ام نپرداخته‌ای. برعکس به آن رویدادهایی توجه کرده‌ای که به خودی خود دارای اهمیت زیادی نبوده‌اند، ولی در عوض میدان مناسبی بوده‌اند برای جولان آن قوای استنتاج و نتیجه‌گیری منطقی که من آن‌را حوزه تخصصی خود ساخته‌ام.»

لبخندی زده پاسخ دادم: «مع‌هذا من نمی‌توانم خود را از اتهام هیجان‌زدگی و جنجال‌آفرینی که بر نوشته‌هایم وارد آمده کاملاً مُبراً بدانم.»

«شاید اشتباه تو در این بوده است که سعی کرده‌ای به تک‌تک عباراتِ خودت آب و رنگ بپاشی و نفسِ زندگی بدمی.» و با انبُر یک تکه زغال فروزان را از توی بخاری برداشت و با آن پیپ ساقه‌درازِ چوبِ گیلان را

روشن کرد، پیبی که وقتی حال و هوای او بیشتر مجادله‌ای بود تا مکاشفه‌ای، از آن به جای پپ گلی‌اش استفاده می‌کرد. «در حالی که تو باید خودت را محدود می‌کردی به ثبت آن رشته باریک استدلال از علت تا معلول که در حقیقت یگانه ویژگی قابل توجه هر پرونده است.»

گفتم، و با اندکی سردی، چون تمایل به خودستاییِ دوستم را که توجه داشتم یکی از خصایص قوی‌تر خلق و خوی او است اصلاً نمی‌پسندیدم: «من که فکر می‌کنم در مورد شما حق مطلب را کاملاً ادا کرده باشم.»

هولمز در پاسخ گفت: «نه، صحبت از خودخواهی و غرور نیست.» و مثل همیشه به فکر من پاسخ می‌داد تا به کلام من. «اگر من خواستار ادای حق مطلب نسبت به هنرم هستم، برای این است که هنر من چیزی است غیرشخصی، در ورای وجود من. جنایت فراوان است و منطق برعکس کمیاب. از این رو تو باید توجه خود را به منطق معطوف کنی نه به جنایت. تو باعث شده‌ای آنچه می‌توانست یک سلسله سخنرانی علمی و آموزنده باشد با تنزل درجه تبدیل به یک رشته قصه بشود.»

صبح سردی بود در اوایل بهار، و ما پس از صرف صبحانه در اتاق قدیمی خودمان در خیابان بیکر در دوسوی آتش فرح‌انگیزی نشسته بودیم. مه غلیظی میان ردیف‌های خانه‌های قهوه‌ای‌رنگ می‌لغزید و پنجره‌های روبرو از ورای توده‌های سنگین و زردرنگ بخار همچون لکه‌های محو و تیره‌رنگی دیده می‌شدند. چراغ گاز روشن بود و نورش بر پارچه سفید رومیزی می‌تابید و روی بشقاب‌های چینی و کارد و چنگال می‌درخشید، چون هنوز اسباب صبحانه را جمع نکرده بودند. شرلوک هولمز تمام صبح خاموش مانده و در ستون آگهی‌های روزنامه‌ها، یکی پس از دیگری، با سماجت به جستجو پرداخته بود، و آخر سر پس از آنکه ظاهراً از یافتن چیزی که می‌خواست مأیوس شد، از کار خود با اندکی کج‌خلقی دست کشیده بود تا کاستی‌های ادبی مرا به زخم بکشد.



با انبر یک تکه زغال فروزان را برداشت.

پس از آنکه مدتی آرام نشست و پپیش را کشید و به شعله‌های آتش خیره ماند گفت: «در عین حال، می‌توانم بگویم که اتهام جنجال‌آفرینی به تو نمی‌چسبد، چون در تعداد قابل توجهی از پرونده‌هایی که تو به آنها پرداخته‌ای جنایتی به معنای دقیق و حقوقی کلام اتفاق نمی‌افتد. در آن مورد کوچکی که من سعی کردم به پادشاه بوهم<sup>۱</sup> کمک کنم، یا در آن تجربه غریب دوشیزه مری سادرلند،<sup>۲</sup> یا مسأله مربوط به مرد لب‌کج و یا حادثه اشرف‌زاده مجرد همه موضوع‌هایی بوده‌اند در خارج از مرز قانون. ولی تو با پرهیز از موضوع‌های جنجالی و پُرهیجان، می‌ترسم که بیش از حد به موضوع‌های کم‌اهمیت بها داده باشی.»

پاسخ دادم: «نتیجه کار ای بسا بی‌اهمیت بوده است، ولی عقیده دارم که  
وشرهای مورد استفاده نو و جالب بوده‌اند.»

«دست بردار، دوست من! برای مردم، برای قشر وسیع مردمی که چشم تیز  
موشکاف ندارند و نمی‌توانند پارچه‌باف را از دندانش و حروف‌چین را از  
ست چپش بشناسند، نکات ظریفتر تجزیه و تحلیل و استنتاج چه اهمیتی  
ارد! ولی اگر در نوشته‌هایت به مطالب کم‌اهمیت‌تر می‌پردازی، در حقیقت  
نصیر تو نیست، چون دوران پرونده‌های بزرگ به سر آمده است. انسان، یا  
ست کم انسان جنایتکار، قدرت ابتکار و کوشایی خود را از دست داده است.  
اما کسب و کار مختصر خودم به نظر می‌رسد که در سرایشی انحطاط دارد  
بدیل می‌شود به آژانسی برای پیدا کردن مدادهای گمشده و راهنمایی  
وشیزگانِ مدرسه‌های شبانه‌روزی. و فکر می‌کنم حالا سرانجام به پایین‌ترین  
نَد کار خود رسیده باشم. تصوّر می‌کنم این نامه که در پست امروز صبح بود  
طه صفر باشد. آن را بخوان!» و نامهٔ مچاله‌شده‌ای را به سوی من افکند.

تاریخ نامه سرشب قبل بود و محل نگارش آن میدان مانگیو<sup>۱</sup> و متنش از  
من قرار:

«آقای هولمز عزیز،

بسیار مایل هستم که در مورد پذیرفتن یا نپذیرفتن شغلی که به عنوان معلم  
بر خانه به من پیشنهاد شده است با شما مشورت کنم. فردا صبح در ساعت ده  
نیم خدمت خواهم رسید، البته اگر برای شما نامناسب نباشد.  
با احترام،

وایولت هانت<sup>۲</sup>

پرسیدم: «شما این بانوی جوان را می‌شناسید؟»

«من که نه.»

«الآن ساعت ده و نیم است.»

«بله، و این صدای زنگِ دَر، بدون شک خود او است.»  
 «ممکن است این کار در عمل طور دیگری از آب دربیاید، به کلی بهتر از آنچه شما فکر می‌کنید. قضیهٔ یاقوت کبود که یادتان می‌آید؟ در ابتدا چیزی بیشتر از یک هوس به نظر نمی‌رسید ولی بعد تبدیل به یک تحقیق جدی شد. این مورد هم ممکن است مشابه آن باشد.»

«ای کاش که چنین باشد! ولی تردیدهای ما به زودی زایل خواهد شد، چون شخص مورد بحث، اگر اشتباه نکنم، پشت دَر است.»

هولمز هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که دَر باز شد و بانوی جوانی به درون آمد. لباسش ساده ولی تمیز بود، با صورتی بشاش و باهوش ولی پوشیده از کک‌مک همچون تخم مرغ باران<sup>۱</sup> و با رفتار چابک زنی که عادت کرده است حاکم بر سرنوشت خودش باشد.

مُصاحب من که بلند شد از او استقبال کند، زن گفت: «یقیناً شما مُزاحمت مرا می‌بخشید، ولی تجربهٔ غریبی برای من پیش آمده است، و از آنجا که کسی را ندارم با او مشورت کنم، نه پدر و مادر و نه خویشاوندی از هیچ نوع، فکر کردم که شاید شما بتوانید مَرَحمتاً مرا راهنمایی کنید.»

«دوشیزه هانتر، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. خوشحال خواهم شد هر کاری از دستم برآید برای تان انجام بدهم.»

توجه داشتم که هولمز از طرز رفتار و صحبتِ مُراجع جدیدش احساس مثبتی داشت. او را به شیوهٔ جستجوگر خود برانداز کرد، و سپس با پلک‌های نیمه‌فروافتاده و نوک انگشتان به هم چسبانده، خودش را برای شنیدن داستان بانوی جوان آماده نمود.

زن گفت: «من پنج سال معلمِ سرِخانه بوده‌ام، در خانوادهٔ سرهنگ اسپنسر

۱. در اصل plover، که نام عام یک رده از پرندگان دریایی است با بال‌های پهن و متقارر راست کوتاه. کتاب پرندگان ایران همهٔ اعضای این خانواده را «سلیم» می‌خواند؛ ما با تاهل «مرغ باران» گفتیم.

مانرو،<sup>۱</sup> ولی دو ماه پیش سرهنگ به شهر هالیفاکس<sup>۲</sup> در ایالت نووا اسکوشا<sup>۳</sup> مأموریت یافت و دست بچه‌هایش را گرفت و همراه خودش به کانادا برد، و من به این ترتیب بیکار شدم. در روزنامه‌ها آگهی کردم و به آگهی‌های استخدام پاسخ دادم ولی موفقیتی نصیبم نشد. سرانجام مختصر پس اندازی که داشتم رو به اتمام بود و من مانده بودم حیران که چه بایدم کرد.

«بنگاه کاریابی معروفی است مخصوص معلم‌های سرخانه در وست‌اند به نام وست‌ویز،<sup>۴</sup> و من هفته‌ای یک بار به آنجا سر می‌زدم تا ببینم کاری که مناسب حال من بود پیدا شده است یا نه. وست‌وی نام مؤسس این بنگاه است که مدیریت آن در واقع در دست خانم استوپر<sup>۵</sup> است. این خانم در دفتر کوچکش می‌نشیند و کسانی که جویای کار هستند در اتاق انتظار می‌مانند، و سپس تک‌تک خدمت خانم استوپر می‌رسند و او با مراجعه به دفاترش معلوم می‌کند کار مناسبی برای‌شان دارد یا نه.

«هفته پیش که به بنگاه کاریابی سر زدم و مرا طبق معمول به اتاق خانم استوپر راهنمایی کردند دیدم که خانم تنها نیست. آقای فوق‌العاده تنومندی با چهره بسیار خندان و غبغب عظیمی که چین‌های مکرر آن سرتاسر گلویش را می‌پوشاند بغل دست خانم نشسته بود و از پشت عینکی که بر بینی نهاده بود داشت خیلی جدی خانم‌هایی را که داخل می‌شدند برانداز می‌کرد. من که وارد شدم از روی صندلی خود قدری بالا پریدم و به سرعت به خانم استوپر رو کردم.

«گفت: "همین یکی خوب است. بهتر از این نمی‌شود. عالی است! عالی است!" آن آقا ظاهراً بسیار علاقه‌مند شده بود و کف دو دستش را پی‌درپی به شکل پُرحرارتی به هم می‌سایید. به قدری راحت به نظر می‌آمد که صرف تماشای او آدم را شاد می‌کرد.

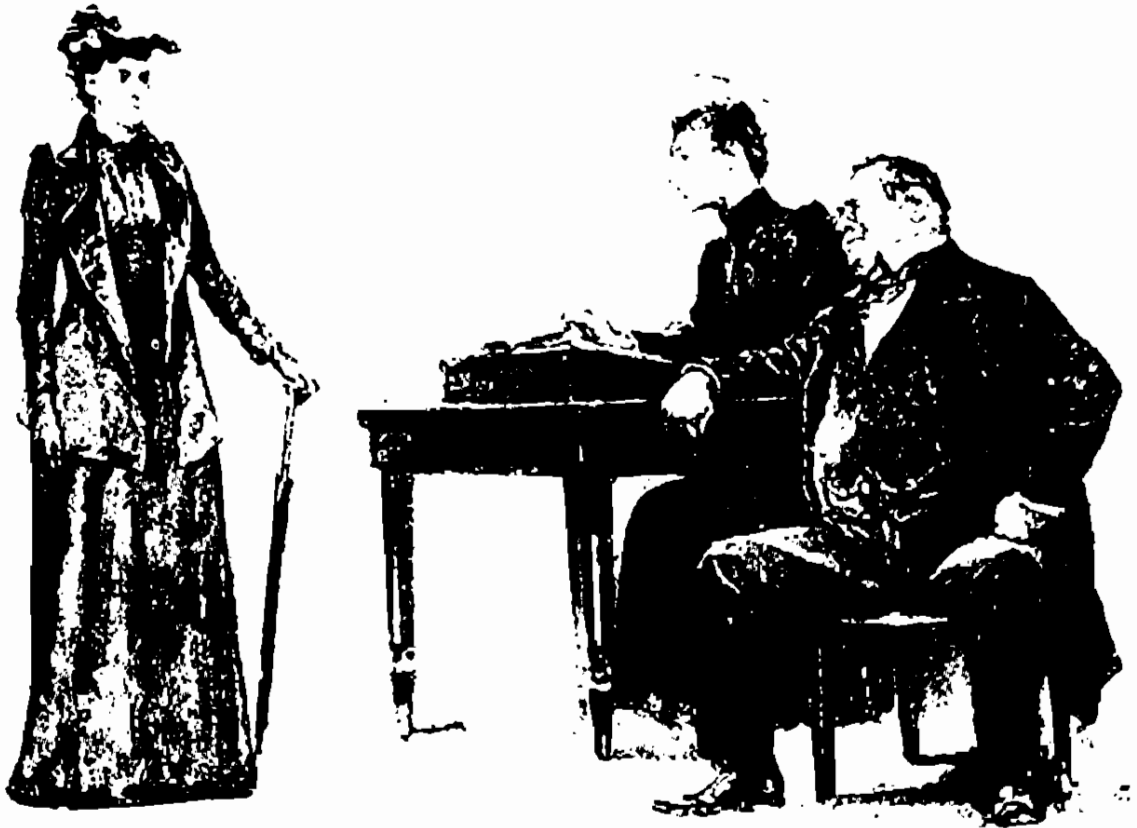
1. Colonel Spencer Munro

2. Halifax

3. Nova Scotia

4. Westway's

5. Miss Stoper



«عالی است!»

«پرسید: شما در جستجوی کار هستید، خانم؟»

«بله، آقا.»

«به عنوان معلم سرِ خانه؟»

«بله، آقا.»

«خواهان چه مقدار حقوق هستید؟»

«در محل قبلی، در خانه سرهنگ اسپنسر مانرو، ماهی چهار لیره می‌گرفتم.»

«نیچ! نیچ! عرق ریختن است، صرفاً عرق ریختن است، آن هم برای هیچ!»

و با گفتن این جمله دست‌های چاقش را چون آدمی که در شور و جذبه است

با یک حرکت سریع بالا انداخت. «چطور ممکن است کسی به خودش اجازه

بدهد که چنین حقوق مسخره‌ای را به خانمی با این جمال و کمال بپردازد؟»

«گفتم: "کمال من ممکن است خیلی کم‌تر از آن باشد که شما تصوّر می‌کنید. قدری زبان فرانسه، اندکی آلمانی، موسیقی و نقاشی...»

«فریاد زد: "نچ! نچ! این چیزها اصلاً ربطی به موضوع ندارد. نکته اصلی این است: آیا شما طرز رفتار و مَنیش یک بانوی محترم را دارید یا ندارید؟ همین و همین. اگر ندارید، پس برای تربیت کودکی که روزی ممکن است نقش قابل توجهی در تاریخ کشور بازی کند شایسته نیستید. ولی اگر دارید چگونه ممکن است یک آقا از شما بخواهد به حقوقی زیر سه رقم رضایت بدهید؟ خانم، حقوق شما در خانه ما با یکصد لیره در سال شروع خواهد شد.»

«آقای هولمز، شما خودتان خوب می‌توانید تصوّر کنید که چنین پیشنهادی، حتی با توجه به بی‌پولی من، باورکردنش دشوار بود. آن آقا شاید حالت ناباوری را در چهره من خواند، چون دست بُرد به کیف پولش و اسکناسی از آن بیرون کشید.»

«بعد با لبخند بسیار مطبوعی که چشم‌هایش را، لابه‌لای چین‌های سفیدرنگ صورتش، تبدیل به دو شکاف باریک و براق ساخت گفت: "همچنین رسم من این است که نیمی از حقوق یک سال را به خانم‌های جوانی که به استخدامم درمی‌آیند پیشاپیش بپردازم، از برای اینکه اگر مخارجی برای سفر یا تهیه لباس دارند درنمانند.»

«به نظرم رسید که هیچ‌گاه به شخصی که تا این حد جذاب و با فکر و شعور باشد برنخورده‌ام. از آنجایی که مبالغی به مغازه‌داران اطراف خود بدهکار شده بودم، مساعده پیشنهادی کمک بزرگی بود. با وجود این در این معامله یک عنصر غیرطبیعی وجود داشت که مرا وادار می‌ساخت پیش از آنکه خودم را کاملاً مُتعهد کنم طالب اطلاعات بیشتری بشوم.»

«گفتم: "ممکن است پرسم منزل جناب عالی در کجا است؟"

«در ایالت همپشیر. در یک منطقه روستایی فوق‌العاده دلپذیر. خانه‌ای



به اسم آتش‌های سرخ،<sup>۱</sup> هشت کیلومتر بعد از شهر وینچستر.<sup>۲</sup> دوشیزه عزیز، در زیباترین منطقه، و عزیزترین خانه ییلاقی قدیمی.

«و وظایف من؟ ممنون خواهم شد اگر بفرمایید چه وظایفی به من محول خواهد شد.»

«یک کودک، یک پسر مامانی که تازه شش سالش شده. دلم می‌خواست می‌دیدید سوسک‌ها را با لنگه کفش راحتی چطور می‌کشد! درق! درق! درق! سه تا در یک چشم به هم زدند!» در صندلی خود به عقب تکیه داد و چنان خندید که چشم‌هایش به کلی ناپدید شد.

«من از نوع سرگرمی کودک قدری یکه خوردم، ولی خنده پدرش مرا به این فکر انداخت که شاید دارد شوخی می‌کند.»

«بعد پرسیدم: "پس تنها وظایف من این است که از یک بچه نگهداری کنم؟"»

«نه، نه. دوشیزه عزیز، نه تنها وظایف. وظیفه شما، وظیفه‌ای که عقل سلیم خودتان مطمئناً بر آن دلالت خواهد داشت، این است که هر دستوری همسر من به شما داد اطاعت کنید، البته مشروط بر اینکه این دستور از نوعی باشد که هر بانوی محترمی بتواند با رعایت ادب و نزاکت از آن اطاعت کند. شما در انجام این کار مشکلی می‌بینید؟»

«اگر خدمتی از دستم برآید، خوشحال می‌شوم انجام بدهم.»  
 «آفرین. مثلاً در موضوع لباس! ما آدم‌هایی هستیم با یک سلیقه خاص، ولی در عین حال مهربان. اگر از شما بخواهیم هر لباسی را که ما معین می‌کنیم بپوشید، آیا به این هوس کوچک ما اعتراضی خواهید داشت؟»  
 «من که از سخنان او حیرت کرده بودم پاسخ دادم: "نه."»

۱. در اصل The Copper Beeches، که «آش‌های مسی» ترجمه دقیق‌تری می‌بود. آتش یا آلاش یا راش درختی است جنگلی با تنه راست، پوست صاف و چوب بسیار محکم، که در جنگل‌های شمال ایران هم فراوان است.

2. Winchester

«یا اگر بگوییم اینجا بنشینید یا آنجا بنشینید، آیا این نوع دستورها شما را ناراحت خواهد کرد؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«یا اگر از شما بخواهیم پیش از آمدن تان نزد ما موی سر تان را کوتاه کنید؟»  
 «باورم نشد که درست شنیده‌ام. آقای هولمز، به طوری که خودتان ملاحظه می‌کنید موی سر من نسبتاً پُرپشت است و به رنگی در مایه خرمایی. به من گفته‌اند گیسویم کیفیت هنری دارد. حتی نمی‌توانستم در خواب هم ببینم که آن را به این سهل و سادگی فدا کنم.»

«گفتم: متأسفم که انجام این یکی خواهش شما کاملاً غیرممکن است.»  
 مرد که با چشمان ریز خود داشت مشتاقانه مرا تماشا می‌کرد، از شنیدن پاسخ من ناراحت شد و دیدم که سایه‌ای از چهره‌اش گذشت.

«گفت: متأسفم که انجام این خواهش بسیار ضروری است. زن من این طور دلش خواسته و می‌داند بانوی عزیز، که دلخواه بانوان را باید حتماً در مد نظر قرار داد. پس شما حاضر نیستید موی سر تان را کوتاه کنید؟»

«با لحنی قاطع پاسخ دادم: "خیر، آقا. حقیقتاً نمی‌توانم چنین خواهشی را قبول کنم.»

«باشد، خیلی خوب! پس تکلیف روشن شد. اسباب تأسف است، چون شما از لحاظ‌های دیگر بسیار مناسب بودید. در این صورت خانم استوپر، بهتر است که من چند نفر دیگر از دوشیزگان جوان شما را زیارت کنم.»

«مدیره بنگاه که در تمام مدت ساکت نشسته و سر خودش را با دفترهایش گرم کرده بود، حالا با چنان نگاه ملامت‌باری به من نگریست که من فوراً دریافتم از اینکه کمیسیون قابلی را به علت امتناع من از دست داده ناراحت است.»

«پرسید: "آیا شما میل دارید که ما اسم تان را همچنان در دفترهای خود حفظ کنیم؟»

«هر طور میل شما باشد، خانم استوپر.»

«او به تندی گفت: "در واقع کار بیهوده‌ای به نظر می‌رسد، چون شما از پذیرفتن عالی‌ترین پیشنهادهای به این ترتیب خودداری می‌کنید. شما حتماً نمی‌توانید توقع داشته باشید که ما برای پیدا کردن موقعیت مشابهی برای شما باز هم تلاش کنیم. روز بخیر دوشیزه هانتر." سپس زنگی را که روی میز بود به صدا درآورد و دربان آمد و مرا به خارج هدایت کرد.»

«باری، وقتی به اتاق اجاره‌ای خود بازگشتم و دیدم قفسه آشپزخانه تقریباً خالی است و دوسه صورت‌حساب روی میز است، از خودم پرسیدم آیا حقیقتاً کار بسیار احمقانه‌ای انجام نداده‌ام. از هر چه گذشته، این آدم‌ها اگر دارای سلیقه خاص و عجیبی بودند و اگر توقع اطاعت از دستوره‌های شان را در مورد غریب‌ترین موضوع‌ها داشتند، حداقل حاضر بودند بهای خُل بازی‌شان را بپردازند. کمتر معلم سر‌خانه‌ای در انگلیس پیدا می‌شد که صد لیره در سال حقوق بگیرد. علاوه بر این، مگر موی سر من چه استفاده‌ای برای من داشت؟ خیلی‌ها وقتی موی سرشان را کوتاه می‌کنند شکل‌شان قشنگ‌تر می‌شود؛ شاید من هم یکی از آنها بودم. فردای آن روز فکر می‌کردم که ممکن است اشتباه کرده باشم، و پس فردای آن مطمئن بودم که حتماً اشتباه کرده‌ام. تقریباً به جایی رسیده بودم که غرورم را فراموش کنم و به بنگاه کاریابی بازگردم و بپرسم شغل مورد بحث هنوز موجود است یا نه، که این نامه را از خود آن آقا دریافت کردم. نامه را همراه خودم آورده‌ام و آن را برای تان می‌خوانم:

«از خانه "آش‌های سرخ"، نزدیک وینچستر.»

«دوشیزه هانتر عزیز،

«خانم استوپر لطف کرده و نشانی شما را به من داده‌اند، و من دارم این چند سطر را برای تان می‌نویسم تا بپرسم آیا در تصمیم خود تجدید نظر کرده‌اید یا نه. هم‌سرم از وقتی توصیف شما را از من شنیده بسیار شایق شده

است که شما حتماً بیایید. ما حاضر ایم سی لیره برای هر سه ماه یا ۱۲۰ لیره در سال به شما پردازیم تا مختصر ناراحتی‌هایی را که به سبب خواسته‌های ما ممکن است برای شما پیش بیاید جبران کرده باشیم. اینها تقاضاهای شاقی برای شما نیست. زن من عاشق یک نوع رنگ آبی برقی است و دوست دارد که شما صبح‌ها توی خانه حتماً پیراهنی به این رنگ بپوشید. شما لازم نیست خودتان هزینه خرید چنین لباسی را بر عهده بگیرید، چون ما عیناً چنین پیراهنی را که متعلق به دختر عزیزم آلیس (که حالا در فیلادلفیا<sup>۱</sup> است) بوده است در خانه داریم، که من تصور می‌کنم درست به اندازه شما باشد. و بعد در موضوع اینجا نشستن یا آنجا نشستن یا سر خودتان را به ترتیبی که به شما گفته خواهد شد گرم کردن تصور نمی‌کنم برای شما مشکلی ایجاد کند. و اما در مورد موی سرتان، البته اسباب تأسف است، مخصوصاً که من در اثنای ملاقات کوتاه‌مان متوجه زیبایی آن شدم، ولی چاره دیگری نیست و من باید روی این نکته پافشاری کنم. تنها امیدوارم که اضافه‌حقوق شما جبران از دست دادن موهای بلندتان را خواهد کرد. وظایف شما در حدی که به نگهداری کودک مربوط می‌شود بسیار سبک است. حتماً سعی کنید که بیایید، و من با گاری تک‌اسب‌مان برای استقبال از شما به وینچستر خواهیم آمد. لطفاً ساعت ورود قطارتان را اطلاع بدهید.

«با احترام

جفر و روکاسل<sup>۲</sup>»

«آقای هولمز، این متن نامه بود، و من تصمیم را گرفته‌ام که پیشنهاد را قبول کنم. مع‌هذا فکر کردم پیش از آنکه قدم نهایی را بردارم، بهتر است کلّ مسأله را به شما ارائه کنم و نظر شما را بخواهم.»

هولمز لبخندزنان گفت: «خانم هانتر، اگر شما تصمیم‌تان را گرفته‌اید، پس دیگر تکلیف مسأله روشن است.»

«آیا شما به من توصیه نمی‌کنید که پیشنهاد را نپذیرم؟»  
 «اعتراف می‌کنم موقعیتی نیست که دلم می‌خواست خواهرم داوطلب آن  
 بشود.»

«آقای هولمز، معنی کل این ماجرا چیست؟»  
 «من اطلاع کافی در اختیار ندارم. نمی‌توانم بگویم. شاید شما خودتان  
 نظری پیدا کرده‌اید؟»

«به نظر من، تنها یک راه‌حلی ممکن وجود دارد. آقای روکاسل خودش  
 شخص مهربان و خوش‌طبعی به نظر می‌رسد. آیا امکان ندارد که زنش دیوانه  
 باشد، و او میل دارد سر و صدای این کار در نیاید، از ترس اینکه مبادا زن را  
 بگیرند و ببرند به دارالمجانین، و او دارد از هر لحاظ به میل زن رفتار می‌کند و  
 هر چه دل او می‌خواهد برایش فراهم می‌کند تا او را آرام نگاه دارد.»

«بله، این راه‌حلی است که غیرممکن نیست و در شرایط کنونی محتمل‌ترین  
 پاسخ به مسأله همین است. ولی در هر حال آن خانه به نظر نمی‌رسد که جای  
 چندان دلچسبی برای یک بانوی جوان باشد.»

«ولی پولش، آقای هولمز، پولش!»

«بله البته، پول خوبی می‌پردازند، پولی که زیاده از حد خوب است. و  
 همین است که مرا نگران می‌کند. چرا باید به شما سالی ۱۲۰ لیره پردازند در  
 حالی که هر کسی را دلشان بخواهد می‌توانند با حقوق ۴۰ لیره استخدام کنند؟  
 باید برای این کار دلیل بسیار محکمی در پشت پرده وجود داشته باشد.»

«فکر کردم که اگر موقعیت را برای شما تشریح کنم، بعداً اگر به کمک  
 احتیاج پیدا کردم شما درک می‌کنید. اگر من بدانم که شما پشت سر من  
 ایستاده‌اید، با احساس قوت قلب بیشتری خواهم رفت.»

«شما البته که می‌توانید این احساس را با خودتان ببرید. به شما اطمینان  
 می‌دهم که مسأله کوچک شما این نوید را می‌دهد که جالب‌توجه‌ترین  
 مسأله‌ای باشد که ظرف چند ماه اخیر به من ارجاع شده است. بعضی از



«هولمز سرش را با نگرانی تکان داد.»

ویژگی های آن به طور مشخصی جدید است. اگر شما دچار تردید بشوید یا خودتان را با خطر...

«خطر! شما چه جور خطری پیش بینی می کنید؟»

هولمز سرش را تکان داد، با حالتی که حاکی از نگرانی جدی او بود. گفت: «اگر ما بتوانیم آن را مشخص کنیم که دیگر اسمش خطر نیست. ولی در هر زمانی در روز یا شب که تنگرامی برسد، من به کمک شما خواهم شتافت.» «همین برای من کافی است.» بانوی جوان به چابکی از جای خود برخاست. در حالی که اثری از تشویش بر سیمایش نمانده بود. «حالا با خیال راحت به همپشیر می روم. فوراً یادداشتی برای آقای روکاسل می فرستم. امشب گیسوی بیچاره ام را فدا می کنم و فردا صبح رهسپار وینچستر خواهم

شد. و با چند کلمه تشکر از هولمز، به ما هر دو نفر شب بخیر گفت، و شتابان به راه خود رفت.

وقتی صدای پاهای محکم و سریع او را در حال پایین رفتن از پلکان شنیدیم گفتم: «حداقل بانوی جوانی به نظر می‌رسد که بلد است چگونه از خودش مواظبت کند.»

هولمز با لحنی جدی گفت: «و به این مواظبت نیاز خواهد داشت. اگر ظرف چند روز آینده از او خبری نشود من تعجب خواهم کرد.»

و هنوز مدت زمان زیادی نگذشته بود که پیش‌بینی دوستم به حقیقت پیوست. دو هفته گذشت و در این مدت اغلب می‌دیدم که دارم به آن بانوی جوان تنها فکر می‌کنم و از خودم می‌پرسم در کدام پس‌کوچه غریب تجربیات انسانی گم شد. حقوق غیر معمول، شرایط عجیب، وظایف سبک همه اشاره به یک وضع غیرمتعارف داشتند، ولی اینکه بانوی جوان سر و کارش به کج سلیقه‌ی افتاده بود یا توطئه، یا اینکه آقای خانه، مردی بود نیکوکار یا تبه‌کار، تشخیصش از من بر نمی‌آمد. و اما هولمز، او را هم می‌دیدم که اغلب نیم ساعت یکسره با ابروان گره‌خورده و قیافه متفکر در یک گوشه می‌نشند، ولی وقتی به موضوع اشاره می‌کردم بی‌صبرانه فریاد می‌زد: «اطلاعات! اطلاعات! بدون گِل چطور می‌توانم خشت بزنم.» و با وجود این همیشه آخر سر زیر لبی می‌غرید که اگر خواهری می‌داشت، اجازه نمی‌داد به هیچ‌وجه چنین شغلی را بپذیرد.

تلگرامی که سرانجام رسید شبی دیروقت به منزل تحویل شد، درست در هنگامی که من در فکر خواب بودم و هولمز داشت خودش را برای یک جلسه پژوهش شیمیایی شبانه آماده می‌کرد، از آن جلساتی که وقتی به او شب بخیر می‌گفتم سرش روی لوله آزمایشگاه و قرع و انبیب خم بود و صبح روز بعد وقتی برای صرف صبحانه پایین می‌آمدم باز او را عیناً در همان وضعیت می‌یافتم. هولمز پاکت زردرنگ را باز کرد و به پیام نظری افکند، و بعد تلگرام را به طرف من انداخت.

گفت: «لطفاً در راهنمای بردشا<sup>۱</sup> نگاهی به برنامه حرکت قطارها بینداز.» و دوباره مشغول تحقیقات شیمیایی خود شد.

پیام احضار هولمز کوتاه و فوری بود:

«لطفاً ظهر فردا در مهمانسرای قوی سیاه در وینچستر حاضر باشید. نمی‌دانم چه کنم.»

هانتر»

هولمز به من نگاهی کرد و گفت: «همراه من می‌آیی؟»  
«دلم که می‌خواهد.»

«پس برنامه حرکت قطارها را نگاه کن.»

به کتاب راهنمای خود نگاه کردم و گفتم: «یک قطار ساعت نه و نیم صبح حرکت می‌کند که ساعت یازده و نیم می‌رسد به وینچستر.»

«همان یکی برای ما خیلی مناسب است. در این صورت بهتر است که تجزیه محلول‌های آستون را به وقت دیگری موکول کنم، چون لازم است که فردا صبح قیراق و سر حال باشیم.»

ساعت یازده صبح روز بعد، پس از مدتی قطارسواری، ما دیگر از پایتخت پیشین انگلستان فاصله زیادی نداشتیم. هولمز پس از حرکت از لندن خودش را در میان روزنامه‌های صبح غرق کرده بود، ولی زمانی که از مرز ایالت همپشیر گذشتیم، روزنامه‌ها را به یک سو افکند و به تماشای منظره پرداخت. روز بهاری زیبایی بود در حد کمال، با آسمانی به رنگ آبی روشن که در آن پاره‌ابره‌های کوچک پنبه‌ای از غرب به شرق در حرکت بودند. خورشید درخشانی بر زمین پرتوافشانی می‌کرد ولی هوا سوزنیروبخشی داشت که انسان را به تلاش و کوشش وامی‌داشت. در تمام آن منطقه روستایی تا دامنه تپه‌های پرنشیب و فراز اطراف الدرشات<sup>۲</sup> بام‌های سرخ و خاکستری کلبه‌های کوچک دهاتی از میان سبز روشن سبزه‌های نورسته سرک می‌کشیدند.

1. Bradshaw

2. Aldershot



من با شور و شوق شخصی که تازه از میان دود و دم خیابان بیکر نجات یافته است فریاد کشیدم: «چقدر زیبا و باطراوت هستند، مگر نه؟»  
 ولی شرلوک هولمز سرش را با حالتی جدی تکان داد.  
 گفت: «می‌دانی آقاواتسن، که یکی از اشکالات ذهن آدمی مثل من این است که ناچارم به همه چیز از زاویه موضوع تخصص خود نگاه کنم. تو به این خانه‌های پراکنده نگاه می‌کنی و از زیبایی آنها به وجد می‌آیی. وقتی من به آنها نگاه می‌کنم تنها فکری که به ذهنم خطور می‌کند احساس انزوای آنها است، و اینکه در آنها چقدر می‌توان به راحتی و با جسارت مرتکب جنایت شد.»  
 گفتم: «خدای بزرگ! جرم و جنایت چه ربطی به این کلبه‌های عزیز قدیمی دارد؟»

«همیشه این جور جاها نوعی وحشت در من ایجاد می‌کنند. واتسن، من از روی تجربه معتقد شده‌ام که در پست‌ترین و کثیف‌ترین کوچه‌های لندن هیچ وقت مردم آن قدر گناه نمی‌کنند که در نواحی زیبا و خندان خارج از شهر.»  
 «شما مرا می‌ترسانید!»

«دلیلش روشن است. توی شهر فشار افکار عمومی کاری را انجام می‌دهد که قانون از انجامش عاجز است. هیچ پس‌کوچه‌ای نیست که صدای فریاد یک کودک تحت شکنجه یا صدای ضربه‌ای که شخص مستی وارد آورد به گوش همسایگان نرسد و موجی از همدردی و انزجار ایجاد نکند، و از آن گذشته دستگاه عدالت آن قدر نزدیک است که با یک کلمه شکایت به راه می‌افتد، و فاصله میان محل جنایت و محکمه یک قدم بیشتر نیست. حالا به این خانه‌های مُنزوی نگاه کن که هر کدام در وسط مزرعه‌های خود ساخته شده‌اند و در اکثر موارد پُر از آدم‌های نادانی هستند که از قانون کم‌ترین خبری ندارند. فکر کن چه اعمالی در نهایت قساوت و شقاوت در این جور جاها می‌تواند سال‌های مُتمادی انجام بگیرد و احدی خبردار نشود. اگر این بانویی که از ما کمک خواسته است رفته بود در شهر وینچستر زندگی کند، من هیچ نگران

حالش نبودم. این هشت کیلومتر منطقه روستایی است که خطرآفرین است. با این همه، روشن است که خودش شخصاً در خطر نیست.»

«نه، اگر می‌تواند برای دیدن ما به وینچستر بیاید پس می‌تواند فرار کند.»  
«همین‌طور است. آزادی عمل دارد.»

«پس چه مشکلی می‌تواند داشته باشد؟ آیا شما نمی‌توانید توضیحی برای آن پیدا کنید؟»

«من توانسته‌ام به هفت توضیح متفاوت برسیم که همه آنها با اطلاعاتی که در حال حاضر در دست داریم وفق می‌دهند. ولی اینکه کدام یکی از این هفت توضیح درست است با دریافت اطلاعات جدیدی که بدون شک در انتظار ما است روشن خواهد شد. خب، آن هم برج کلیسای جامع وینچستر. بنابراین به زودی خواهیم دید خانم هانتر چه دارد که به ما بگوید.»

«قوی سیاه» مهمان‌سرای معروفی است در بالای خیابان وینچستر در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن و همان‌جا بود که بانوی جوان را در انتظار خود یافتیم. اتاق نشیمنی برای پذیرایی از ما کرایه کرده بود و ناهار در روی میز آماده بود.

با قیافه جدی گفت: «بسیار خوشحالم که هر دو آقایان لطف کرده به اینجا آمدید؛ در حقیقت نمی‌دانم که چه باید بکنم. راهنمایی شما ارزش بسیار زیادی برای من خواهد داشت.»

«لطفاً به ما بگویید چه بر شما گذشته است.»

«این کار را می‌کنم، و باید عجله کنم، چون به آقای روکاسل قول داده‌ام قبل از ساعت سه برگردم. از او اجازه گرفتم که امروز صبح به شهر بیایم، هرچند که او نمی‌داند به چه منظوری.»

«همه چیز را برای ما تعریف کنید، به همان ترتیبی که اتفاق افتاده.» هولمز پاهای لاغرش را به طرف آتش بخاری دراز کرد و آماده شنیدن شد.

«اول از همه می‌توانم بگویم که روی هم‌رفته از آقا و خانم روکاسل بدی



خوشحالم که لطف کرده به اینجا آمدید.

ندیده‌ام، یعنی عملاً با من بد رفتاری نکرده‌اند. انصاف حکم می‌کند که این را بگویم. ولی من آنها را درک نمی‌کنم و خیالم از بابت آنها راحت نیست.»  
«چه چیزی را درک نمی‌کنید؟»

«دلایل رفتارشان را. ولی من همه چیز را از ابتدا تا انتها همان‌طور که اتفاق افتاده به شما خواهم گفت. وقتی با قطار از لندن آمدم آقای روکاسل در اینجا به استقبال آمد و مرا با گاری تک اسبش به آلش‌های سرخ برد. موقعیت ملک زیبا است، ولی خانه به خودی خود زیبا نیست، چون ساختمان چهارگوش

بزرگی است که نمای آن را با دوغابِ آهک سفید کرده‌اند ولی در اثرِ رطوبت و بارندگی تمام آن لک و پوس شده. اطراف خانه زمین باز است، از سه طرف جنگل و از طرف چهارم مزرعه‌ای که با شیب ملایم به طرف شاهراه ساوت‌مپتن<sup>۱</sup> پایین می‌رود؛ در انتهای زمین، جاده پیچ می‌خورد و در فاصله صد متریِ درِ ورودی از جلو خانه می‌گذرد. محوطهٔ باز جلو به خانه تعلق دارد ولی جنگل پیرامون آن بخشی از قُرُقِ شکارِ لُرد سادرتن<sup>۲</sup> است. چند درخت آلس سرخ که در نزدیکی هم، بلافاصله جلوِ درِ سرسرا رویده‌اند نام خود را به آن مکان داده‌اند.

«کارفرمای من، که به خوش‌رویی همیشه مشهور بود، مرا به مقصد رسانید، و عصر آن روز به همسر و فرزندش معرفی کرد. آقای هولمز، حدسی که ما آن روز در منزل شما در خیابان بیکر زدیم و آن را مُحتمل دانستیم حقیقت ندارد. خانم روکاسل دیوانه نیست. دیدم زن ساکت رنگ‌پریده‌ای است که از شوهرش خیلی جوان‌تر است. فکر نمی‌کنم بیش از سی سال داشته باشد، در حالی که شوهر اقلاً چهل و پنج‌ساله است. از مکالمات آنها فهمیده‌ام که هفت سال است با هم ازدواج کرده‌اند؛ همسر اول آقا مرده بوده و یگانه فرزندش از آن ازدواج دختری است که رفته است به فیلادلفیا در امریکا. آقای روکاسل به طور خصوصی به من گفت که دلیل رفتن دختر آن بوده که به طور نامعقولی از نامادری‌اش مُتَنفر بوده است. از آنجا که این دختر اقلاً بیست‌ساله بوده، می‌توانم به خوبی تصوّر کنم که چه رابطهٔ ناراحتی میان او و همسر جوان پدرش وجود داشته است.

«خانم روکاسل به نظر من زنِ بی‌آب و رنگی آمد، چه در صورت و چه در سیرت. روی من هیچ‌گونه تأثیری نگذاشت، نه تأثیر مثبت و نه منفی. اصلاً انگار آنجا نبود. به آسانی می‌شد تشخیص داد که با تمام وجود به شوهرش و پسر کوچک‌شان دلبسته است. چشمان زاغش پیوسته از یکی به دیگری

می‌نگریست و خواسته‌های‌شان را در ذهنش ثبت می‌کرد و می‌کوشید در حد امکان آنها را پیشاپیش برآورده سازد. آقای روکاسل هم نسبت به همسرش به سبک شلوغ و پُرسر و صدای خودش مهربانی می‌کرد و روی هم‌رفته زوج خوشبختی به نظر می‌رسیدند. با وجود این، غمی پنهان در دل این زن بود. اغلب به فکر فرومی‌رفت و صورتش حالت بسیار اندوهگینی پیدا می‌کرد. بیش از یک‌بار که سرزده وارد اتاق شدم دیدم دارد گریه می‌کند. گاهی فکر کرده‌ام که مبدا نگران مزاج و خُلق و خوی فرزندش باشد، چون هیچ‌وقت بچه‌ای که تا این حد لوس و بداخلاق بار آمده باشد ندیده‌ام. جثه‌اش برای سنش کوچک است و سری دارد که به صورت نامتناسبی بزرگ شده. همه زندگی‌اش بین دو حالت ابراز احساسات و حشیانه و سکوت و خودخوری سیاه نوسان می‌کند. به نظر می‌رسد که یگانه تصوّرش از تفریح آزار دادن هر موجودی باشد که از خودش ضعیف‌تر است و در به دام انداختن و گرفتن موش و پرنده‌های کوچک و حشرات استعداد قابل ملاحظه‌ای از خودش نشان می‌دهد. ولی آقای هولمز من ترجیح می‌دهم که از این موجود حرف نزنم، و در حقیقت او ارتباط زیادی به داستان من پیدا نمی‌کند.»

دوستم گفت: «خوشحال می‌شوم اگر به همه جزئیات امر پردازید، چه به نظر تان مربوط بیاید و چه نامربوط.»

«سعی می‌کنم چیز مهمی را جا نیندازم. یک چیز نامطبوع در آن خانه، که بلافاصله توجه مرا جلب کرد، سر و وضع، و رفتار خدمتکاران بود. فقط دو نفر هستند، یک زن و شوهر. تولر،<sup>۱</sup> که اسم شوهر است، مردی است خشن و عاری از ادب و نزاکت، با موهای فلفل‌نمکی و ریش دو طرف صورت، که همیشه بوی مشروب می‌دهد. در مدتی که نزد آنها بوده‌ام، دو بار حسابی مست کرد، ولی آقای روکاسل به روی خودش نیاورد. همسرش زن بسیار بلندقد و قوی‌هیکلی است با قیافه تلخ و به همان خاموشی خانم روکاسل و

خیلی کم‌تر دوست‌داشتنی. زوج بسیار نادلچسبی هستند، ولی خوشبختانه من بیشتر وقتم را در اتاق بازی بچه و اتاق خودم می‌گذرانم که دیوار به دیوار هم در یک گوشه ساختمان هستند.

«طی دو روز اول ورودم به "آلش‌های سرخ" زندگی آرامی داشتم. روز سوم، خانم روکاسل درست بعد از صبحانه آمد پایین و چیزی توی گوش شوهرش پیچ کرد.

«آقای روکاسل گفت: "آها بله، دوشیزه هانتر، ما خیلی ممنون هستیم که شما به خاطر دل ما موهای سرتان را کوتاه کردید. به شما اطمینان می‌دهم که کوچک‌ترین ذره‌ای از زیبایی شما کاسته نشده. حالا ببینیم لباس آبی برقی چقدر به شما می‌آید. آنرا در اتاق‌تان روی تختخواب خواهید یافت. اگر لطف کرده آنرا بپوشید ما هر دو فوق‌العاده ممنون خواهیم شد."

«لباسی را که روی تختخواب خود یافتم پیراهنی بود به رنگ مخصوصی در مایه آبی. از پارچه درجه اول دوخته شده بود، یک جور بژ، ولی نشانه‌های مشخصی در آن وجود داشت که قبلاً پوشیده شده، درست به اندازه من بود، در حدی که اگر آنرا اختصاصاً برای خود من دوخته بودند از آن بهتر نمی‌شد. هم آقا و هم خانم روکاسل از دیدن آن بر تن من اظهار شغف کردند، آنقدر که خوشحالی‌شان مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسید. آن دو در سالن پذیرایی منتظر بودند، که اتاق بسیار بزرگی است به طول تمام عرض ساختمان با سه دریچه بزرگ قدی. یک صندلی نزدیک دریچه وسط گذاشته شده بود که پشت آن رو به بیرون بود. از من خواهش کردند روی این صندلی بنشینم، و بعد آقای روکاسل که در آن طرف اتاق داشت قدم می‌زد شروع کرد به نقل یک سلسله حکایت و شوخی، که خنده‌دارترین حکایت‌هایی بودند که به عمرم شنیده‌ام. نمی‌توانید تصور کنید که آقای روکاسل چقدر مضحک بود، و من آنقدر خندیدم که نزدیک بود روده‌بر شوم. اما خانم روکاسل که ظاهراً ذره‌ای از شوخ‌طبعی در وجودش نیست حتی یک لبخند هم نزد، بلکه همان‌طور

نشست، دست‌هایش را توی دامنش گذاشت و قیافه‌ای گرفت که غم و غصه و نگرانی از آن می‌بارید. بعد از حدود یک ساعت، آقای روکاسل ناگهان گفت که وقت شروع وظایف روزانه فرارسیده است و من می‌توانم پیراهنم را عوض کنم و به سراغ ادوارد<sup>۱</sup> کوچولو در اتاقش بروم.

«دو روز بعد این نمایش دوباره دقیقاً به همان شکل تکرار شد. باز من پیراهنم را عوض کردم، باز مقابل دریچه نشستم، و باز به حکایت‌های خنده‌داری که کارفرمای من تعریف می‌کرد از ته دل خندیدم. تعداد حکایت‌هایی که بلد بود بسیار زیاد است و در نقل آنها نیز همتا ندارد. بعد زمانی را که جلد زردرنگی داشت به دست من داد و صندلی مراقدری کج گذاشت تا سایه خودم روی صفحه کتاب نیفتد و خواهش کرد که به صدای بلند برای او بخوانم. در حدود ده دقیقه کتاب خواندم، از وسط یکی از فصل‌ها شروع کردم و بعد درست در میان یک جمله دستور داد که بس کنم و بروم پیراهن خودم را بپوشم.

«آقای هولمز، شما می‌توانید به آسانی تصوّر کنید که من چقدر نسبت به معنی این نمایش خارق‌العاده کنجکاو شده بودم. توجه داشتم که زن و شوهر همیشه چقدر مواظب هستند که پشت من به دریچه باشد، و من به شدت دلم می‌خواست بدانم پشت سرم چه می‌گذرد. در اول به نظرم رسید که راهی برای ارضای این کنجکاوی وجود ندارد، ولی به زودی چاره‌ای اندیشیدم. آینه دستی من شکسته بود، و از این رو فکر خوبی به نظرم رسید؛ یک تکه از آینه شکسته را در میان دستمالم پنهان کردم. دفعه بعد، در وسط خنده‌ام دستمال را روی چشمانم گذاشتم و با اندکی کوشش توانستم پشت سرم را ببینم. باید اعتراف کنم که برخلاف انتظارم هیچ چیزی ندیدم.

«دست‌کم، اول این‌طور به نظرم رسید. ولی با نگاه دوم دیدم که مردی توی جاده ساوتمپتن ایستاده است. شخص ریشویی بود با جثه کوچک که کت و

شلوار خاکستری رنگی به تن داشت و به نظر می‌رسید که نگاهش به جهتی که من نشسته‌ام دوخته شده است. آن جاده شاهراه مهمی است و معمولاً اشخاصی در آن آمد و رفت می‌کنند. اما این مرد به میله‌های حصار زمین ما تکیه داده بود و خیلی جدی داشت به این طرف نگاه می‌کرد. دستمال را از چشمم برداشتم و به خانم روکاسل نگاهی کردم، و دیدم به شکلی بسیار جوینده به من خیره شده است. زن چیزی نگفت ولی یقین دارم که فهمید من آینه‌ای توی دستم دارم و پشت سرم را دیده‌ام. فوراً از جایش بلند شد.

«گفت: "جفرو، یک مردک پُرویی کنار جاده ایستاده و از آنجا دارد پُروبر به دوشیزه هانتر نگاه می‌کند."»

«آقای روکاسل پرسید: "دوشیزه هانتر، از دوستان شما که نیست؟"»

«نه، من کسی را در این اطراف نمی‌شناسم.»

«آی داد! عجب وقاحتی! لطفاً برگردید و به او اشاره کنید که گورش را گم کند.»

«آیا بهتر نیست اصلاً توجهی به او نکنیم؟»

«نه، نه. در غیر این صورت همیشه آنجا پلاس خواهد بود. لطفاً برگردید به طرف دریچه و به این شکل به او اشاره کنید که برود.»

«من کاری را که می‌خواستند کردم، و در همان لحظه خانم روکاسل پرده مُشمعی پشت دریچه را پایین کشید. این قضیه یک هفته پیش اتفاق افتاد، و از آن روز به بعد نه دیگر مقابل دریچه نشسته‌ام، نه پیراهن آبی را پوشیده‌ام و نه مرد کنار جاده را دیده‌ام.»

هولمز گفت: «لطفاً ادامه بدهید. داستان شما به نظر می‌رسد که بسیار جالب توجه باشد.»

«می‌ترسم که قدری گسسته و نامرتب به نظرتان بیاید، و ارتباط کمی میان پیشامدهای مختلفی که نقل می‌کنم پیدا کنید. در همان روز اول که من وارد "آل‌های سرخ" شده بودم، آقای روکاسل مرا توی حیاط برد و یک اتاقک



چوبی را که در بیرون خانه، نزدیک درِ آشپزخانه بود به من نشان داد. وقتی به آن نزدیک شدیم صدای جرنج جرنج زنجیر و صدای حرکت جانوری را از توی اتاق شنیدم.

«آقای روکاسل شکافی را میان دو الوار به من نشان داد و گفت: "از اینجا نگاه کنید. حیوان قشنگی نیست؟"

«من نگاه کردم و تنها چیزی که دیدم دو چشم آتشین و پیکر مبهم جانوری بود که در تاریکی در یک گوشه نشسته بود.

«کارفرمای من که یکه خوردن مرا دید، خندید و گفت: "نترسید. این سگ نگهبان من کارلو<sup>۱</sup> است. می گویم سگ من، ولی در واقع تولر پیر، مهربان، تنها کسی است که می تواند از پس او برآید. فقط روزی یک بار به او غذا می دهیم، آن هم نه به مقدار زیاد. از این رو همیشه تند و تیز است، مثل فلفل. تولر شبها آزادش می کند، و خدا به داد آدمی برسد که سرزده وارد زمین ما بشود. محض خدا به هیچ عنوانی، برای هیچ کاری، شب پای تان را از آستانه در بیرون نگذارید، که ارزش جان تان به همان اندازه خواهد بود."

«این هشدار بیخود نبود، چون دو شب بعد من برحسب اتفاق در حدود ساعت دو صبح از پنجره اتاق خوابم به بیرون نگاه کردم. شب مهتابی زیبایی بود و چمن جلو خانه در نور نقره‌ای ماه تقریباً مثل روز روشن بود. ایستاده بودم و از زیبایی آرام منظره لذت می بردم که ناگهان متوجه حرکت چیزی در سایه درخت‌های آلس شدم. آن "چیز" وقتی از سایه به مهتاب آمد دیدم چیست. سگ گول پیکری بود، به بزرگی یک گوساله، به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد، بالوچه‌های آویزان، پوزه سیاه و استخوان‌های کلفت بیرون زده. آهسته عرض چمن را طی کرد و زیر سایه درختان روبرو ناپدید شد. دیدن آن نگهبان وحشت‌زای خاموش چنان لرزه‌ای به قلبم فرستاد که فکر نمی‌کنم دیدن هیچ دزدی آن قدر ترس در من ایجاد می‌کرد.

«و حالا تجربه بسیار عجیبی را می‌خواهم برای تان نقل کنم. همان‌طور که می‌دانید من موهایم را در لندن کوتاه کردم و گیسوی بریده‌ام را حلقه نموده در ته صندوق گذاشته بودم. سر شبی پس از آنکه کودک را خواباندم، برای اینکه سر خود را گرم کنم به بازرسی اسباب و اثاثیه‌ای که در اتاقم بود پرداختم و شروع کردم به بیرون آوردن و جا دادن لوازم مختصر شخصی خودم. یک قفسه کشودار کهنه توی اتاق بود که دو کشوی بالای آن خالی و باز بود ولی کشو پایینی آن قفل بود. آن دو کشو اول را با ملافه‌ها و اجناس پارچه‌ای خود پُر کردم و از آنجا که هنوز مقدار زیادی لوازم باقی مانده بود که جا بدهم از اینکه امکان استفاده از کشوی سوم در اختیارم نبود دل‌آزرده بودم. فکر کردم که ممکن است این کشو را اشتبهاً بسته باشند، از این‌رو دسته کلیدم را درآوردم و سعی کردم آن‌را باز کنم. اتفاقاً اولین کلید به قفل خورد و کشو را بیرون کشیدم. تنها یک چیز توی آن بود ولی مطمئنم شما هیچ‌وقت نمی‌توانید حدس بزنید چه چیزی بود. گیسوی حلقه‌شده من بود.

«آن‌را برداشتم و به دقت معاینه کردم. دقیقاً به همان رنگ خاص بود و به همان ضخامت. بعد به فکر رسید که چطور چنین امر محالی امکان داشت. چگونه امکان داشت که گیسوان مرا کسی توی این کشو گذاشته و آن‌را قفل کرده باشد؟ با دست‌های لرزان در صندوقم را باز کردم، محتویات آن‌را بیرون ریختم، و بعد از ته صندوق، موهای خودم را بیرون آوردم. دو گیسو را کنار هم گذاشتم، و به شما اطمینان می‌دهم که عیناً مثل هم بودند. خارق‌العاده نبود؟ هر چه سعی کردم نتوانستم جوابی برای این معما پیدا کنم و به معنای آن پی ببرم. گیسوی غریبه را به کشو بازگرداندم و از این موضوع چیزی به آقا و خانم روکاسل نگفتم، چون احساس می‌کردم که با باز کردن کشویی که آنها قفل کرده بودند کار درستی انجام نداده‌ام.

«آقای هولمز، همان‌طور که شما خودتان ممکن است توجه کرده باشید من آدمی هستم طبیعتاً مراقب و باریک‌بین، و خیلی زود توانستم نقشه‌ای از



آنرا برداشتم و به دقت معاینه کردم.

کل ساختمان منزل را در مغزم ترسیم کنم. و یک جناح خانه به نظر می‌رسید که به هیچ‌وجه مسکونی نباشد. دری که روبروی درِ اتاق تولر و زنش بود به این بخش خانه باز می‌شد ولی آن در همیشه قفل بود. ولی یکی از روزها، وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌آمدم به آقای روکاسل برخوردم که دسته کلید در دست، داشت از این در بیرون می‌آمد، با آن‌چنان حالتی که قیافه او را به کلی دگرگون کرده بود، به طوری که هیچ ربطی به آدم‌گرد و گلوله شوخ‌طبعی که من می‌شناختم نداشت. گونه‌هایش گل انداخته بود، ابروانش از شدت خشم گره خورده بود، و رگ‌های روی شقیقه‌اش از شدت غیظ بیرون زده بود. در را قفل کرد و با شتاب از کنار من گذشت، بدون سلامی یا نگاهی.

«این برخورد کنجکاوی مرا تحریک کرد؛ پس وقتی همراه کودک برای هواخوری به خارج از ساختمان رفته بودیم و در محوطه خانه گردش می‌کردیم من به آن طرفی رفتم که از آنجا می‌توانستم پنجره‌های این بخش ساختمان را تماشا کنم. چهار پنجره در یک ردیف کنار هم بود؛ سه‌تای آنها صرفاً کثیف بودند در حالی که کرکره چوبی پنجره چهارم را به طور کامل بسته بودند. پیدا بود که کسی در آن اتاق‌ها زندگی نمی‌کند. همان‌طور که می‌آمدم و می‌رفتم و گاه به‌گاه به پنجره‌ها نگاه می‌کردم، آقای روکاسل از ساختمان بیرون آمد؛ مثل همیشه خرم و خندان بود.

«گفت: "بانوی جوان عزیز، اگر من از کنار شما گذشتم و چیزی نگفتم، شما نباید مرا بی‌ادب تصور کنید. ذهنم سخت مشغول بود، در فکر کارهایم بودم."

«به او اطمینان دادم که از او نرنجیده‌ام. بعد گفتم: "راستی، مثل اینکه شما یک آپارتمان خالی در آن بالا دارید و کرکره‌های یکی از پنجره‌های آن هم کیپ بسته است."

«گفت: "یکی از سرگرمی‌های من عکاسی است. من در آنجا تاریک‌خانه‌ام را برپا کرده‌ام. ولی عجب‌ای عجب! چه بانوی جوان تیزبینی به تور ما خورده است. چه کسی باور می‌کرد؟ اصلاً چه کسی باور می‌کرد؟" داشت با لحن شوخی سخن می‌گفت ولی به او که نگاه کردم اثری از شوخ‌طبعی در چشمانش نبود. در عوض سوء ظن و دلخوری بود، نه سبک‌سری.

«باری، از لحظه‌ای که حس کردم توی آن چند اتاق چیزی وجود دارد که من باید از آن سر در بیاورم، سخت مشتاق شدم که هر چه زودتر به بازرسی آنها بپردازم. فقط احساس کنجکاوی نبود، هرچند که من از کنجکاوی بی‌نصیب نیستم. بیشتر یک نوع احساس وظیفه بود، احساس اینکه از راه یافتن من به درون آن مکان‌ای بسا فایده‌ای حاصل شود. شما از غریزه زن‌ها صحبت می‌کنید؛ شاید غریزه زنانه بود که آن احساس را به من داد. در هر حال این

احساس در من وجود داشت و من به شدت در انتظار فرصتی بودم که از درِ ممنوع بگذرم.

«و سرانجام دیروز بود که این فرصت فراهم شد. می‌توانم به شما بگویم که علاوه بر آقای روکاسل، تولر و زنش هم گاه کارهایی در این اتاق‌های خالی دارند، و یکی از روزها دیدم که تولر با یک کیسهٔ کتان‌ی مشکی از آن در رفت تو. اخیراً تولر مشروب زیادی می‌خورد و دیروز عصر خیلی مست بود؛ وقتی به طبقهٔ بالا آمدم دیدم کلید توی در است. شکی نبود که تولر آن‌را جا گذاشته بود. خانم و آقای روکاسل هر دو در طبقهٔ پایین بودند و کودک هم نزد آنها بود، بنابراین فرصت خوبی بود. آهسته کلید را در قفل چرخاندم، در را باز کردم و یواش رفتم تو.

«جلو من راهرو کوتاهی بود، لُخت و بی‌پیرایه، بدون کاغذ دیواری و موکت، که در انتها به راست می‌پیچید. بعد از پیچ، سه در یکی پس از دیگری قرار داشت؛ درهای اول و سوم باز بودند و هر کدام به اتاقی خالی راه داشتند، اتاق‌هایی خاک‌گرفته و غم‌افزا، که یکی دارای دو پنجره و دومی دارای یک پنجره بود، و پنجره‌ها به قدری کثیف بودند که نور شامگاهی به زحمت از آنها عبور می‌کرد. درِ وسطی بسته بود و میلهٔ پهنی که بخشی از یک تختخواب آهنی بود جلو در نصب شده بود؛ یک انتهای میله را به حلقه‌ای در دیوار قفل کرده بودند و انتهای دیگر آن‌را با طناب کلفتی محکم بسته بودند. خود در هم قفل شده بود و کلید در قفل نبود. این در آهن‌کشی شده دقیقاً قرینهٔ پنجره‌ای بود که کرکره‌اش از بیرون بسته بود، ولی از نور کمی که از زیر در دیده می‌شد، معلوم بود که اتاق در تاریکی کامل نیست. ظاهراً سقف پنجره نورگیری داشت که به اتاق روشنایی می‌داد. در آن حال که توی راهرو ایستاده بودم و به این در شوم می‌نگریستم، و از خودم می‌پرسیدم چه رازی در پشت آن نهفته است، ناگهان صدای پایی از درون اتاق شنیدم و دیدم سایه‌ای روی نور باریکِ زیر در افتاد و به جلو و عقب حرکت کرد. آقای هولمز، از دیدن آن سایه

متحرک و حشت نامعقولی وجودم را فراگرفت. اعصابم بیش از آن تاب نیاورد؛ ناگهان بی اختیار شدم؛ به عقب چرخیدم و دویدم، آن چنان که گویی دست هولناکی پشت سرم بود و دامن لباسم را می کشید. به دو از راهرو گذشتم و از در که بیرون جستم، پریدم درست در میان بازوان آقای روکاسل که در آنجا ایستاده بود.

«او لبخندی زد و گفت: "پس شما بودید، وقتی دیدم در باز است فکر کردم باید شما باشید."»

«نفس بریده گفتم: "زهره ترک شدم!"»

«بانوی جوان عزیز! بانوی جوان عزیز!» نمی دانید چقدر رفتارش نرم و تسکین دهنده بود. «بانوی جوان عزیز من! از چه چیزی زهره ترک شدید؟»  
«ولی صدایش بیش از حد نوازش دهنده بود. در ایفای نقشش داشت غلُو می کرد. در برابر او به شدت مراقب خود بودم.»

«پاسخ دادم: "از حماقت رفته بودم به آن قسمت خالی ساختمان. ولی در این نور کم نمی دانید چقدر خوف ناک و وهم انگیز است. زهره ترک شدم و دوباره دویدم بیرون. نمی دانید چقدر آنجا ساکت است!"»  
«گفت: "فقط همین؟" و به دقت به من نگاه کرد.»

«پرسیدم: "چطور مگر؟"»

«چرا فکر می کنید من این در را قفل می کنم؟»

«یقیناً نمی دانم.»

«برای این است که کسانی را که آنجا کاری ندارند دور نگاه دارم. متوجه شدید؟» و هنوز داشت به حالتی دوستانه و به ظاهر مهربان به من لبخند می زد.  
«مطمئناً اگر می دانستم...»

«خب، حالا که می دانید. و اگر یک بار دیگر پای تان را آن طرف این درگاه بگذارید...» و در اینجا لبخندش تبدیل به نیشخندی از خشم شد و با چشمانی شرربار از میان چهره ای شیطانی به من نگاه کرد. «می اندازمت جلو آن سگ!»

«از ترس قالب تهی کردم، آن قدر که نمی دانم چه کردم. فکر می کنم که باید پا به دو گذاشته و خودم را به اتاق رسانده باشم. چیزی را به یاد نمی آورم تا اینکه دیدم روی تختم افتاده ام و از سرتاپا می لرزم. بعد آقای هولمز به یاد شما افتادم. بدون راهنمایی شما، دیگر نمی توانستم در آن مکان بمانم. از همه چیز وحشت داشتم، از آن خانه، از آن مرد و زن، از خدمتکارها، حتی از آن بچه. همه شان برای من هولناک بودند. اگر امکان داشت که شما را به محل بیاورم، همه چیز درست می شد. البته می توانستم از آن خانه فرار کنم، ولی کنجکاوی من همان قدر قوی بود که وحشتم. در کوتاه زمانی تصمیمم را گرفتم. تصمیم گرفتم تلگرامی برای شما بفرستم. کلاه و شنل را پوشیدم و به نزدیک ترین تلگراف خانه رفتم که از "آش‌های سرخ" چندان دور نیست. و بعد که برگشتم خیالم آسوده تر شده بود. وقتی داشتم به در خانه نزدیک می شدم دچار تردید هولناکی گشتم که مبادا سگ باز باشد. بعد یادم آمد که تولر آن روز عصر آن قدر مشروب خورده بود که مست لایعقل بود، و می دانستم که او تنها کسی است در خانه که آن حیوان وحشی تا حدی از او حرف شنوی دارد و یا اینکه جرأت می کند حیوان را رها کند. صحیح و سالم، و بی سر و صدا، به خانه بازگشتم و نیمی از شب از خوشحالی دیدار شما خوابم نمی برد. امروز صبح برای گرفتن اجازه آمدن به وینچستر مشکلی پیدا نکردم ولی باید پیش از ساعت سه برگردم، چون آقا و خانم روکاسل قرار است جایی بروند و تا یکی دو ساعت از شب گذشته هم بر نمی گردند و من باید از بچه مواظبت کنم. حالا، آقای هولمز، من همه ماجراهایم را برای شما تعریف کرده ام، و اگر شما بتوانید به من بگویید معنی این معما چیست و از آن بالاتر من چه باید بکنم، بسیار خوشحال خواهم شد.»

من و هولمز به این داستان خارق العاده چون دو شخص افسون شده گوش داده بودیم. دوست من اکنون از جای خود برخاست، و در حالی که دست هایش را در جیب کرده و نقش صورتش حاکی از عمیق ترین احساس نگرانی بود شروع کرد از یک طرف اتاق به طرف دیگر آن قدم زدن.

بعد پرسید: «تولر هنوز مست است؟»

«بله. شنیدم که زنش به خانم روکاسل گفت که در مورد شوهرش هیچ کاری از دستش برنمی آید.»

«خوب است. و آقا و خانم روکاسل امشب از منزل بیرون می روند؟»  
«بله.»

«آیا در خانه زیرزمینی دارید که درش قفل محکمی داشته باشد؟»  
«بله، انبار شراب.»

«شما خانم، در تمام این ماجرا مثل یک دختر شجاع و معقول رفتار کرده اید. فکر می کنید که از عهده یک کار مشکل دیگر هم برآید؟ اگر فکر نمی کردم که شما یک زن کاملاً استثنایی هستید، این کار را از شما نمی خواستم.»

«سعی می کنم. چه کاری باید انجام بدهم؟»

«ما، من و دوستم، باید درست قبل از ساعت هفت خودمان را به آتش های سرخ برسانیم. در آن وقت آقا و خانم روکاسل از خانه خارج شده اند، و تولر هم ان شاء الله قدرت عمل نخواهد داشت. می ماند خانم تولر که ممکن است داد و فریاد راه بیندازد. اگر شما او را برای انجام کاری به زیرزمین بفرستید، و سپس در را به روی او قفل کنید، انجام مأموریت ما را فوق العاده آسان تر خواهید کرد.»

«این کار را می کنم.»

«عالی است! در آن موقع ما به تفصیل به بررسی موضوع خواهیم پرداخت. البته تنها یک توضیح ممکن برای این ماجرا وجود دارد و بس. شما را آورده اند اینجا که نقش شخص دیگری را بازی کنید، شخصی که خودش در آن اتاق زندانی است. در این حد بدیهی است. حالا زندانی چه کسی است؟ من شکی ندارم که دختر آقای روکاسل، آلیس است که اگر درست به خاطر بیاورم گفته اند رفته به امریکا. بدون تردید شما را انتخاب کرده اند، چون از لحاظ قد و بالا و



رنگ موبه او شباهت دارید. موهای او را احتمالاً به علت عارضه بیماری کوتاه کرده بودند، و البته به همان ترتیب موهای شما هم باید فدا می‌شد. و شما صرفاً بر حسب تصادف گیسوی بریده دختر را پیدا کردید. مرد کنار جاده هم بدون تردید دوست او و شاید هم نامزدش بوده، و باز بدون شک شما وقتی پیراهن دختر را می‌پوشیدید و به او شباهت پیدا می‌کردید، برای این بود که وقتی مرد شما را ببیند از خنده شما و از اشاره‌ای که بعداً به او کردید بفهمد که دوشیزه روکاسل کاملاً خوش و خرم است و دیگر مایل نیست کاری به کار او داشته باشد. و سگ را هم که شب‌ها آزاد می‌کنند برای این است که نگذارند مرد به هیچ ترتیبی با دختر تماس بگیرد. تا اینجای قضیه نسبتاً روشن است. جدی‌ترین نکته در این پرونده اخلاق بچه است.»

من بی‌اختیار گفتم: «اخلاق بچه دیگر چه ربطی به موضوع دارد؟»

«واتسن عزیز، تو در مقام یک طبیب پیوسته از راه مطالعه احوال پدر و مادر اطلاع و بینشی از تمایلات فرزند پیدا می‌کنی. نمی‌بینی که حالت معکوس این حکم هم کاملاً صادق است. من اغلب از مطالعه احوال بچه‌ها اولین بینش درست خود را نسبت به اخلاق والدین پیدا می‌کنم. تمایل این کودک به شکل غیرمتعارفی به اعمال خشونت‌آمیز است، قساوت صرفاً به خاطر قساوت، و جالا آیا این خصیصه را از پدر خندانش گرفته — که به گمان من چنین است — یا از مادرش، در هر دو حالت خبر ناخوشی است برای دختر بیچاره‌ای که در چنگ آنها اسیر است.»

خانم هانتر فریاد زد: «یقین دارم حق با شما است. صدها نکته را حالا به یاد می‌آورم که به من می‌گویند شما درست زده‌اید به هدف. بیایید برای نجات این موجود بی‌نوا حتی یک لحظه را هم تلف نکنیم.»

«ما باید با احتیاط عمل کنیم چون با شخص بسیار حيله‌گری طرف هستیم. ما تا ساعت هفت کاری نمی‌توانیم بکنیم. در آن ساعت ما پیش شما می‌آییم و طولی نخواهد کشید که پرده راز را به یک‌سو می‌زنیم.»

ما به قول مان وفا کردیم، چون پس از آنکه گاری تک‌اسبی را که کرایه کرده بودیم جلو یک رستوران کنار راه در آن نزدیکی گذاشتیم و به «آل‌های سرخ» رسیدیم درست سر ساعت هفت بود. مجموعه درختانی که نام‌شان را به آن مکان داده‌اند، با برگ‌های تیره‌رنگ‌شان که در آفتاب دم‌غروب چون مس‌صیقل خورده می‌درخشید، برای مشخص ساختن خانه کافی بود، حتی اگر دوشیزه هانتر هم لبخندزنان روی پله ورودی نایستاده بود.

هولمز پرسید: «آن کاری را که گفتم کردید؟»

صدای بکوب‌بکوب بلندی از جایی در زیرزمین شنیده می‌شد. دوشیزه هانتر گفت: «آن صدای خانم تولر است از زیرزمین. شوهرش روی قالیچه آشپزخانه افتاده است و خرخرش به هوا است. این هم دسته‌کلید او که بدل کلیدهای آقای روکاسل است.»

هولمز با شور و شوق گفت: «بارک‌الله! شیرین کاشته‌اید. حالا شما جلو بروید و راه را نشان بدهید. به زودی شاهد پایان یافتن این ماجرای سیاه خواهیم بود.»

از پلکان بالا رفتیم، در راهرو را با کلید گشودیم و پس از گذشتن از راهرو خودمان را در برابر دری یافتیم که دوشیزه هانتر توصیف کرده بود و جلو آن میله آهنی کشیده بودند. هولمز طنابی را که یک انتهای میله را با آن بسته بودند برید و میله را از جلو در کنار زد. بعد کلیدهای گوناگونی را که روی دسته‌کلید بود به قفل انداخت ولی هیچ‌کدام در را باز نکرد. هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی‌رسید و از این سکوت چهره هولمز درهم رفت.

گفت: «امیدوارم که دیر نرسیده باشیم. خانم هانتر، فکر می‌کنم بهتر است که ما بدون شما وارد اتاق بشویم. حالا آقاواتسن، بیا ما با هم شانه‌های مان را به‌در بکوبیم، بلکه باز شود.»

در کهنه زهوار در رفته‌ای بود و فوراً در برابر نیروی متحد ما تسلیم شد. من و هولمز با هم به درون اتاق یورش بردیم. اتاق خالی بود. هیچ اثاثیه‌ای در آن

نبود به جز یک تخت چوبی باریک بدون پایه، یک میز کوچک و سبلی پُر از ملافه و این جور لوازم. پنجره نورگیر باز بود و از زندانی اثری نبود. هولمز گفت: «کار ناجوری در اینجا صورت گرفته. این یارو نیت دوشیزه هانتر را پیش بینی کرده، و قربانی خود را به جای دیگری منتقل کرده است.» «ولی چطور؟»

«از راه پنجره نورگیر. به زودی خواهیم فهمید چگونه ترتیب کار را داده است.» هولمز بدنش را تاب داد و خودش را تا روی پشت بام بالا کشید. از آنجا با فریاد گفت: «آها بله، در اینجا یک انتهای نردبان سبک بلندی است که آن سرش به لبه بام تکیه دارد. با این نردبان کارش را کرده است.» دوشیزه هانتر گفت: «ولی این غیرممکن است. وقتی که آقا و خانم روکاسل از اینجا رفتند نردبان در آنجا نبود.»

«روکاسل برگشته و کارش را کرده است. به شما می‌گویم که آدم زرنگ و خطرناکی است. تعجب نخواهم کرد اگر صدای پایي که هم‌اکنون از پلکان می‌شنوم صدای پای او باشد. فکر می‌کنم، آقاواتسن، بهتر است هفت تیرت را آماده کنی.»

هنوز صحبت هولمز تمام نشده بود که مردی در آستانه در ظاهر شد، شخصی بود بسیار چاق و قوی‌هیکل که چماق سنگینی هم در دست داشت. دوشیزه هانتر از دیدن او جیغی کشید و خودش را به دیوار اتاق چسبانید، ولی هولمز جلو پرید و رودرروی او ایستاد.

هولمز گفت: «نامرد، دخترت کجا است؟»

مرد چاق نگاهی به دوروبر خودش انداخت و سپس متوجه نورگیر باز شد. مرد جیغ کشید: «این سؤال را من باید از شماها بکنم. دزدها! جاسوس‌ها! میچ‌تان را گرفتم، مگر نه؟ شما توی چنگ من هستید! حالا نشان‌تان می‌دهم!» این را گفت و به عقب برگشت و با حداکثر سرعت از پله‌ها شروع کرد به پایین رفتن.



«هولمز گفت: «نامرد! دخترت کجا است؟»»

دوشیزه هانتر فریاد زد: «رفت سگ را بیاورد.»

گفتم: «من هفت تیرم را همراه دارم.»

هولمز داد زد: «بهتر است درِ جلو را ببندیم»، و همه با هم از پله‌ها سرازیر شدیم. هنوز به سرسرای پایین نرسیده بودیم که صدای عوعوی سگ شکاری را شنیدیم و بعد جیغی از درد و زجر و به دنبال آن صدای خُر خُرِ موحشی که شنیدن آن مو را بر تن انسان راست می‌کرد. مرد مَسنی با صورت سرخ و دست و پای لرزان از یکی از درهای کناری آمد بیرون.

فریاد زد: «خدای من! کسی سگ را باز کرده. دو روز بود که غذا نخورده

بود. تا دیر نشده بجنید!»



### “جلو دویدم و مغز حیوان را متلاشی کردم.”

من و هولمز به حیاط دویدیم و از نبش ساختمان گذشتیم؛ تولر هم پشت سر ما. جانور قحطی کشیده گول پیکر پوزه سیاهش را توی گردن روکاسل فروبرده بود و مرد که بر زمین افتاده بود پیچ و تاب می خورد و جیغ می کشید. من جلو دویدم و مغز حیوان را با یک گلوله متلاشی کردم؛ سگ به پهلو غلتید، در حالی که دندان‌های سفید و تیزش هنوز لابه‌لای چین‌های بی‌شمار گردن روکاسل به هم قفل شده بود. با زحمت زیاد آن دو را از هم جدا کردیم و روکاسل را روی دست به داخل خانه بردیم؛ هنوز زنده بود ولی به شدت لت و پاره شده بود. او را روی کاناپه اتاق پذیرایی خواباندیم و پس از آنکه تولر را که حالا هشیار شده بود - به سراغ زن روکاسل فرستادیم که به او خبر بدهد، من سعی کردم هر چه از دستم برمی‌آید برای کاهش درد و رنج مرد انجام بدهم. همه دور او جمع بودیم که در باز شد و زن بلند قامت لاغری وارد اتاق شد.

دوشیزه هانتر گفت: «خانم تولر!»

«بله، خانم. آقای روکاسل وقتی برگشت، اول آمد مرا خلاص کرد و بعد آمد به سراغ شما. خانم جان، چه حیف که شما به من نگفتید چه برنامه‌ای در سر دارید، چون من به شما می‌گفتم زحمت‌تان بیهوده خواهد بود.»

هولمز به زن خیره شد و گفت: «آها، روشن است که خانم تولر اطلاع بیشتری از این قضیه دارد تا ما.»

«بله قربان، همین‌طور است و من حاضرم هر چیزی را که می‌دانم به شماها بگویم.»

«پس لطفاً بنشین و هر چه می‌دانی بگو، چون باید اعتراف کنم که هنوز چند نکته‌ای هست که برای من مجهول است.»

زن گفت: «به زودی همه چیز را روشن می‌کنم، و اگر توی زیرزمین گیر نیفتاده بودم زودتر از اینجا روشن می‌کردم. اگر چند و چون این قضیه به دادگاه پلیس کشید، یادتان باشد که من بودم که به دوست‌تان کمک کردم؛ البته من دوست آلیس خانم هم بودم.»

«آلیس خانم در منزل خوش نبود، مخصوصاً از وقتی که پدرش دوباره زن گرفت. تحقیرش می‌کردند و به حرفش در هیچ موردی گوش نمی‌دادند؛ ولی وقتی که با آقای فاولر<sup>۱</sup> توی خانه یکی از دوستانش آشنا شد و وضعش به کلی خراب شد. تا آنجایی که من اطلاع دارم آلیس خانم خودش مال و اموالی به ارث برده، ولی آن قدر آرام و صبور بود که هیچ وقت از این بابت چیزی نمی‌گفت و همه کارها را به دست آقای روکاسل سپرده بود. آقا از آلیس خانم خاطرش جمع بود، ولی اگر شوهر می‌کرد، شوهرش می‌توانست بیاید جلو و خواستار حق و حقوق زنش طبق قانون بشود، بنابراین آقا فکر کرد باید جلو چنین کاری را بگیرد. اول می‌خواست آلیس خانم کاغذی امضا کند که چه ازدواج بکند چه نکند اختیار پولش در دست پدر باشد. وقتی آلیس خانم

حاضر نشد چنین امضایی بدهد آقا شروع کرد به اذیت و آزارش به طوری که مریض شد و تب زد به مغزش و شش هفته توی رختخواب افتاد و با عزرائیل دست و پنجه نرم می‌کرد. آخر سر بهتر شد، اما شده بود پوست و استخوان، و موهای قشنگش را از بیخ بریده بودند؛ ولی برای مرد جوانی که عاشقش بود فرقی نمی‌کرد و او همچنان به آلیس خانم وفادار بود.»

هولمز گفت: «فکر می‌کنم آنچه شما لطف کرده به ما گفته‌اید موضوع را نسبتاً روشن می‌کند و من خودم می‌توانم چند نکته باقی مانده را استنتاج کنم. بعدش تصور می‌کنم که آقای روکاسل این بساط زندان را به راه انداخت؟»  
«همین طور است، قربان.»

«و دوشیزه هانتر را از لندن به اینجا آورد تا از شر آقای فاولر سمج خلاص بشود.»

«همین طور است، قربان.»

«بعد آقای فاولر که جوان باپشتکاری است، چنان که هر دریانورد خوبی باید باشد، جلو خانه بست نشست و بعد با شما آشنا شد و توانست با استدلال قوی از انواع فلزی و غیر آن به شما ثابت کند که منافع شما و او هر دو یکی است.»

خانم تولر با لحنی آرام گفت: «آقای فاولر مرد مؤدب و گشاده‌دستی است، یک آقای تمام‌عیار.»

«و از این راه توانست ترتیبی بدهد که شوی شما هیچ‌وقت دچار کمبود مشروب نشود و زمانی که ارباب شما از خانه بیرون رفت نردبانی حاضر باشد.»

«بله قربان، درست همین طور اتفاق افتاد.»

هولمز گفت: «خانم تولر، ما باید از شما عذرخواهی کنیم، زیرا شما همه چیزهایی را که برای ما حالت معما داشت روشن کرده‌اید. و اینک می‌بینم که پزشک محل و خانم روکاسل دارند از راه می‌رسند، بنابراین آقاواتسن فکر

می‌کنم که بهتر است ما دوشیزه هانتر را تا وینچستر همراهی کنیم، چون موضع ما در این مکان به نظر می‌رسد که تا حدی مورد سؤال باشد.»

و به این ترتیب بود که ما معمای خانه شوم با درخت‌های آتش سرخ را حل کردیم. آقای روکاسل جان به در بُرد، ولی از آن پس آدم علیلی بود که تنها به لطف مراقبت همسر فداکارش به حیات خود ادامه می‌داد. هنوز با همان دو خدمتکار قدیمی خود زندگی می‌کنند که علم و اطلاع‌شان به احتمال زیاد از احوال گذشته روکاسل به قدری زیاد است که او جرأت نمی‌کند از آنها جدا شود. آقای فاولر و دوشیزه روکاسل روز بعد از فرارشان، در ساوت‌مپتن با اجازه مخصوص ازدواج کردند و فاولر حالا از طرف دولت در جزیره موریس<sup>۱</sup> مأموریت رسمی دارد. و اما دوشیزه وایولت هانتر. وقتی که دیگر نقش مرکزی خود را در یکی از مسأله‌های هولمز از دست داد، دوستم علاقه بیشتری به او نشان نداد، و مرا از این بابت تا حدی متأسف ساخت. خانم هانتر حالا مدیر یک مدرسه خصوصی در والسال<sup>۲</sup> است، و شنیده‌ام که در آنجا کارش گرفته است.

---

1. the Island of Maritius

2. Walsall





## برق نقره‌ای

یک روز صبح، وقتی سر میز صبحانه نشستیم شرلوک هولمز گفت:  
«آقاواتسن، مثل اینکه چاره‌ای نیست. باید بروم.»

«باید بروید! به کجا؟»

«به دارتمور،<sup>۱</sup> به کینگز پایلند.<sup>۲</sup>»

تعجب نکردم. در حقیقت تنها تعجبم از این بود که چرا زودتر در این پرونده درگیر نشده بود، پرونده‌ای که در سرتاسر انگلیس یگانه موضوع بحث و گفتگو بود. یک روز تمام مُصاحب من، در حالی که چانه‌اش را به سینه تکیه داده و به جبین خود گره افکنده بود، و پیش را پی در پی با قوی‌ترین توتون سیاه پُر و خالی می‌کرد و در مقابل پرسش‌ها و اظهار نظرهای من خودش را مطلقاً به کری زده بود، از این سوی اتاق به آن سو رفته و بازآمده بود. چاپ‌های جدید همه روزنامه‌ها را روزنامه‌فروش ما به بالا می‌فرستاد و هولمز آنها را به محض دریافت پس از یک نگاه کوتاه به گوشه‌ای می‌انداخت. اگرچه مُصاحب من ساکت بود، خوب می‌دانستم ذهنش به چه چیزی مشغول است. تنها یک مسأله در برابر افکار عمومی قرار داشت که می‌توانست قدرت تجزیه و تحلیل او را به زور آزمایی بخواند، و آن قضیه غریب ناپدید شدن اسب امید شماره یک جام وِسکس<sup>۳</sup> و قتل فاجعه‌آمیز مرتبی آن بود. از این رو وقتی هولمز

---

1. Dartmoor

2. King's Pyland

3. Wessex Cup

ناگهان قصد خود را برای عزیمت به محل واقعه اعلام داشت همان بود که من انتظار و امید داشتم.

گفتم: «بسیار خوشوقت می شوم که همراه شما بیایم، البته اگر مزاحم نباشم.»

«واتسن عزیز، تو با آمدنت لطف بزرگی در حق من می کنی. و تصورم این است که وقت به هدر نخواهد رفت، چون این پرونده دارای چندین ویژگی است که نوید می دهند آن را از هر لحاظ یک پرونده منحصر به فرد بسازند. فکر می کنم تنها آن قدر وقت داریم که به قطارمان در ایستگاه پدینگتن برسیم؛ بقیه مطالب را در حین سفر به تو خواهم گفت. ممنون می شوم اگر دوربین عالی دوچشم خودت را هم همراه بیاوری.»

و به این ترتیب بود که حدود یک ساعت بعد، من خود را در صندلی کنار پنجره یک واگن درجه اول در قطاری یافتم که شتابان به سوی شهر اکستر<sup>۱</sup> می رفت، در حالی که شرلوک هولمز، با کلاه شکاری<sup>۲</sup> و چهره مشتاق و تیز خود روی یک دسته روزنامه جدیدی که در ایستگاه خریده بود خم شده بود. مدتی بود از ردینگ گذشته بودیم که هولمز کارش را با آخرین روزنامه تمام کرد و پس از انداختن آن به زیر صندلی جعبه سیگار برگش را به من تعارف نمود.

پس از آنکه از پنجره به بیرون نگریمت و به ساعت بغلی خود نگاهی کرد گفت: «تند می رویم. سرعت حرکت مان در حال حاضر دقیقاً هشتاد و پنج کیلومتر و نیم در ساعت است.»

گفتم: «من به میله های کیلومتر شمار نگاه نمی کردم.»

#### 1. Exeter

۲. در اصل ear-flapped travelling-cap، به معنی «کلاه مسافرتی دارای لبه برگردان برای گوش». این کلاه که به همراه پالتو بلند و پیپ و ذره بین بخشی از تصویر آشنای کارآگاه معروف را تشکیل می دهد، معادل آسان یابی در فارسی ندارد. ما با استفاده از نام امروزی دیگری برای این نوع کلاه - deer-hunter's cap یا کلاه شکارچی آهو - «کلاه شکاری» گفتیم.

«من هم همین‌طور. ولی فاصله تیرهای تلگراف از هم در امتداد این خط درست شصت متر است و محاسبه سرعت ما ساده. تصور من این است که تو تا به حال اطلاعاتی از قتل جان استریکر<sup>۱</sup> و ناپدید شدن اسب موسوم به «برق نقره‌ای»<sup>۲</sup> پیدا کرده‌ای.»

«مطالبی را که در تلگراف<sup>۳</sup> و کرانیکل<sup>۴</sup> چاپ شده خوانده‌ام.»

«این یکی از آن پرونده‌هایی است که هنر استدلال‌گر بایستی برای غربال کردن اطلاعات به کار برده شود و نه آن‌قدرها برای کسب شواهد تازه. این فاجعه به قدری غیرمعمول و کامل بوده است، و برای عده بسیار زیادی از مردم به اندازه‌ای اهمیت شخصی داشته است که حالا ما دچار وفور حدس و گمان و فرضیه پردازی شده‌ایم. کار مشکل جدا کردن چارچوب حقایق — حقایق مطلق و غیرقابل انکار — از شاخ و برگ نظریه پردازان و خبرنگاران است. بعد که جایگاه خودمان را بر این شالوده استوار بنا کردیم، وظیفه ما است که ببینیم به چه نتایجی می‌توانیم برسیم، و چه نقطه‌هایی هستند که این ماجرای اسرارآمیز گرد آنها گردش می‌کند. سه‌شنبه بعد از ظهر من تلگرام‌هایی دریافت کردم، هم از سرهنگ راس<sup>۵</sup>، صاحب اسب، و هم از بازرس گرگوری<sup>۶</sup>، که مأمور رسیدگی به پرونده است، که از من دعوت به همکاری شده.»

با تعجب گفتم: «عصر سه‌شنبه! و حالا صبح پنج‌شنبه است. چرا دیروز صبح عازم محل نشدید؟»

«برای اینکه آقاواتسن، اشتباه کردم، و اشتباه کردن من متأسفانه امری است

1. John Straker

۲. در اصل Silver Blaze، که ترجمه فارسی آن ظاهراً اشکالی ندارد، چون blaze در انگلیسی به انواع نورها و نورافشانی‌ها اطلاق می‌شود. اما یک معنی دیگر این واژه «نشانه سفید روی پیشانی اسب یا گاو» است، که در اینجا مراد نویسنده همین معنی است. مترجم متأسفانه از ترکیب صفت نقره‌ای یا سیمین با چال یا خال سفید نتوانست به ترکیب مناسبی برسد.

3. *The [Daily] Telegraph*

4. *The [News] Chronicle*

5. Colonel Ross

6. Inspector Gregory

بسیار رایج‌تر از آنچه خوانندگان از خواندن خاطراتِ تو تصوّر می‌کنند. واقعیت قضیه این است که باورم نمی‌شد که برجسته‌ترین اسبِ انگلستان را بشود مدتی طولانی پنهان نگاه داشت، آن هم در نقطه کم‌جمعیتی چون شمالِ دارتمور. دیروز هر لحظه منتظر بودم خبر پیدا شدن اسب برسد و معلوم شود که رباینده آن قاتلِ جان استریکر هم بوده است. اما وقتی که یک صبح دیگر هم فرار سید و من دیدم گذشته از بازداشت فیتس روی سیمپسن<sup>۱</sup> جوان هیچ کاری صورت نگرفته، حس کردم وقتش رسیده است که اقدام کنم. با وجود این، از بعضی لحاظ احساس می‌کنم که دیروز وقت من کاملاً تلف نشده.»

«پس شما به نظریه‌ای رسیده‌اید؟»

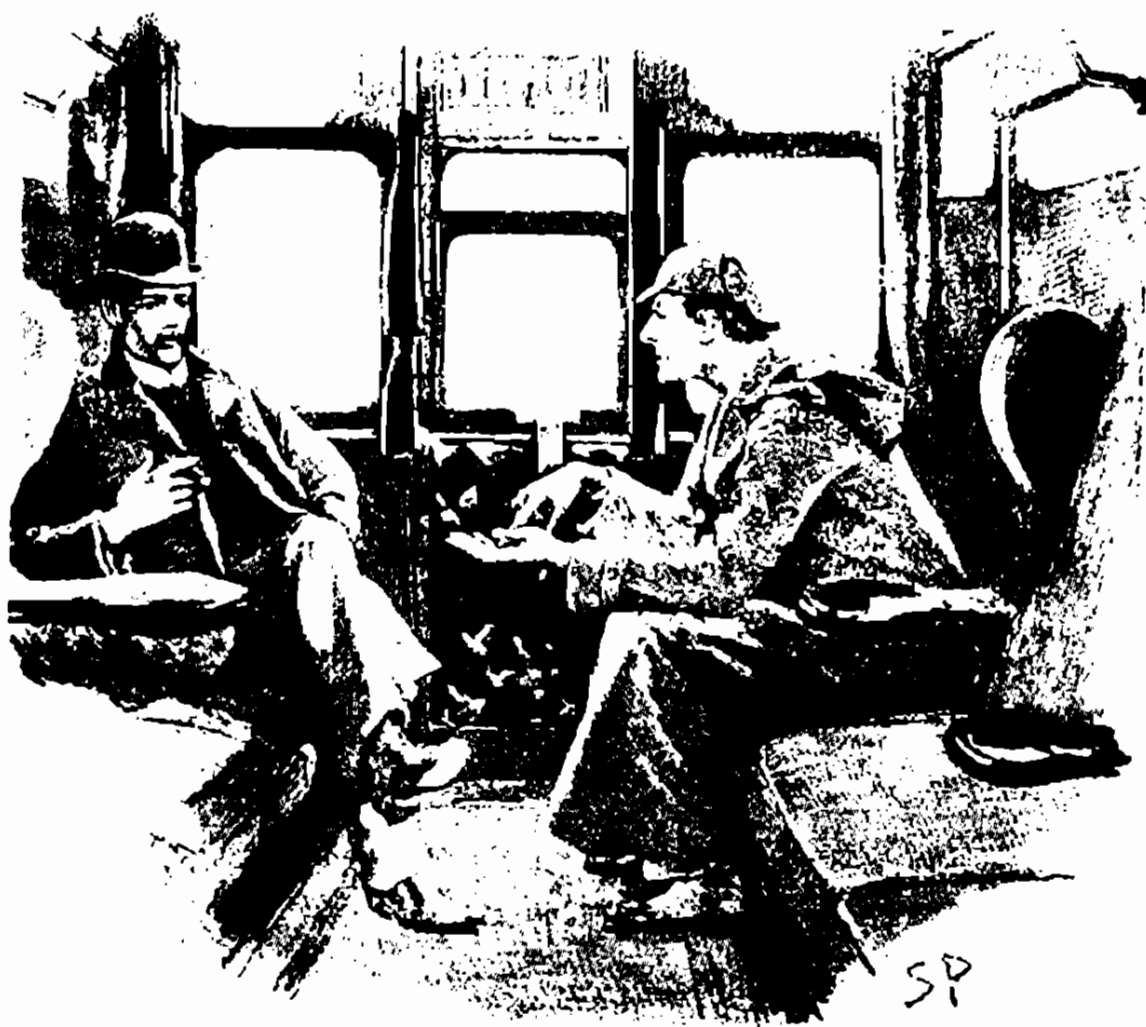
«حداقل توانسته‌ام بر حقایق اساسی این پرونده چنگ بیندازم. من حالا این حقایق را برای تو شرح خواهم داد، زیرا برای روشن کردنِ یک پرونده هیچ چیز بهتر از نقل آن برای شخص دیگری نیست. از طرف دیگر اگر من موضع‌مان را در نقطه شروع به تو نشان ندهم، چگونه می‌توانم خواستار همکاری تو بشوم.»

من در جای خود به پستی‌های واگون تکیه دادم و سیگار برگ خود را می‌کشیدم و در آن حال، هولمز به جلو خم شده بود و در حالی که با حرکتِ انگشتِ کشیده و لاغر اشاره خود داشت نکته‌های اساسی را یکی یکی کف دست چپش برمی‌شمرد، خلاصه‌ای از رویدادهایی را که منجر به سفر ما شده بود نقل کرد.

گفت: «برق نقره‌ای از تبار آیزونومی<sup>۲</sup> است، و کارنامه‌اش همان قدر درخشان است که سوابق نیای مشهورش. او حالا پنج‌ساله است و هر جایزه‌ای را که روی چمن سبز میدان‌های اسب‌دوانی وجود داشته برای صاحب خوشبختش سرهنگ راس برده است. تا زمان فاجعه شانس شماره یک برای بردن جام وِسکس بود و سه به یک رویش شرط‌بندی می‌شد. برق

1. Fitzroy Simpson

2. Isonomy



«هولمز خلاصه‌ای از رویدادها را نقل کرد.»

نقره‌ای همیشه اسب محبوب علاقه‌مندان مسابقات اسب‌دوانی بوده و هیچ‌وقت هم امیدشان را ناامید نکرده است، به طوری که حتی در شرایطی که مؤسسات شرط‌بندی احتمال بُرد او را زیاد می‌دانستند و کم‌تر خطر می‌کردند باز مبالغ عظیمی روی او شرط‌بندی می‌شد. از این رو روشن است که بسیاری کسان علاقه‌مند هستند که برق نقره‌ای روز سه‌شنبه آینده به هنگام فروافتادن پرچم شروع سر جای خودش نباشد.

«این حقیقت البته در کینگز پایلند، محلی که اصطبل تمرین و آماده‌سازی جناب سرهنگ در آنجا واقع است، به خوبی درک می‌شد. برای محافظت از

اسب پيشتاز همه اقدامات احتیاطی ممکن انجام گرفته بود. مربی او، جان استریکر، سوارکار بازنشسته‌ای است که تا وزنش زیر مرز قانونی بود با اسب‌های سرهنگ راس در مسابقات شرکت می‌کرد. پنج سال به صورت سوارکار و هفت سال به عنوان مربی در خدمت سرهنگ بوده و همیشه هم جدیت و صداقت خودش را نشان داده است. زیر دست او سه شاگرد مهتر خدمت می‌کردند، چون مؤسسه سرهنگ جای بزرگی نیست و جمعاً چهار اسب بیشتر ندارد. یکی از جوان‌ها هر شب در اصطبل کشیک می‌داده و دوتای دیگر در انباری بالای اصطبل می‌خوابیده‌اند. هر سه نفر جوان‌هایی هستند خوش سابقه. جان استریکر که متأهل است در ویلای کوچکی در فاصله دوست متری اصطبل زندگی می‌کند. بچه ندارد، یک خدمتکار دارد و وضع مالی اش هم خوب است. منطقه اطراف خالی از سکنه است، ولی در فاصله تقریباً هشتصد متری در سمت شمال مجموعه کوچکی است از چند ساختمان ویلایی که آنها را یک مقطعه کار تویستاک<sup>۱</sup> برای استفاده اشخاص علیل و هر شخص دیگری که علاقه‌مند به تنفس هوای پاک خلنگ‌زار<sup>۲</sup> دارتمور باشد ساخته است. قریه تویستاک خودش در فاصله سه کیلومتری در سمت غرب واقع است، در حالی که در آن طرف بوته‌زار، باز هم در فاصله سه کیلومتری مؤسسه پرورش اسب بزرگ‌تری است به نام کیپل‌تن<sup>۳</sup>، که به لرد بک‌واتر تعلق دارد و به دست آقای سایلز براون<sup>۴</sup> اداره می‌شود. در سمت‌های دیگر بوته‌زار برهوت است و یگانه ساکنان آن چندتایی کولی دوره‌گرد هستند. این وضع کلی محل در دوشنبه شب گذشته بود که زمان وقوع فاجعه است.

«در آن سر شب، اسب‌ها را طبق معمول ورزش داده و بعد آب داده بودند،

1. Tavistock

۲. در اصل moor، که بیابان انگلیسی‌هاست ولی هم آب دارد و هم علف. دشت و هامون بایر است با خاک ضعیف که بیشتر خار و خلنگ در آن می‌روید. ما به جای آن خلنگ‌زار و بوته‌زار گفتیم.

3. Capleton

4. Silas Brown

و در اصطبل هم سر ساعت نه قفل شده بود. دوتا از جوان‌ها رفته بودند به خانه مرتبی و شام‌شان را همان‌جا در آشپزخانه خورده بودند در حالی که نفر سوم، نِد ترنر<sup>۱</sup>، توی اصطبل مانده بود و کشیک می‌داد. چند دقیقه از ساعت نه گذشته، دختر خدمتکار که ایدیت بکستر<sup>۲</sup> نام دارد شام نفر سوم را که یک ظرف خوراکی کاری با گوشت گوسفند<sup>۳</sup> بود به اصطبل برد. او با خودش نوشیدنی نبرد، چون اولاً توی اصطبل یک شیر آب وجود دارد و ثانیاً قاعده بر این است که هر کسی کشیک می‌دهد نباید چیزی جز آب بنوشد. خدمتکار فانوسی همراه داشت، چون هوا خیلی تاریک بود و راه از وسط بوته‌زار می‌گذشت.

«ایدیت بکستر در فاصله سی متری اصطبل بود که مردی از توی تاریکی ظاهر شد و از او خواهش کرد توقف کند. وقتی مرد به داخل دایره نور زردرنگ فانوس قدم نهاد، زن دید که شخصی است به ظاهر محترم، که کت و شلواری از پارچه پشمی دستباف به رنگ خاکستری به تن و یک کلاه کپی نرم به سر دارد. مرد به ساق پاهایش گتر بسته بود و عصای سنگینی هم که یک سرش گرهی بود در دست داشت. اما چیزی که دختر خدمتکار را بیش از هر چیز تحت تأثیر قرار داد رنگ پریدگی فوق‌العاده زیاد صورت مرد و حالت عصبی رفتارش بود. سنش به نظر خدمتکار بالای سی سال آمد و نه زیر آن.

«مرد گفت: "ممکن است به من بگویید کجا هستم؟ تقریباً تصمیمم را گرفته بودم که شب را در همین بوته‌زار بخوابم، که روشنی چراغ‌تان را دیدم."  
«زن گفت: "شما نزدیک اصطبل کینگز پایلند هستید."

«مرد فریاد کشید: "نه بابا! چه شانسی! از قراری که شنیده‌ام یک شاگرد مهتر شب‌ها در آنجا تنها می‌خوابد. شاید آن هم ظرف شامش باشد که شما دارید برایش می‌برید. من مطمئنم که غرورتان اجازه خواهد داد که پون یک

1. Ned Turner

2. Edith Baxter

3. خوانندگان حتماً می‌دانند که «کاری» یک نوع غذای هندی تند و تیز و پُرادویه است.

لباس نو را در بیاورید، این طور نیست؟" مرد یک تکه کاغذ سفید تا شده را از جیب جلیقه اش بیرون آورد. "اگر این کاغذ را به دست آن جوان برسانید، قشنگ ترین پیراهنی را که در بازار موجود است می توانید برای خودتان بخرید."

«دخترک از جدی بودن رفتار مرد وحشت کرد و دوان دوان خودش را به پنجره ای رسانید که عادت داشت غذاها را از آنجا به داخل اصطبل رد کند. پنجره باز بود و هانتر در داخل اصطبل پشت میز کوچکی نشسته بود. دخترک خدمتکار شروع کرده بود به نقل ماوَقَع، که شخص غریبه دوباره پیدایش شد. «سرش را آورد جلو پنجره و گفت: "عصر بخیر. می خواستم یک کلام با شما صحبت کنم." دختر سوگند خورده که در همان وقتی که مرد سخن می گفت او چشمش افتاد به گوشه بسته کاغذ که از میان مشتش پیدا بود. «شاگرد مهتر پرسید: "اینجا چه کار دارید؟"

«مرد پاسخ داد: "کاری دارم که ممکن است استفاده ای به تو برساند. شما در این اصطبل دو اسب دارید که در جام و سیکس شرکت می کنند - برق نقره ای و بی یرد.<sup>۱</sup> راستش را اگر به من بگویی ضرر نمی کنی. آیا حقیقت دارد که از محل وزن کشی بی یرد می تواند در فاصله هزار و صد متر، یکصد متر از اسب دیگر جلو بزند و صاحبان اصطبل همه پول شان را روی او شرط بندی کرده اند؟"

«پسرک فریاد کشید: "پس تو یکی از آن جاسوس های لعنتی بنگاه های شرط بندی هستی. حالا به تو نشان می دهم که ما در کینگز پایلند با این جور آدم ها چطور رفتار می کنیم." این را پسرک گفت و دوید به آن طرف اصطبل که سگ را باز کند. دختر پا گذاشت به فرار و برگشت به خانه، ولی در همان حال که می دوید به عقب نگاه کرد و دید که مرد غریبه سرش را کرده است توی پنجره. ولی یک دقیقه بعد که هانتر با سگ بیرون دوید مرد رفته بود و با وجودی که تمام ساختمان ها را دور زد هیچ اثری از او نیافت.»



من گفتم: «یک لحظه! آیا پسرکِ شاگرد مهتر، وقتی با سگ از اصطبل بیرون دوید دَر را پشت سرش قفل نکرد؟»

مُصاحب من آهسته گفت: «عالی است آقاواتسن، عالی است! اهمیت این نکته برای من به قدری زیاد بود، که دیروز تلگرام مخصوصی به دارتمور فرستادم تا موضوع را روشن کنم. پسرک قبل از ترک اصطبل دَر را از بیرون قفل کرده. و می‌توانم اضافه کنم که پنجره هم آن قدرها بزرگ نیست که شخصی بتواند از توی آن رد بشود.

«هائتر صبر کرد تا دو همکارش برگردند و بعد پیغامی برای مربی فرستاد و اتفاقی را که افتاده بود خبر داد. استریکر از شنیدن خبر هیجان‌زده شد، هرچند که به نظر نمی‌رسد اهمیت واقعی موضوع را درک کرده باشد. او به طور مبهمی ناراحت شد، و خانم استریکر که ساعت یک صبح از خواب بیدار شد دید شوهرش دارد لباس می‌پوشد. در پاسخ پرسش‌های او مرد گفت که به علت ناراحتی خیالش از بابت اسب‌ها خوابش نبرده، و حالا می‌خواهد تا اصطبل برود و مطمئن بشود که وضع مرتب است. زن از شوهرش خواهش کرد از خانه خارج نشود، چون صدای باران را روی شیشه پنجره می‌شنید، ولی مرد وقتی به التماس زن نهاد، پالتو بارانی گشادِ لاستیکی‌اش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

«خانم استریکر که ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد، دید شوهرش هنوز برنگشته. با عجله لباس پوشید، خدمتکار را صدا زد و با هم به طرف اصطبل به راه افتادند. دَر اصطبل باز بود؛ در داخل هائتر در یک حالت منگی مطلق روی صندلی چمباتمه زده بود، جایگاه اسب محبوب خالی بود و اثری از مربی او هم دیده نمی‌شد.

«خانم استریکر دو شاگرد مهتر دیگر را که در اتاق علوفه‌بری در بالای یراق‌خانه خوابیده بودند با عجله بیدار کرد. نه، در اثنای شب هیچ صدایی نشنیده بودند، چون هر دو خواب‌شان سنگین بود. معلوم بود که هائتر تحت

تأثیر یک داروی مخدر قوی به این روز افتاده؛ و چون هیچ جواب معقولی از دهانش بیرون نمی‌آمد گذاشتند بنخواستند تا اثر ماده مخدر زایل شود، و در این میان دو پسر جوان و دو زن در جستجوی مرد و اسب مفقود با عجله به راه افتادند. هنوز امیدوار بودند که مربی، به دلیل خاصی، اسب را برای ورزش صبح‌گاهی از اصطبل بیرون برده باشد، ولی وقتی بر بالای تلی که نزدیک خانه بود رفتند و از آنجا به همه بوته‌زارهای اطراف نظر انداختند نه تنها هیچ نشانه‌ای از اسب ندیدند، بلکه متوجه چیزی شدند که خبر از فاجعه می‌داد.

«در فاصله چهارصد متری اصطبل، بارانی جان استریکر از بوته خستگی آویزان بود و بادباد می‌خورد. بلافاصله بعد از آن در بوته‌زار، گودال بزرگی کاسه‌شکلی بود، و کف آن جسد بیجان مربی نگون‌بخت را یافتند. سرش از ضربه بسیار شدیدی که با حربه سنگینی وارد آمده بود متلاشی شده بود، و ران او نیز زخم برداشته بود. یک برش دراز تمیز، که پیدا بود توسط وسیله بسیار تیزی پدید آمده. و در عین حال روشن بود که استریکر از خودش در مقابل مهاجمان به شدت دفاع کرده بود، چون در دست راستش چاقوی کوچکی بود که تا دسته آغشته به لخته‌های خون بود، در حالی که در دست چپش دستمال‌گردن ابریشمی سرخ و سیاهی بود، که دختر خدمتکار آن را شناخت و گفت شب قبل آن را بر گردن مرد غریبه‌ای دیده که به سراغ اصطبل آمده بوده است.

«هائتر هم وقتی از حالت مدفوشی خود بیرون آمد نظرش در مورد مالکیت دستمال‌گردن قطعی بود. به همان اندازه یقین داشت که مرد غریبه، وقتی کنار پنجره ایستاده بوده، خوراک کاری او را با ماده مخدر آغشته کرده و به این ترتیب نگهبان اصطبل را ناکار کرده بود.

«و اما اسب مفقود! شواهد زیادی در گیل ته گودال موجود بود دال بر اینکه در زمان زدوخورده اسب در آنجا حضور داشته. ولی از همان صبح ناپدید شده بود؛ و هرچند مزدگانی زیادی برای پیدا شدنش اعلام کرده بودند، و همه



”کف گودال جسد بیجان مُربی نگون‌بخت را یافتند.“

کولی‌های اطراف دارتمور در جستجویش بودند، هیچ خبری هنوز به دست نیامده بود. و سرانجام آنکه تجزیه باقیمانده غذای شاگرد مهتر نشان داده که مقدار قابل توجهی پودر تریاک در آن وجود دارد، در حالی که اهل خانه در همان شب از همان غذا خورده بودند و عارضه‌ای برای‌شان پیش نیامده بود. «اینها حقایق اساسی این پرونده است، بدون آب و تاب و حدسیات و به زبان در حد امکان ساده و صریح. حالا کارهایی را که مأموران پلیس انجام داده‌اند برایت می‌گویم.

«بازرس گرگوری که مأمور این پرونده شده صاحب‌منصب بسیار لایقی است. اگر از موهبت تخیل هم بهره‌مند بود می‌توانست در حرفه‌اش فوق‌العاده ترقی کند. به محض ورودش به محل توانست مردی را که طبیعتاً مورد سوءظن قرار گرفته بود پیدا و بازداشت کند. یافتن این مرد مشکل نبود، چون در محل همه او را می‌شناسند. اسمش از قرار معلوم فیتس‌روی سیمپسن است. مردی است با اصل و نسب و تحصیل‌کرده، که دارایی‌اش را در شرط‌بندی مسابقات اسب‌دوانی بر باد داده و حالا به صورتی آرام و محترمانه از راه قبول شرط در باشگاه‌های ورزشی لندن گذران می‌کند. بازرسی دفتر شرط‌بندی‌اش نشان داد که در حدود پنج‌هزار لیره، نه روی بُرد، بلکه روی باخت اسب امید، با دیگران شرط‌بندی کرده.

«به هنگام بازداشت، خودش داوطلبانه اظهار داشت که از لندن به دارتمور آمده بود، به این امید که اطلاعاتی به دست بیاورد از وضع اسب‌های کینگز پایلند، و همچنین از وضع اسب‌دسبارا<sup>۱</sup>، که شانسی شماره دو مسابقه است و زیر نظر سایلِس براون در اصطبل کیپل‌تن نگاهداری می‌شود. او سعی نکرد روایتی را که از اعمال او در شب قبل نقل کرده بودند تکذیب کند، ولی گفت که قصد سویی نداشته و صرفاً مایل به تهیه اطلاعات دست اول بوده است. وقتی دستمال‌گردنش را نشان دادند رنگ از صورتش پرید و به هیچ‌وجه نتوانست توضیح بدهد چگونه دستمال او در دست مرد مقتول بوده است. لباس‌هایش خیس بود و نشان می‌داد که شب قبل گرفتار توفان شده، و چوب‌دستی‌اش که از نوع چماق‌های جزیره پنانگ<sup>۲</sup> بود و با افزایش سرب سنگین‌ترش کرده بودند، می‌توانست آن‌چنان سلاحی باشد که ضربه‌های پیایی آن همان نوع صدمات تنی و حشتناکی را ایجاد کند که باعث از پا درآمدن مرئی شده بود.

«از طرف دیگر، این سیمپسن هیچ جای بدنش زخمی نیست، در حالی که از وضع چاقوی استریکر چنین برمی‌آید که اقلأ یکی از مهاجمان او باید چاقو خورده باشد. و این، آقاواتسن، کل قضیه بود در یک روایت بسیار فشرده، و اگر تو بتوانی نوری بر آن بتابانی و مرا راهنمایی کنی بی‌نهایت ممنون خواهم شد.»

من با علاقه‌مندی تمام به مطالبی که هولمز با روشنی خاص خود بیان کرده بود گوش داده بودم. اگرچه بیشتر حقایقِ امر برای من آشنا بود، ولی اهمیت نسبی آنها، و ارتباطشان را با یکدیگر، درست درک نکرده بودم. برحسب پیشنهاد گفتم: «آیا امکان ندارد که بریدگی بدن استریکر توسط چاقوی خودش پدید آمده باشد، در حین تفلایهای توأم با تشنجی که به دنبال صدمه دیدن مغز به شخص دست می‌دهد؟»

هولمز گفت: «نه تنها ممکن بلکه مُحتمل است. در آن صورت یک نکته اساسی که در این میان به نفع مُتهم وجود داشت ناپدید می‌شود.»  
گفتم: «و مع‌هذا، هنوز هم من نمی‌توانم بفهمم مأموران پلیس چه نظریه‌ای می‌توانند داشته باشند.»

مُصاحب من پاسخ داد: «متأسفانه هر نظریه‌ای ما طرح کنیم اشکالات جدی پیدا می‌کند. فرض من این است که مأموران پلیس تصور می‌کنند این فیتس روی سیمپسن، پس از آنکه شاگرد مهتر را با ماده مخدر خواب کرده، به کمک کلید بدلی که به ترتیبی تهیه نموده بود، در اصطبل را باز کرده و اسب را بیرون برده، ظاهراً به این نیت که آنرا برآید. دهانه اسب هم سر جایش نیست، بنابراین سیمپسن بایستی آنرا به سر اسب زده باشد. بعد سیمپسن در اصطبل را باز می‌گذارد و داشته اسب را در بوته‌زار از محل خودش دور می‌کرده که یا با مربی روبرو می‌شود و یا مربی از پشت سر به او می‌رسد. طبعاً این دو با هم گلاویز می‌شوند و سیمپسن موفق می‌شود با چماق سنگینش مغز مربی را داغان کند بدون آنکه از چاقوی کوچک استریکر که آنرا برای

دفاع از خود بیرون آورده بوده صدمه‌ای ببیند. بعد دزد اسب را یا به مخفی‌گاهی می‌رساند، و یا اینکه خود اسب در حین زدو خوردِ دو مرد فرار می‌کند و حالا جایی در میان خلنگ‌زار سرگردان است. این چگونگی پرونده است، در حدی که به نظر پلیس می‌رسد، و اگرچه نامحتمل است، هر توضیح دیگری نامحتمل‌تر خواهد بود. ولی به محض اینکه به محل برسیم من موضوع را به سرعت محک خواهم زد، و تا آن موقع واقعاً نمی‌دانم چگونه می‌توانیم از جای کنونی مان جلوتر برویم.»

عصر بود که به قریهٔ توپستاک رسیدیم، که همچون گل میخ سپری در مرکز دایرهٔ خلنگ‌زار دارتمور کوبیده شده. دو آقای محترم در ایستگاه منتظر ما بودند؛ یکی بلند و سفیدرو بود با مو و ریش پرپشت که او را به شیری شبیه می‌ساخت، و با چشمانی به رنگ آبی روشن که به شکل غریبی نافذ بودند. نفر دوم شخص خرداندامی بود با سیمایی هشیار، با ظاهری بسیار تمیز و مرتب، کت بلند فراک به تن و کتِر به پا و با ریش کوتاه دو طرف صورت و یک تک‌عینک. شخص اخیر سرهنگ راس بود، ورزش‌دوست معروف، و نفر اول بازرس گرگوری، که در جمع کارآگاهان انگلستان داشت به سرعت سرشناس می‌شد.

سرهنگ گفت: «آقای هولمز، خوشحالم که شما رنج راه را بر خودتان هموار کردید. جناب بازرس پلیس در اینجا هر کاری که به فکرشان رسیده انجام داده‌اند، ولی من میل دارم برای گرفتن انتقام خونِ استریکر بیچاره و یافتن اسبم از هیچ کوششی فروگذار نشود.»

هولمز پرسید: «خبر تازه‌ای نرسیده؟»

بازرس جواب داد: «متأسفانه باید بگویم پیشرفت زیادی نداشته‌ایم. یک کالسکهٔ سرباز بیرون ایستگاه آماده است، و از آنجا که شما یقیناً میل دارید تا نور روز باقی است نگاهی به محل بیندازید، ما می‌توانیم گفتگوی مان را در کالسکه ادامه بدهیم.»



“آقای هولمز، خوشحالم که رنج راه را بر خودتان هموار کردید.”

یک دقیقه بعد ما هر چهار نفر سوار کالسکه بزرگ راحتی بودیم و از وسط شهر قدیمی و خاطره‌انگیز ایالت دوون‌شیر<sup>۱</sup> می‌راندیم. بازرس گرگوری، سرشار از جزئیات پرونده، جویباری از اطلاعات و اظهار نظر از زبانش جاری بود، در حالی که هولمز گاه به گاه با پرسشی یا اظهار نظری صحبت او را قطع می‌کرد. سرهنگ راس دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده و با کلاه کج‌نهاد بر روی چشم به عقب تکیه داده بود، و من با علاقه به مکالمه دو

1. Devonshire

کارآگاه گوش می‌دادم. گرگوری داشت نظریه‌اش را شرح می‌داد که دقیقاً همان بود که هولمز در قطار پیش‌بینی کرده بود.

بازرس گفت: «فیتس‌زوی سیمپسن کم و بیش توی تور افتاده، و من شخصاً عقیده دارم که او همان آدمی است که ما در جستجویش هستیم. در عین حال، توجه دارم دلایل مجرمیت او صرفاً از نوع قرائن و امارات است و یک تحوّل تازه ممکن است اعتبار آن‌را تغییر دهد.»

«نظرتان درباره‌ی چاقوی استریکر چیست؟»

«ما به این نتیجه رسیده‌ایم که وقتی به زمین افتاده با چاقوی خودش زخم برداشته.»

«دوستم دکتر واتسن در قطار که به اینجا می‌آمدیم همین توضیح را پیشنهاد کرد. اگر این‌طور باشد، به ضرر این یارو سیمپسن خواهد بود.»

«بدون تردید. او خودش نه چاقویی دارد و نه اثری از زخم. دلایلی که علیه او وجود دارد مُسَلِّماً بسیار قوی است. او از ناپدید شدن اسب نفع زیادی می‌برده؛ در مورد مسمومیت شاگرد مهتر مظنون است؛ بدون شک در وقت بارندگی دیشب در بوته‌زار بوده؛ چماق سنگینی در دست داشته و دستمال‌گردنش توی دست مقتول پیدا شده. من واقعاً فکر می‌کنم آن‌قدر دلایل مجرمیت داریم که بتوانیم هیئت منصفه را قانع کنیم.»

هولمز سرش را تکان داد. گفت: «یک وکیل زرننگ دلایل شما را می‌تواند به آسانی پاره‌پاره کند. اصلاً سیمپسن چه نیازی داشته که اسب را از توی طویله ببرد بیرون؟ اگر می‌خواست به اسب صدمه بزند، این کار را می‌توانسته همان‌جا بکند. آیا کلید بدلی نزد او پیدا شده؟ کدام داروخانه به او پودر تریاک فروخته؟ بالاتر از همه، او که در این منطقه غریبه است در کجا توانسته اسب را، آن هم چنان اسبی را، پنهان کند؟ توضیح خودش در مورد کاغذی که می‌خواست دختر خدمتکار به پسرک مهتر برساند چیست؟»

«می‌گوید اسکناس ده‌لیره‌ای بوده. یک چنین اسکناسی در کیفش پیدا شد.»



ولی اشکال‌های دیگری که شما گرفتید آن‌قدرها هم مهم نیستند. او در این منطقه کاملاً غریبه نیست. دو بار در طول تابستان در تویستاک اتاق اجاره کرده بوده. تریاک احتمالاً در لندن خریداری شده. کلید را هم پس از آنکه کارش را کرده دور انداخته. لاشهٔ اسب هم ممکن است در قعر یکی از چاه‌ها یا معادن قدیمی واقع در گوشه‌ای از بوته‌زار باشد.»

«سیمپسن در مورد دستمال‌گردن چه می‌گوید؟»

«قبول دارد که مال او است، و می‌گوید که آن را گم کرده. ولی عنصر تازه‌ای وارد پرونده شده که می‌تواند دور کردن اسب را از اصطبل توجیه کند.»  
هولمز گوش‌هایش را تیز کرد.

«ما آثاری پیدا کرده‌ایم که نشان می‌دهد یک دسته کولی دوشنبه‌شب در مکانی که در فاصلهٔ یک و نیم کیلومتری محل قتل است اُتراق کرده بوده‌اند. و روز سه‌شنبه از آنجا رفته‌اند. حالا به فرض اینکه میان سیمپسن و این کولی‌ها تفاهمی وجود داشته، آیا امکان ندارد که وقتی استریکر به او رسیده سیمپسن داشته اسب را به طرف کولی‌ها می‌برده و حالا هم اسب نزد آنها است؟»  
«مسئلاً امکان دارد.»

«تمام بوته‌زار را مأموران ما در حال حاضر دارند برای یافتن این کولی‌ها جستجو می‌کنند. من خودم تمام اصطبل‌ها و طویله‌های تویستاک را به شعاع پانزده کیلومتر بازرسی کرده‌ام.»

«از قراری که شنیده‌ام، یک اصطبل دیگر برای پرورش اسب‌های مسابقه در همین نزدیکی قرار دارد.»

«بله، و آن عاملی است که ما یقیناً نباید فراموش کنیم. از آنجا که اسب‌شان دسبارا در شرط‌بندی شانس دوم بوده، می‌توان گفت که آنها در ناپدید شدن اسب شانس اول ذی‌نفع بوده‌اند. طبق اطلاع، مربی آنها سایلس براون روی مسابقه شرط‌بندی‌های زیادی کرده، و او با استریکر بیچاره آتش به یک جو نمی‌رفته. ولی ما اصطبل را بازرسی کرده‌ایم و مدرکی که او را به قضیه مرتبط بسازد پیدا نکرده‌ایم.»

«و آیا چیزی پیدا نکرده‌اید که یارو سیمپسن را به منافعِ اصطبلِ کیپل تن مرتبط کند؟»

«نه، هیچ چیز.»

هولمز در کالسکه به عقب تکیه داد و مکالمه متوقف شد. چند دقیقه بعد سورچی ما جلو ویلای کوچک تمیزی با نمای آجر قرمز و رُخبامِ پیش‌آمده توقف کرد که کنار جاده ساخته شده بود. در فاصله اندکی از آن، در آن سوی یک محوطه محصور، ساختمان منفرد درازی قرار داشت با بام شیب‌دارِ خاکستری‌رنگ. در جهات دیگر خطوط منحنی و کم‌ارتفاعِ خلنگ‌زار، که از رنگ بوته‌های سرخس خشکیده مفرغی بودند، تا انتهای چشم‌انداز ادامه داشتند. یگانه چیزی که امتدادِ خط افق را می‌برید برج‌های کلیسای تویستاک بود و مجموعه‌ای از چند ساختمان در سمت مغرب که اصطبل کیپل تن بود. ما همه از کالسکه بیرون پریدیم، به استثنای هولمز که همچنان سر جای خود مانده و به عقب تکیه داده بود. چشمانش به آسمان پیش روی او خیره مانده بود و غرق در افکارش بود. پس از آنکه بازویش را لمس کردم از جا جست و از کالسکه پایین آمد.

هولمز به سرهنگ راس که با قدری تعجب به او می‌نگریست رو کرد و گفت: «باید مرا ببخشید. داشتم خیال می‌بافتم.» برقی در چشمان هولمز بود و هیجانی در رفتارش که داشت آنرا پنهان می‌کرد، که مرا که با راه و روش‌هایش آشنا بودم، معتقد ساخت به سرنخی دست یافته است، هرچند که اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم این سرنخ را در کجا یافته بود.

بازرس گرگوری گفت: «آقای هولمز، شاید ترجیح می‌دهید که فوراً به محل قتل برویم؟»

«در واقع ترجیح می‌دهم قدری اینجا بمانم و یکی دو نکته جزئی را روشن کنم. تصور من این است که استریکر را به اینجا آورده‌اند، این طور نیست؟»  
 «بله، جنازه در طبقه بالا است. فردا جلسه دادگاه تحقیق برگزار می‌شود.»

«سرهنگ راس، مثل اینکه استریکر مدت نسبتاً زیادی در استخدام شما بوده است؟»

«من همیشه از کار او رضایت داشته‌ام.»

«آقای بازرس، تصوّر من این است که شما صورتی از چیزهایی که در جیبش بوده تهیه کرده‌اید؟»

«بله، خود اشیاء در اتاق نشیمن است، اگر میل داشته باشید می‌توانید آنها را

ببینید.»

«بسیار خوشحال می‌شوم آنها را ببینم.»

ما همه یک به یک داخلِ اتاقِ جلویی ساختمان شدیم و دور میزی در وسطِ آن نشستیم؛ بازرس گرگوری قفلِ درِ یک جعبهٔ چهارگوش حلبی را باز کرد و تودهٔ کوچکی از اشیاء گوناگون را جلو ما گذاشت. یک قوطی کبریت، به اندازهٔ پنج سانتی‌متر شمع، یک پیپ مارک A.D.P. از جنس ریشهٔ خلنگ، یک کیسهٔ چرمی از جنس پوستِ سگِ آبی محتوی یک سیر تنباکوی بلند، پنج سکهٔ طلا، یک جامدادی آلومینیوم، چند تکه کاغذ، یک چاقوی دسته‌عاج با تیغهٔ بسیار ظریف تان شو با مارک Weiss & Co، لندن.

هولمز چاقو را برداشت و آنرا به دقت معاینه کرد. «از آنجا که لکه‌های خون روی آن می‌بینم تصوّر من این است که این همان چاقویی است که در دست مقتول پیدا شده. آقاواتسن، یقیناً این چاقو به رشتهٔ کار تو مربوط می‌شود.»

گفتم: «این چیزی است که ما به آن چاقوی آبِ مروارید می‌گوییم.»

«فکر کردم. یک تیغهٔ بسیار ظریف برای کاری بسیار ظریف. برای شخصی که می‌خواسته برای امر بالقوه خطرناکی بیرون برود چیز غریبی است که با خودش بردارد، مخصوصاً که در جیبش تا هم نمی‌شده.»

بازرس گرگوری گفت: «یک صفحهٔ گردِ چوب‌پنبه نوک آنرا محافظت می‌کرده. ما این پولک چوب‌پنبه‌ای را در کنار جسد پیدا کردیم. همسر

استریکر به ما گفته که چاقو چند روز روی میز توالت آنها افتاده بوده، و شوهرش آن را در موقعی که از اتاق بیرون می‌رفته برداشته است. حربه ضعیفی است ولی در آن لحظه شاید بهترین وسیله‌ای بوده که دم دست استریکر بوده.»

«خیلی امکان دارد. این کاغذها چه چیزهایی هستند؟»

«سه‌تای آنها صورت حساب‌های رسیده‌شده فروشنده‌گان علوفه هستند. یکی دیگر دستورالعملی است از سرهنگ راس. این یکی صورت حساب یک خیاط زنانه است به مبلغ سی و هفت لیره و پانزده شیلینگ، که آن را مادام لوزوریه<sup>۱</sup>، به نشانی خیابان باند<sup>۲</sup>، به اسم آقای ویلیام داربی شیر<sup>۳</sup> صادر کرده. خانم استریکر به ما گفته است که داربی شیر از دوستان شوهر او است که گاهی نامه‌هایش به نشانی اینجا فرستاده می‌شده.»

هولمز پس از آنکه نگاهی به صورت حساب انداخت گفت: «این مادام داربی شیر الحق سلیقه گرانی داشته است. بیست و دو گینی برای یک لباس مبلغ زیادی است. خب، از آنجا که چیز قابل توجه دیگری به نظر نمی‌رسد که اینجا باشد، حالا می‌توانیم به محل وقوع جنایت برویم.»

از اتاق نشیمن که خارج شدیم زنی که در راهرو منتظر ایستاده بود جلو آمد و آستین بازرس گرگوری را لمس کرد. چهره‌اش خسته و لاغر و در عین حال مشتاق بود؛ تأثیر یک مصیبت تازه بر آن نقش بسته بود.

نفس بریده پرسید: «دستگیرشان کرده‌اید؟ پیدایشان کرده‌اید؟»

«نه هنوز، خانم استریکر؛ ولی آقای هولمز، که اینجا تشریف دارند، از لندن آمده‌اند برای کمک به ما، و ما هر چه از دست‌مان برآید انجام خواهیم داد.»

هولمز گفت: «یادتان می‌آید خانم استریکر، که همین چند وقت پیش من در پلیموت<sup>۴</sup> در یک گاردن‌پارتی شما را دیدم؟»

«نه آقا، شما اشتباه می‌کنید.»

1. Madame Lesurier

3. William Darbyshire

2. Bond Street

4. Plymouth



نفس بریده پرسید: «پدایشان کرده‌اید؟»

«عجب! می‌توانستم قسم بخورم که خود شما بودید. لباسی از پارچه ابریشمی به رنگ آبی خیلی روشن پوشیده بودید با تزییناتی از پر شتر مرغ.»  
 «نه آقا، من هیچ وقت چنین لباسی نداشته‌ام.»

هولمز گفت: «در این صورت من حتماً اشتباه کرده‌ام.» و پس از معذرت‌خواهی، به دنبال بازرس گرگوری از خانه خارج شد. راه پیمایی کوتاهی در بوته‌زار ما را به گودالی رسانید که جسد در آن کشف شده بود. کنار لبه آن بوته خلنگی بود که پالتو بارانی روی آن آویزان شده بود.

هولمز گفت: «از قرار معلوم، در آن شب باد نمی‌وزیده.»

«خیر، ولی باران شدیدی باریده.»

«در آن صورت پالتو را باد روی بوته نینداخته بلکه کسی آنجا گذاشته.»

«بله، آن را روی بوته پهن کرده بودند.»

«شما توجه مرا جلب کرده‌اید. می‌بینم که زمین لگدکوب شده. شکی

نیست که از دوشنبه شب تا به حال پاهای زیادی به اینجا قدم گذاشته‌اند.»

«یک تکه حصیر در این کنار پهن کرده‌ایم و ما همه روی آن ایستاده‌ایم.»

«عالی است.»

«توی این کیسه هم یک لنگه از پوتین‌های استریکر را گذاشته‌ام،

به همراهی یکی از کفش‌های فیتس‌روی سیمپسن، و یک نعل قالب‌گیری شده

برق نقره‌ای.»

«آقای بازرس عزیزم. صد آفرین به شما!»

هولمز کینه را گرفت و پس از پایین رفتن، حصیر را به جایی که به مرکز

گودال نزدیک‌تر بود هل داد. سپس به سینه دراز کشید، چانه‌اش را روی

دست‌هایش گذاشت و به بررسی دقیق گِل لگدخورده پیش روی خود

پرداخت.

ناگهان گفت: «اوه، این دیگر چیست؟»

یک نخ کبریت نیم‌سوخته بود که طوری به گِل آغشته شده بود که در نگاه

اول به یک تکه چوب بیشتر شباهت داشت.

بازرس گرگوری گفت: «نمی‌دانم چطور شد که از نظر من دور مانده بود.»

و نقش صورتش حاکی از نارضایی بود.

«ناپیدا بود، زیر گِل رفته بود. من آن را پیدا کردم چون در جستجوی آن

بودم.»

«چی! شما انتظار داشتید که آنجا یک ته کبریت پیدا کنید؟»

«فکر می‌کردم احتمالش باشد.» هولمز کفش‌ها را از توی کیسه بیرون آورد

و نقش کف آنها را با جاپاهایی که روی زمین بود مقایسه کرد. بعد از دیواره

گودال بالا آمد و میان سرخس‌ها و بوته‌ها به صورت سینه‌خیز به جستجو پرداخت.

بازرس پلیس گفت: «متأسفانه جاپاهای دیگری نیست. من زمین را به دقت از هر طرف تا فاصله صد متری معاینه کرده‌ام.»

هولمز در حالی که از زمین برمی‌خاست گفت: «راستی! من جسارتش را ندارم که بعد از گفته‌ی شما این کار را دوباره انجام بدهم. ولی قبل از تاریک شدن هوا دلم می‌خواهد قدری توی بوته‌زار قدم بزنم، تا فردا صبح یک آشنایی قبلی با محل داشته باشم، و فکر می‌کنم که این نعل اسب را هم برای شانس می‌گذارم توی جیبم.»

سرهنگ راس که نشانه‌هایی از نائبدباری نسبت به طرز کار آرام و روش مندِ مُصاحب من از خود نشان داده بود، به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «آقای بازرس، دلم می‌خواست شما با من برمی‌گشتید. چند نکته هست که می‌خواهم با شما در میان بگذارم و نظرتان را بپرسم، و مخصوصاً این نکته که آیا حقش نیست که نام اسب را از صورت شرکت‌کنندگان در جام وسکس حذف کنیم.»

هولمز با قاطعیت و با صدای بلند گفت: «به هیچ وجه. اگر من جای شما بودم می‌گذاشتم اسم اسب در صورت شرکت‌کنندگان بماند.»

سرهنگ تعظیمی کرد. «خیلی خوشوقتم آقا که شما نظرتان را فرمودید. وقتی گردش‌تان تمام شد ما را در منزل استریکر بیچاره خواهید یافت، و از آنجا می‌توانیم با هم به تویستاک برگردیم.»

سرهنگ و بازرس راه بازگشت را در پیش گرفتند در حالی که من و هولمز آهسته رو به عمق بوته‌زار شروع کردیم به راه رفتن. خورشید داشت پشت ساختمان‌های اصطبل کیپل تن غروب می‌کرد، و جلگه طولانی و شیب‌دارِ روبروی ما جابه‌جا طلایی شده بود و در جایی که نور شامگاهی بر بوته‌های خار و سرخس‌های خشکیده می‌افتاد قهوه‌ای‌های سرخ‌فام و پُرمایه‌ای

به چشم می خورد. ولی مصاحب من به کلی به شکوه چشم انداز بی اعتنا بود و در عمیق ترین فکر فرورفته بود.

سرانجام گفت: «آقا واتسن، قضیه از این قرار است. می توانیم فعلاً این پرسش را که قاتل استریکر چه کسی است فراموش کنیم و در عوض خودمان را محدود کنیم به این سؤال که بر سر اسب چه آمده است. اگر فرض کنیم که در حین بروز فاجعه یا پس از آن حیوان توانسته خودش را آزاد کند باید از خودمان پرسیم به کجا ممکن است رفته باشد. اسب موجودی است بسیار اجتماعی. اگر به حال خود رها شده باشد، غریزه اش به او حکم می کند که یا به کینگز پایلند برگردد و یا برود به طرف کیپل تن. چرا باید سر بگذارد به صحرا و در وسط بوته زار برای خودش ول بگردد؟ اگر این کار را کرده بود یقیناً تا به حال دیده شده بود. از طرف دیگر چرا کولی ها او را بدزدند؟ این آدم ها هر وقت می شنوند در نزدیکی آنها دردسری ایجاد شده می زنند به چاک، چون دل شان نمی خواهد مورد اذیت و آزار پلیس قرار بگیرند. به هیچ وجه نمی توانند امیدوار باشند که چنین اسبی را بفروشند. با گرفتن اسب خطر زیادی می کنند و نفعی هم نمی برند. این نکته باید روشن باشد.»

«پس اسب کجا است؟»

«پیش از این گفتم که باید یا به کینگز پایلند رفته باشد و یا به کیپل تن. در کینگز پایلند نیست، پس در کیپل تن است. بیا همین را به عنوان فرضیه موقت خود بپذیریم و ببینیم ما را به کجا می رساند. زمین این قسمت از بوته زار، همان طور که بازرس گفت، بسیار سخت و خشک است. ولی شیب زمین به طرف کیپل تن است، و از اینجا می توانی ببینی که گودال درازی در آنجا است که دو شبانه شب قاعدتاً خیلی خیس بوده است. اگر فرض ما درست است، پس اسب باید از آن گذشته باشد، و آنجا نقطه ای است که باید در جستجوی جاپاهای آن برآییم.»

در اثنای این گفتگو به سرعت راه رفتن خود افزوده بودیم، و چند دقیقه



بعد به گودال مورد بحث که همچون نهری بود رسیدیم. هولمز خواهش کرد من در امتداد آن به سمت راست بروم و خودش سمت چپ را در پیش گرفت، و من هنوز پنجاه قدم نرفته بودم که هولمز فریادی کشید و دیدم دارد دستش را به سوی من تکان می‌دهد. جاپای اسبی در خاک نرمِ روبروی او به روشنی دیده می‌شد، و نعلی که هولمز از جیب خود درآورد دقیقاً با جای پامطابقت داشت. هولمز گفت: «ارزش تخیل را ببین. این همان خصیصه‌ای است که گرگوری فاقد آن است. ما به نیروی تخیل خود آنچه را که ممکن است اتفاق افتاده باشد در نظر مُجَسِّم نمودیم، و بر پایهٔ این تصوّر عمل کردیم، و حالا می‌بینیم که حق با ما بوده است. بیا جلوتر برویم.»

ما از کف گودال که حالت باتلاقی داشت عبور کردیم و بعد چهارصد متری روی زمین خشک و سخت پوشیده از علف پیش رفتیم. باز زمین گود شد و باز به جاپاهای اسب برخوردیم. باز جاپاها را گم کردیم و پس از طی مسافتی در حدود ششصد متر آنها را در فاصلهٔ نسبتاً نزدیکی به اصطبل کیپل تن باز یافتیم. اول هولمز متوجه آنها شد و ایستاد و پیروزمندانه به آنها اشاره کرد. جاپاهای انسانی در کنار جاپاهای اسب دیده می‌شد.

با صدای بلند گفتم: «قبلاً اسب تنها بود.»

«همین طور است. قبلاً خودش تنها بود. او هو! این دیگر چیست؟»

جاپاهای دوگانهٔ اسب و انسان ناگهان تغییر جهت داده و راه کینگز پایلند را در پیش گرفته بودند. هولمز سوتی کشید و ما هر دو به دنبال مسیر جدید روان شدیم. چشم‌های هولمز به جای پاها دوخته شده بود، ولی من برحسب اتفاق به کنار نگریستم و با کمال تعجب دیدم که همان جای پاها بار دیگر برگشته‌اند.

وقتی جاپاهای جدید را به هولمز نشان دادم گفتم: «آقاواتسن، یک امتیاز! تو ما را از یک پیاده‌روی طولانی که از راه دور به محل قبلی خود بازمی‌گرداند نجات دادی. بیا ردّ بازگشت را دنبال کنیم.»

لازم نبود که راه درازی برویم. رد به پیاده‌رو آسفالت بیرون اصطبل کیپل تن ختم شد. به اصطبل که نزدیک شدیم مهتری بیرون دوید و گفت:

«ما اینجا از آدم‌هایی که کاری ندارند خوش‌مان نمی‌آید.»

هولمز گفت: «فقط می‌خواستم سؤالی بکنم.» و انگشت شست و اشاره خود را توی جیب جلیقه‌اش فروبرد. «می‌خواستم بپرسم اگر فردا صبح ساعت پنج من به اینجا بیایم، آیا برای دیدن اربابت آقای سایلز براون زود خواهد بود؟»

«خدا خیرتان بدهد، قربان. اگر کسی در آن وقت صبح بیدار باشد، ارباب است، چون همیشه اولین کسی است که بلند می‌شود. ولی خودشان آمدند قربان، که جواب شما را بدهند. خیر قربان، نه خیر. اگر ببیند که دستم به پول شما خورده، شغلم دیگر به مفت هم نمی‌ارزد. بعداً، اگر مایل بودید.»

شرلوک هولمز داشت سکه دو و نیم‌شیلینگی را به جیبش برمی‌گرداند که مرد مُسنی با چهره‌ای سَبُع، که شلاقی در دستش بود، از درِ اصطبل آمد بیرون. فریاد زد: «داسن<sup>۱</sup>، اینجا چه خبر است؟ صحبت بی‌صحبت! برو به کارت برس! و شما، اینجا چه کار دارید؟»

هولمز با نرم‌ترین لحنی که می‌توانست به صدای خود بدهد گفت: «ده دقیقه فرصت که با جناب عالی صحبت کنم، آقای عزیز.»

«من وقت ندارم که با هر کس و ناکسی که از راه می‌رسد صحبت کنم. ما از آدم‌های غریبه در اینجا استقبال نمی‌کنیم. حالا تا سگ را به جان‌تان نینداخته‌ام بزید به چاک.»

هولمز به جلو خم شد و چیزی توی گوش مرئی پیچ‌پیچ کرد. او از جا جست و تاروی شقیقه‌هایش سرخ شد.

فریاد کشید: «دروغ است! یک دروغ کثیف!»

«بسیار خوب! آیا بهتر نیست در اتاق مهمان‌خانه شما صحبتش را بکنیم تا اینجا با صدای بلند در ملأ عام؟»



«بزنید به چاک!»

«اگر دل‌تان می‌خواهد بیایید تو.»

هولمز لبخندی زد. گفت: «آقاواتسن، بیشتر از چند دقیقه معطلت نمی‌کنم.

آقای براون، من در اختیار شما هستم.»

بیست دقیقه‌ای گذشت و سرخی آسمان به تیرگی گرایید تا سرانجام هولمز و مربی دوباره پیدایشان شد. هیچ‌وقت تغییری را در کسی به اندازه دگرگونی حالت سایلنس براون ظرف آن چند دقیقه ندیده بودم. صورتش تاسیده و

به رنگ خاکستر درآمده بود، قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، و دست‌هایش آن قدر می‌لرزید که شلاقِ سواری در دستش همچون شاخه درختی در باد پیچ و تاب می‌خورد. از رفتار مرعوب‌کننده و سلطه‌جویانه‌اش دیگر اثری نبود، و کنار مُصاحب من همچون سگی که همراه صاحبش بدود با خضوع و خشوع راه می‌رفت.

گفت: «دستورهای شما را طابق النعل بالنعل اجرا می‌کنم.»

«به هیچ وجه نباید اشتباهی بشود.» و هولمز پس از بیان این جمله برگشت و به براون نگاه کرد. مرد از چشم‌غره هولمز به خود لرزید.

«خیر، هیچ اشتباهی نخواهد شد. در محل مقرر حاضر خواهد بود. آیا قبلاً آن را به حال اول برگردانم؟»

هولمز اندکی فکر کرد و بعد زد زیر خنده، گفت: «نه، برنگردان. برایت نامه‌ای خواهم نوشت. مبادا به فکرِ کلک زدن...»

«شما می‌توانید به من اعتماد کنید، اعتمادِ صددرصد!»

«باید در آن روز طوری به احوالش رسیدگی کنی که انگار به مال خودت داری می‌رسی.»

«خیالتان راحت باشد.»

«بله، فکر می‌کنم می‌تواند باشد. فردا برایت نامه‌ای می‌فرستم.»

هولمز چرخ می‌زد و دست لِرزانی را که به سوی او دراز شده بود نادیده گرفت، و دوباره به سوی کینگز پایلند به راه افتادیم.

در راه که کنار هم پیش می‌رفتیم، هولمز گفت: «چنین ترکیب کاملی از آدم قلدر و در عین حال ترسو و خرمرد رند را در کمتر شخص دیگری دیده بودم.»

«پس اسب پیش او است؟»

«سعی کرد با شلوغ‌کاری همه‌چیز را انکار کند، ولی من کارهایش را در آن صبح زود طوری به دقت برایش تعریف کردم که معتقد شد از دور تماشایش

می‌کرده‌ام. تو البته حتماً توجه کردی که در جاپاهای مردِ کنارِ اسب، جای پنجه‌ها مربع بود و پوتینی هم که براون حالا به پایش بود دقیقاً با شکل آن جای پاها مطابقت داشت. و البته هیچ‌یک از افراد زیر دست او جرأت نمی‌کرده‌اند کاری را که او کرد بکنند. برایش تشریح کردم که چطور آن روز صبح وقتی طبق معمول زودتر از همه پایین آمده، دیده اسب غریبه‌ای در بوته‌زار ول می‌گردد، و بعد چگونه به طرفش رفته و با کمال حیرت از روی سفیدیِ پیشانیِ اسب، حیوان را شناخته و متوجه شده است که دست تقدیر یگانه اسبی را در اختیار او قرار داده که قادر است اسبی را که خودش روی آن شرط‌بندی کرده در مسابقه جا بگذارد. بعد برایش تعریف کردم که چطور اول غریزه‌اش به او حکم کرده که اسب را به کینگز پایلند بازگرداند، و بعد چطور شیطان به او یاد داده که اسب را می‌تواند تا موقع برگزاری مسابقه پنهان کند، و دوباره سر اسب را کج کرده و او را به کیپل تن برده و در آنجا مخفی کرده است. وقتی همه چیز را جزء به جزء برایش تشریح کردم واداد، و فکر کرد بهتر است جانش را نجات بدهد.»

«ولی اصطبلِ او را پلیس قبلاً تفتیش کرده بود.»

«خررنگ کنِ کهنه‌کاری چون سایلِس براون می‌تواند هزار و یک ترفند

بزند.»

«ولی آیا شما از اینکه اسب را به دست او بسپارید نگران نیستید؟ زیرا از

هر لحاظ که فکر کنید به نفع او است که به اسب صدمه بزند.»

«دوست عزیز، سایلِس براون از اسب مثل تخم چشم خودش مواظبت

خواهد کرد. او می‌داند که یگانه امیدش برای بخشش این است که اسب را

صحیح و سالم تحویل بدهد.»

«به نظر من نیامد که سرهنگ راس آدمی است که از او می‌توان توقع

بخشش داشت.»

«اختیار این کار در دست سرهنگ راس نیست. من به شیوه خودم کار

می‌کنم و هر قدر که صلاح بدانم می‌گویم یا نمی‌گویم. امتیاز غیررسمی بودن همین است. نمی‌دانم آقای اتسن، توجه داشتی که سرهنگ راس خودش را برای من قدری گرفته بود. حالا میل دارم که من هم در عوض قدری سر به سر جناب سرهنگ بگذارم. چیزی از اسب به او نگو.»

«البته که بدون اجازه شما چیزی نمی‌گویم.»

«قضیه گم شدن اسب در مقایسه با کشف هویت قاتل جان استریکر موضوع کوچکی بیش نیست.»

«و حالا شما تصمیم دارید که به آن یکی کار بپردازید؟»

«برعکس، هر دو با قطار آخر شب به لندن برمی‌گردیم.»

کلام دوستم همچون صاعقه‌ای بر سر من فرود آمد. ما فقط چند ساعت بود که به دوون شیر آمده بودیم و او می‌خواست تحقیقی را که به چنین شکل درخشانی آغاز کرده بود نیمه‌کاره رها کند. اصلاً برای من قابل درک نبود. از هولمز دیگر نتوانستم چیزی دربیاورم تا دوباره به خانه مربی برگشتیم. سرهنگ راس و بازرس گرگوری در اتاق مهمان‌خانه منتظر ما بودند.

هولمز گفت: «من و دوستم با قطار اکسپرس نیمه‌شب به لندن برمی‌گردیم. ما هواخوری خوبی در بوته‌زار زیبای دارتمور شما کرده‌ایم.»

چشمان بازرس گشاد شد و لب‌های سرهنگ به شکل پوزخندی درآمد.

گفت: «پس شما از دستگیری قاتل استریکر بیچاره ناامید هستید.»

هولمز شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «مسئله مشکلات زیادی سر راه ما قرار دارد. ولی از هر لحاظ امیدوارم که اسب‌تان روز سه‌شنبه در خط شروع مسابقه باشد، بنابراین تقاضا می‌کنم سوارکارتان هم حاضر باشد. آیا امکان دارد عکسی از آقای جان استریکر به من بدهید؟»

بازرس گرگوری پاکتی را از جیبش بیرون آورد و از توی آن عکسی برداشت و به هولمز داد.

«گرگوری عزیزم، تو همه خواسته‌های مرا پیش‌بینی می‌کنی! اگر بتوانم از

شما خواهش کنم یک دقیقه اینجا بمانید، پرسشی دارم که جوابش را باید از خدمتکار بگیرم.»

دوستم که از اتاق بیرون رفت سرهنگ راس خیلی رُک گفت: «باید بگویم که من از این مشاور لندنِ شما هنری ندیده‌ام. فکر نمی‌کنم از وقتی که آمده است پیشرفتی کرده باشیم.»

من گفتم: «دست کم این اطمینان را یافته‌اید که اسب شما حتماً در مسابقه شرکت خواهد کرد.»

سرهنگ شانه خود را بالا انداخت و گفت: «بله، این اطمینان داده شده. ولی ترجیح می‌دادم که خود اسب را به من بدهند.»  
می‌خواستم در دفاع از دوستم پاسخی به او بدهم که خود هولمز دوباره داخل اتاق شد.

گفت: «آقایان، حالا من برای رفتن به توپستاک کاملاً آماده هستم.»  
وقتی می‌خواستیم سوار کالسکه بشویم، یکی از شاگرد مهترها در کالسکه را باز کرد. در این وقت مثل اینکه ناگهان فکری به خاطر هولمز رسیده باشد، به جلو خم شد و آستین کت جوان را گرفت.

هولمز گفت: «شما مثل اینکه چندتایی هم گوسفند در آن محوطه محصور دارید. چه کسی از آنها مواظبت می‌کند؟»

«من مواظب‌شان هستم، قربان.»

«اخیراً متوجه اشکالی در وضع‌شان نشده‌ای؟»

«عرضم به خدمت‌تان، اشکال بزرگی که خیر، ولی سه‌تایشان لنگ شده‌اند.»

دیدم که هولمز از شنیدن این جواب بسیار راضی است، چون قهقهه‌ای زد و دست‌هایش را به هم مالید.

«آقاواتسن، تیری در تاریکی بود! واقعاً در تاریکی!» و بازوی مرا فشار داد.  
«گرگوری، بگذار توجه تو را به این بیماری غریبی که در میان گوسفندها شایع شده جلب کنم. سورچی بزن برویم!»



«هولمز از شنیدن جواب بسیار راضی بود.»

نقش سیمای سرهنگ راس هنوز حاکی از بی‌اعتقادی او به توانایی مصاحب من بود. ولی از وجنات بازرس گرگوری پیدا بود که توجهش به شدت جلب شده است.

پرسید: «به نظر شما این موضوع مهم است؟»

«فوق‌العاده مهم.»

«آیا نکته دیگری هست که میل دارید توجه مرا به آن جلب کنید؟»

«به موضوع غریب سگ در نیمه شب.»

«سگ که در نیمه شب کاری نکرد.»

شرلوک هولمز گفت: «موضوع غریب همین است.»



چهار روز بعد من و هولمز دوباره سوار قطار بودیم؛ به وینچستر می‌رفتیم برای تماشای مسابقهٔ جام وِسکس. طبق قرار قبلی سرهنگ راس بیرون ایستگاه منتظر بود و ما سوار کالسکهٔ روباز او شدیم و به طرف محل اسب‌دوانی که بیرون شهر بود راندیم. قیافه‌اش گرفته و برخوردارش فوق‌العاده سرد بود.

گفت: «اثری از اسبم نیست.»

هولمز گفت: «تصوّر من این است که اگر آن‌را ببینید می‌شناسید. این طور نیست؟»

سرهنگ عصبانی شد. گفت: «بیست سال است که من در کار مسابقات اسب‌دوانی هستم، و هرگز چنین سؤالی از من نشده بود. حتی یک بچه هم می‌تواند برق نقره‌ای را از روی پیشانی سفید و دست ابلقش بشناسد.»

«وضع شرط‌بندی چطور است؟»

«قسمت غریب قضیه همین است. دیروز پانزده به یک هم با آدم حاضر بودند شرط ببندند، ولی این نسبت کم و کم‌تر شده به طوری که حالا سه به یک هم به زحمت می‌شود شرط‌بندی کرد.»

هولمز گفت: «اوهوم! مثل اینکه کسی چیزی می‌داند. این کاملاً روشن است!»

کالسکه که در داخل محوطه به جایگاه تماشاچی‌ها نزدیک شد من به تابلو نگاه کردم تا صورت اسب‌های شرکت‌کننده را ببینم. به این ترتیب بود:

جام وِسکس. برای اسب‌های چهارساله و پنج‌ساله. جایزهٔ اول ۱۰۰۰ سکهٔ طلا<sup>۱</sup>. جایزهٔ دوم ۳۰۰ لیره. جایزهٔ سوم ۲۰۰ لیره. مسیر جدید (۲۶۰۰ متر).

۱. در اینجا در متن اصلی یک یا دو واژه به صورت حروف اختصاری h t وجود دارد که مترجم برای آن در مراجع محدود و محدودِ دم دست خود معنی رضایت‌بخشی نیافت، و چون به همین سبب قسمتی از جملهٔ اصلی ابهام پیدا می‌کرد، ترجمهٔ فارسی با استمداد از فنون دورپژوهی با استفاده از ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب اصلاح شد. مترجم در هر حال باید اذعان کند که به علت برخوردار نبودن از تجربهٔ تماشای مسابقات اسب‌دوانی و شرط‌بندی در انگلیس، قسمت‌هایی از این داستان را با دست لرزان ترجمه کرد.

۱. اسب «زننگی» متعلق به آقای هیت نیوتن<sup>۱</sup> (کلاه قرمز، پیراهن دارچین).
۲. اسب «مشتزن» متعلق به سرهنگ واردلا<sup>۲</sup> (کلاه صورتی، پیراهن مشکی و آبی).
۳. اسب «دسبارا» متعلق به لرد بک واتر (کلاه و آستین زرد).
۴. اسب «برق نقره‌ای» متعلق به سرهنگ راس (کلاه مشکی، پیراهن قرمز).
۵. اسب «زنبق» متعلق به دوک بال‌مورال<sup>۳</sup> (راه‌راه زرد و مشکی).
۶. اسب «فوق‌العاده» متعلق به لرد سینگل‌فورد<sup>۴</sup> (کلاه ارغوانی، آستین مشکی).

سرهنگ گفت: «ما اسب دوم‌مان را از مسابقه خط زدیم و همه امیدمان را بستیم به قول شما. اوه، این دیگر چیست؟ برق نقره‌ای شانس اول شده؟»  
 جارچی دکه‌های شرط‌بندی فریاد کشید: «پنج به چهار روی برق نقره‌ای! پنج به چهار روی برق نقره‌ای! پانزده به پنج روی دسبارا. چهار به پنج روی بقیه!»

فریاد کشیدم: «شماره‌ها را بردند بالا. هر شش اسب هستند.»  
 سرهنگ راس با هیجان زیاد گفت: «هر شش تا هستند! پس اسب من هم شرکت دارد. ولی او را نمی‌بینم. رنگ من هنوز رد نشده.»  
 «تنها پنج اسب رد شده. ششمی باید اسب شما باشد.»  
 هنوز دهانم را نبسته بودم که اسب گَهر نیرومندی از محوطه وزن‌کشی بیرون جهید و با حالت چهارنعل کوتاه از جلو ما رد شد؛ بر پشت سوارکار آن ترکیب آشنای رنگ‌های مشکی و سرخ سرهنگ راس دیده می‌شد.  
 صاحب اسب فریاد زد: «آنکه اسب من نیست. آن حیوان یک نخ موی سفید هم در تمام بدنش ندارد. آقای هولمز چه آشی پختی؟»

1. Mr. Heath Newton

2. Colonel Wardlaw

3. Duke of Balmoral

4. Lord Singleford

دوست من با خونسردی تمام گفت: «اول اجازه بدهید ببینم در مسابقه چه کار می‌کند.» چند دقیقه با دوربین من خط شروع مسابقه را تماشا کرد. بعد ناگهان فریاد زد: «عالی است! شروع خوبی بود! دارند می‌آیند از خم بیرون!» ما از کالسکه خود می‌توانستیم قسمت مستقیم پیست مسابقه را به خوبی تماشا کنیم. اول شش اسب به قدری نزدیک به هم حرکت می‌کردند که یک فرش برای پوشاندن شان کافی بود، ولی در نیمه راه رنگ زرد اصطبل کیپل تن جلو زد. ولی پیش از آنکه به ما برسند، خدنگ دسبارا کم آورد و اسب سرهنگ مثل برق رسید و زمانی که از جلو میله پایان رد می‌شد به اندازه شش طول اسب از رقیبش جلو افتاده بود؛ اسب زنبق متعلق به دوک بالمورال با فاصله زیادی سوم شد.

سرهنگ که دستش را روی چشمانش می‌کشید نفس بریده گفت: «در هر حال مسابقه را که من بُردم. ولی باید اعتراف کنم که هیچ سر در نمی‌آورم. فکر نمی‌کنید، آقای هولمز، که پرده راز را باید از روی ماجرا به یک سو بزنید؟» «یقیناً سرهنگ. همه چیز را به شما خواهم گفت. اجازه بدهید اول برویم و با هم نگاهی به اسب بکنیم.» وقتی داخل محوطه وزن کشی شدیم، که ورود به آن تنها برای صاحبان اسب‌ها و دوستان شان مجاز بود، هولمز ادامه داد: «اینهاش فقط کافی است صورتش و دستش را با الکل تقطیر شده از شراب بشوید تا دوباره بشود همان برق نقره‌ای سابق.»

«شما نفس مرا گرفتید!»

«من او را نزد یک آدم خورنگ کن یافتم، و این اجازه را به خودم دادم که همان طوری که او را به اینجا فرستادند در مسابقه شرکت بدهم.» «آقای عزیز من، شما معجزه کرده‌اید. اسب سر حمال و قبراغ به نظر می‌رسد. هیچ وقت به عمرش بهتر از این ندویده بود. من باید برای شک کردن در قابلیت و توانایی شما هزار بار معذرت بخواهم. شما با پیدا کردن اسب من خدمت بزرگی انجام داده‌اید. ولی اگر می‌توانستید قاتل جان استریکر را هم پیدا و دستگیر کنید خدمت بزرگتری انجام می‌دادید.»

هولمز آهسته گفت: «من این کار را کرده‌ام.»  
 من و سرهنگ حیرت‌زده به او نگاه کردیم. «او را دستگیر کرده‌اید! پس  
 کجا است؟»

«همینجا است.»

«اینجا! کجا؟»

«در همین لحظه در حضور من.»

سرهنگ از شدت خشم سرخ شد. گفت: «آقای هولمز، من توجه دارم که  
 مرهون لطف شما هستم، ولی چیزی که الآن گفتید، اگر توهین نباشد شوخی  
 بی‌مزه‌ای است.»

شرلوک هولمز خندید. گفت: «سرهنگ، به شما اطمینان می‌دهم که من  
 نخواستم پای شما را به این قتل بکشم. قاتل واقعی درست پشت سر شما  
 ایستاده است!»

هولمز از کنار ما گذشت و دستش را روی گردنِ برآقِ اسبِ اصیل گذاشت.  
 من و سرهنگ با هم فریاد زدیم: «اسب!»

«بله، اسب. و اگر بگویم که حیوان این کار را در دفاع از خودش کرده و  
 استریکر شخصی بوده که اصلاً شایستگی اعتماد جناب عالی را نداشته، از بار  
 گناهش کاسته می‌شود. ولی از آنجا که زنگ شروع مسابقه بعدی رازدند، و من  
 ممکن است در شرط‌بندی چیزکی ببرم، توضیح مفصل‌تر را به وقت  
 مناسب‌تری موکول می‌کنم.»

ما آن روز عصر در راه بازگشت خود به لندن، در قطار سریع‌السیر یک  
 گوشه‌ و آگون درجه‌اولی را به خودمان اختصاص داده بودیم، و تصور می‌کنم  
 که مدت سفر برای سرهنگ راس و من که داشتیم به روایت مُصاحبیم از  
 چگونگی حلّ معما و اتفاقاتی که دوشنبه‌شب گذشته در اصطبل پرورش اسب  
 در دارتمور افتاده بود گوش می‌دادیم اصلاً طولانی نیامد.



“هولمز دستش را روی گردن بزاق اسب گذاشت.”

هولمز گفت: «باید اذعان کنم که نظریه‌هایی که براساس گزارش روزنامه‌ها در ذهن خود پرداخته بودم همه اشتباه از آب درآمدند. و مع‌هذا شواهد و قرائن صحیح هم در آن گزارش‌ها موجود بود، به شرطی که جزئیات

مزاحم مداخله نمی‌کردند تا اهمیت آن قرائن اصیل را مخفی کنند. من با این اعتقاد به دوون شیر رفتم که فیتس روی سیمپسن مقصر اصلی است، هرچند که البته توجه داشتم دلایل مجرمیت او به هیچ وجه کامل نیست.

«در کالسکه بود، درست وقتی که جلو خانه مربی رسیده بودیم که اهمیت عظیم خوراک کاری با گوشت گوسفند به فکرم رسید. اگر یادتان باشد ذهن من مشغول بود و با یک حالت از خودبینخودی مدتی پس از آنکه شما پیاده شده بودید توی کالسکه ماندم. داشتم در فکرم از خودم تعجب می‌کردم که چطور امکان داشت من از آن چنان برگه واضحی غافل بمانم.»

سرهنگ گفت: «باید اعتراف کنم که من هنوز هم ارتباط آنرا با موضوع درک نمی‌کنم.»

«آن حلقه اول در زنجیره استدلال من بود. پودر تریاک به هیچ وجه بی مزه نیست. طعم نامطبوع ندارد ولی محسوس است. اگر آنرا با یک غذای معمولی مخلوط می‌کردند خورنده بدون شک متوجه آن می‌شد و ای بسا دیگر از آن غذا نمی‌خورد. خوراک کاری دقیقاً وسیله‌ای بود که می‌توانسته طعم پودر تریاک را مخفی کند. ما به هیچ ترتیبی نمی‌توانستیم فرض کنیم که این آدم غریبه، فیتس روی سیمپسن، توانسته ترتیبی داده باشد که شام آن شب در خانه مربی خوراک کاری باشد. و از طرف دیگر اگر قرار بود فرض کنیم، در همان شبی که این یارو با پودر تریاک از راه می‌رسد اتفاقاً در خانه مربی غذایی پخته بودند که طعم تریاک را می‌پوشانده، این هم اتفاق و تصادف نادر و بلکه محالی بود. به طوری که اصلاً تصورش غیرممکن است. به این ترتیب سیمپسن از پرونده حذف می‌شود و توجه ما به استریکر و همسرش معطوف می‌گردد، تنها دونفری که می‌توانسته‌اند ترتیب انتخاب خوراک کاری را برای شام آن شب داده باشند. پودر تریاک را در زمانی به خوراک زده بودند که ظرف شام پسرک مهتر را جداگانه کشیده بودند، چون دیگران هم از آن غذا خورده و مشکلی پیدا نکرده بودند. پس کدام یک از آن دو تن به ظرف غذا دسترسی داشته بدون اینکه خدمتکار او را ببیند؟

«من پیش از آنکه جواب این پرسش را معلوم کنم، به اهمیت سکوتِ سگ نگهبان پی برده بودم، چون یک نتیجه‌گیری درست اغلب به نتیجه‌گیری‌های درست دیگری منجر می‌شود. جریان سیمپسن به من نشان داد که سگی در داخلِ اصطبل نگاهداری می‌شده، ولی، با وجودی که کسی به درون آمده و اسب را با خودش برده، سگ آن‌قدر سر و صدا نکرده که دو جوان خفته در بالاخانه را از خواب بیدار کند. بدیهی بود کسی که نیمه‌شب به سراغ اسب رفته بود شخصی بوده که سگ او را به خوبی می‌شناخته.

«من دیگر کم و بیش به این اعتقاد رسیده بودم که جان استریکر در نیمه‌شب به اصطبل رفته و برق نقره‌ای را بیرون برده بوده. ولی به چه منظوری؟ پیدا بود که برای یک منظور سوء و غیرشرافتمندانه؛ در غیر این صورت چه لزومی داشت که شاگرد مهتر خودش را با دوا مدهوش کند؟ و مع‌هذا دلیلش برایم مجهول بود. مواردی بوده است که مربی‌ها از طریق واسطه‌هایی علیه اسب خودشان شرط‌بندی کرده‌اند، و بعد با خدعه و نیرنگ از پیروزی اسب‌شان جلوگیری کرده و به پول‌های کلانی دست یافته‌اند. بعضی وقت‌ها با استفاده از سوارکاری است که جلو اسب را می‌گیرد و نمی‌گذارد حیوان با حداکثر سرعت بدود؛ بعضی وقت‌ها با استفاده از وسایل مطمئن‌تر و پنهان‌تری است. در این مورد چه چیزی بود؟ امیدوار بودم که محتویات جیب‌های استریکر به من کمک کند به نتیجه‌ای برسم.

«و همین‌طور شد. شما نباید چاقوی عجیبی را که در دست مقتول پیدا شد فراموش کرده باشید، چاقویی که یقیناً هیچ انسان عاقلی به عنوان سلاح با خود برنمی‌داشت. این چاقو، همان‌طور که دکتر واتسن به ما گفت، وسیله‌ای است که در ظریف‌ترین جراحی‌ها از آن استفاده می‌شود. و قرار بود آن شب برای عمل جراحیِ ظریفی به کار برده شود. شما، سرهنگ راس، با تجربه‌ی وسیعی که در امور اسب‌دوانی دارید باید بدانید که می‌توان برش بسیار کوچکی به یکی از زردپی‌های پشت زانوی اسب داد، و این کار را به صورت

زیرجلدی کرد به طوری که مطلقاً هیچ اثری از خودش بر جای نگذارد. چنین اسبی لنگی مختصری پیدا می‌کند که آن را به حساب خستگی ناشی از ورزش سنگین و یا عارضهٔ روماتیسم خفیف می‌گذارند، و هیچ وقت کسی آن را به نادرستی و تبهکاری مربوط نمی‌کند.»

سرهنگ فریاد زد: «نامرد! پدر سوخته!»

«علت اینکه چرا جان استریکر می‌خواست اسب را به بوته زار ببرد در اینجا برای ما روشن می‌شود. حیوانی به آن سرزندگی یقیناً وقتی تیزی لبهٔ کارد به پوستش می‌خورد آن قدر سر و صدا به راه می‌انداخت که همهٔ خفتگان را، حتی آنهایی که در سنگین‌ترین خواب بودند، بیدار کند. پس ضرورت مطلق داشت که عمل در هوای آزاد انجام بگیرد.»

سرهنگ گفت: «من کور بوده‌ام. البته برای همین بود که استریکر به شمع نیاز داشت و کبریت کشیده بود.»

«بدون تردید. ولی در معاینهٔ چیزهای او، من این شانس را آوردم که نه تنها روش جنایت را کشف کنم، بلکه انگیزه‌های آن هم برایم روشن شد. سرهنگ، شما به عنوان یک آدم دنیا دیده می‌دانید که مردم صورت حساب اشخاص دیگر را در جیب‌شان نمی‌گذارند به این طرف و آن طرف بروند. ما همین قدر که بتوانیم صورت حساب‌های خودمان را پردازیم هنر کرده‌ایم. من فوراً به این نتیجه رسیدم که استریکر زندگی مضاعفی داشته و یک خانهٔ دوم را هم اداره می‌کرده. نوع صورت حساب نشان می‌داد که پای زنی در کار بود، زنی که سلیقهٔ گرانی داشت. شما هر قدر هم که با کارکنان خودتان با دست و دل بازی رفتار کنید، نمی‌توانید از آنها انتظار داشته باشید که استطاعت خرید لباس شب‌های بیست‌لیره‌ای برای زنان‌شان داشته باشند. من در مورد لباس از خانم استریکر پرس و جو کردم، البته بدون اینکه خودش بفهمد، و بعد که مطمئن شدم هرگز چنان لباسی به دستش نرسیده، نشانی خیاطی زنانه را به خاطر سپردم، و فکر کردم اگر با عکس استریکر به آنجا بروم می‌توانم به آسانی کلکِ داربی شیرِ موهوم را بکنم.





"برق نقره‌ای"

«از آن به بعد همه چیز روشن شد. استریکر اسب را برده بود به گودالی در بوته‌زار که توی آن نور شمع از دور دیده نمی‌شد. سیمپسن به هنگام فرار دستمال‌گردنش را انداخته بود زمین، و استریکر آن را پیدا کرده و برداشته بود، با این فکر که شاید از آن برای بستن پای اسب استفاده کند. وقتی در گودال بودند، استریکر پشت سر اسب قرار گرفته و کبریت را کشیده بود. اسب که از آن نور ناگهانی رم کرده بود و با آن غریزه‌گرایی که حیوانات دارند و نیت سوء دشمنی را که قصد آزارشان را کرده است حس می‌کنند بلند شده و نعل آهنین خود را درست در وسط پیشانی استریکر کوبیده بود. او که با وجود بارندگی پالتو خود را قبلاً کنده بود تا عمل ظریفش را آسان‌تر انجام دهد در وقت افتادن ران خود را با چاقوی خودش بریده بود. آیا توضیح به اندازه کافی گویا است؟»

سرهنگ گفت: «عالی است! عالی است! مثل اینکه خودتان آنجا بوده‌اید.»  
«آخرین تیر من، باید اعتراف کنم، حقیقتاً تیری بود در تاریکی. به فکرم

رسید که آدمی با فراستِ استریکر چنین عمل ظریفی را بدون تمرین قبلی انجام نمی‌دهد. ولی روی چه چیزی می‌توانست تمرین کند. چشم من به گوسفندها افتاد و سؤالی کردم که دیدم جواب آن، با کمال تعجب، درست بودنِ حدس مرا تأیید می‌کند.»

«آقای هولمز، شما همه چیز را روشن کردید.»

«وقتی به لندن برگشتم به سراغ خیاط زنانه رفتم؛ او استریکر را بیدرنگ از روی عکسش شناخت و گفت یکی از مشتری‌های بسیار خوب ما است با نام داربی شیر، که زن بسیار شیکی دارد که لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشد. من شکی ندارم که این زن او را تا خرنجره گرفتار قرض کرده و به چیدن این دسیسهٔ حقارت‌آمیز واداشته.»

سرهنگ گفت: «شما همه چیز را توضیح دادید جز یک نکته. اسب در این مدت کجا بود؟»

«اسب در رفته بود و یکی از همسایه‌های شما از آن مواظبت می‌کرد. فکر می‌کنم که در آن جهت ما باید با روحیهٔ عفو عمل کنیم. اگر اشتباه نکرده باشم داریم به تقاطع کلپم<sup>۱</sup> می‌رسیم و ظرف کم‌تر از ده دقیقه در ایستگاه ویکتوریا خواهیم بود. اگر میل داشته باشید در منزل ما سیگار برگی دود کنید، خوشحال خواهیم شد هر جزئیات دیگری را که مورد علاقهٔ شما باشد برایتان روشن کنم.»



۱۲

## ماجرای کشتی «گلوریا اسکات»

یکی از سرشب‌های زمستان که من و دوستم شرلوک هولمز در دوسوی آتش بخاری نشسته بودیم، دوستم استوانه کوچکی رنگ و رورفته‌ای را از درون کشویی بیرون آورد و گفت:

«آقاواتسن، در اینجا اسناد و مدارکی هست که فکر می‌کنم بد نباشد به آنها نگاهی بکنی. این مدارک مربوط به ماجرای شگفت‌انگیز کشتی گلوریا اسکات<sup>۱</sup> می‌شود و این هم نامه‌ای است که قاضی تره‌ور<sup>۲</sup> با خواندن آن از وحشت سخته کرد.»

شرلوک هولمز نواری را که دور لوله پیچیده شده بود باز کرد و یادداشت کوتاهی را که روی یک تکه کاغذ خاکستری رنگ نوشته شده بود به من نشان داد. متن نامه چنین بود:

«چرا قرقاول‌بازی را آقایان تمام کنند؟ میرشکار هادسن<sup>۳</sup> از کل جریان راضی برنامه را طبق آخرین گزارش گسترش زیادی داده فعلاً اقدام فوری منتفی محلول فرار نیست شادی کنید.»

پس از خواندن این پیغام معماگونه به هولمز نگاهی کردم و دیدم از تماشای حالت چهره من دارد لبخند می‌زند. گفت:

---

1. Gloria Scott  
3. Hudson

2. Trevor

«قدری حیران به نظر می‌رسی.»

«نمی‌فهمم چطور چنین پیامی ممکن است در کسی وحشت ایجاد کند. به نظر من غرابت در آن بیشتر است تا هر چیز دیگر.»

«احتمالاً همین‌طور است. ولی واقع این است که دریافت‌کننده پیام، که پیرمردی بود قوی‌بُنیه و کاملاً سالم، از دریافت آن چنان ضربه‌ای خورد که انگار قنذاق تپانچه بر سرش کوبیده باشند.»

گفتم: «کنجکاوی مرا تحریک می‌کنید ولی چرا گفتید که به دلایل خاصی من باید این پرونده را مطالعه کنم؟»

«زیرا این اولین پرونده‌ای است که من برای پرده برداشتن از راز آن دعوت شدم.»

در گذشته بارها سعی کرده بودم از دوست و مُصاحبم پیرسم چطور و در چه شرایطی ذهن او برای اولین بار متوجه تحقیقات جنایی شده بود، ولی هیچ‌وقت در زمانی که در حال و هوای خاطره‌گویی بود پرسش خود را طرح نکرده بودم. حالا در مبل خود به جلو خم شد و اسناد و مدارک را روی زانوهایش پهن کرد. بعد پیش را روشن نمود و مدتی پپ‌کشان کاغذها را زیرورو کرد. سپس گفت:

«هیچ‌گاه از من اسم ویکتور تره‌ور<sup>۱</sup> را نشنیده‌ای؟ او یگانه دوستی بود که من طی دوسالی که دانشجوی بودم پیدا کردم. می‌دانی واتسن، من اهل معاشرت نبودم. اغلب ترجیح می‌دادم در اتاق خودم بپلکم و برای تکمیل روش‌های فکری خودم کار کنم. از این‌رو کم‌تر با هم‌درسان خود نشست و برخاست داشتم. به جز شمشیربازی و مشت‌زنی به ورزش دیگری هم علاقه‌مند نبودم و بعد هم رشته مطالعات من از دانشجویان دیگر کاملاً مجزا بود و به این سبب تماس زیادی با هم پیدا نمی‌کردیم. تره‌ور تنها شخصی بود که می‌شناختم، و آن هم برای اینکه سگش یک روز صبح که داشتم به کلیسا می‌رفتم میج پای مرا گاز گرفت.»



تره‌ور برای احوال‌پرسی به دیدنم می‌آمد.

«برای شروع دوستی، راه پیش‌پا افتاده ولی مؤثری بود. ده روز در بستر خوابیدم و تره‌ور هر روز برای احوال‌پرسی، به دیدنم می‌آمد. اول یک دقیقه‌ای با هم صحبت می‌کردیم و بعد مدت ملاقات ما طولانی و طولانی‌تر شد و هنوز به آخر نیم‌سال نرسیده دوستِ نزدیک شده بودیم. آدمی بود پُر حرارت و خون‌گرم، سرزنده و پُر تحرک، و از بسیاری لحاظ درست نقطهٔ مقابل من؛ اما معلوم شد که بعضی وجوه مشترک هم داریم و روزی که فهمیدم او هم مثل من هیچ دوستی ندارد، همین ما را بیش از پیش به هم نزدیک ساخت. سرانجام تره‌ور از من دعوت کرد به ملک پدرش در محلی به نام دانی تورپ<sup>۱</sup> در شهرستان نورفک<sup>۲</sup> بروم. پذیرفتم و یک ماه از تعطیلات طولانی آخر آن سال از پذیرایی گرم او برخوردار شدم.

«تره‌ور بزرگ از قرار معلوم آدمی بود صاحب ثروت و می‌کنت؛ قاضی دادگاه صلح بود و صاحب ملک و زمین. دانی تورپ آبادی کوچکی است واقع

1. Donnithorpe

2. Norfolk

در شمال لانگ میر<sup>۱</sup> در منطقه مرداب خیز برادز<sup>۲</sup>. عمارت اربابی ساختمانی بود آجری با تیرهای بلوط در زیر سقف و اتاق‌های وسیع و ظاهر قدیمی؛ در جلو آن خیابان مشجر زیبایی بود با دو ردیف درختان زیزفون. در زمین‌های ملک امکانات خوبی برای شکار مرغابی وحشی و ماهیگیری وجود داشت؛ کتابخانه کوچک و دستچین شده‌ای هم در عمارت بود که از قرار معلوم متعلق به صاحب قبلی ملک بوده است؛ دستپخت آشپز منزل هم قابل تحمل بود. پس اقامتی یک‌ماهه در آنجا تنها ممکن بود برای یک آدم بیش از حد مشکل‌پسند دلپذیر نباشد.

«این تره‌ور بزرگ مردی بود زن‌مُرده که دوست من تنها فرزندش بود. شنیدم که دختری هم داشته ولی این دختر در سفری به شهر برمینگم<sup>۳</sup> به مرض دیفتری مبتلا می‌شود و می‌میرد. پدر توجه مرا شدیداً جلب می‌کرد. آدمی بود با فرهنگ اندک و در عین حال با قدرت بدنی و ذهنی فراوان. اهل مطالعه و کتاب خواندن نبود اما بسیار سفر کرده بود و کشورهای زیادی را دیده بود و هر چه را آموخته بود به خاطر داشت. از نظر ظاهر شخصی بود قوی‌هیکل و پُر که یک دسته موی فلفل‌نمکی در وسط موهای سرش دیده می‌شد. صورتی داشت آفتاب‌سوخته به رنگ قهوه‌ای با چشمان آبی نافذ که نگاهش به نگاه حیوانات درنده شباهت داشت. با این همه در محل به مهربانی و نیکوکاری معروف بود و می‌گفتند در حکم‌هایی که در دادگاه صلح صادر می‌کند تمایل به تخفیف مجازات محکوم دارد.

—یکی از شب‌ها، اندک زمانی پس از ورود من، پس از صرف شام نشسته بودیم گپ می‌زدیم. در این موقع تره‌ور جوان شروع کرد به تعریف کردن از آن عادت‌های من، عادت به مشاهده دقیق و استنتاج، که من آن را به صورت یک نظام فکری درآورده‌ام، هرچند که هنوز توجه نداشتم در زندگی بعدی من چه

1. Langmere

2. Broads

3. Birmingham

نقش بزرگی بازی خواهد کرد. پیرمرد ظاهراً فکر می‌کرد که پسرش در توصیف یکی دو چشمه کار کوچکی که من انجام داده بودم مبالغه می‌کند. با خنده و خوشرویی گفت:

«بفرمایید آقای هولمز. من موضوع خوبی برای مطالعه هستم؛ ببینید از احوال من چه چیزی دستگیرتان می‌شود.»

«من جواب دادم: متأسفانه چیز زیادی برای گفتن ندارم. جز اینکه احتمالاً بگویم ظرف یک سال گذشته شما در آمد و رفت‌هایتان احساس خطر جانی می‌کرده‌اید.»

«خنده از لب پیرمرد پرید و با تعجب شدیدی به من خیره ماند. گفت: البته حقیقت دارد. بعد رو به پسرش کرد و گفت: می‌دانی ویکتور، وقتی که ما دار و دسته‌ای را که کارشان شکار غیرمجاز بود متلاشی کردیم قسم خوردند که تلافی کنند؛ و درواقع با چاقو هم به سر ادوارد هوبی<sup>۱</sup> حمله کردند. از همان زمان من مراقب خودم هستم، هرچند که نمی‌دانم شما از کجا به این موضوع پی بردید.»

«من جواب دادم: شما عصای بسیار قشنگی دارید. از نوشته‌ای که روی آن کنده شده فهمیدم که از خرید آن یک سال هم نمی‌گذرد. از طرف دیگر، دیدم شما سر آن را سوراخ کرده و سُرَب مُذاب در سوراخ ریخته‌اید، به طوری که عصا به صورت سلاح مردافکنی درآمده. پیش خودم استدلال کردم که اگر احساس خطر نمی‌کردید چنین تدبیری را به کار نمی‌بستید.»

«قاضی تره‌ور لبخندی زد و پرسید:

«دیگر چه؟»

«شما در جوانی چند سال مشقت بازی کرده‌اید.»

«باز هم درست گفتید. چطور فهمیدید؟ آیا بینی من در اثر ضربه قدری انحراف پیدا کرده است؟»

«نه، گوش هایتان. درست به شکلی که گوش مشتزن‌ها پهن و کلفت می‌شود.»

«دیگر چه؟»

«از پینه دست‌هایتان هم پیدا است که مقدار زیادی زمین کنده‌اید.»

«همه پولم را از حفاری در معادن طلا به دست آورده‌ام.»

«به زلاندنو هم سفر کرده‌اید.»

«باز هم درست گفتید.»

«به ژاپن هم رفته‌اید.»

«بله، درست است.»

«و شما مدتی با شخصی که دو حرف اول اسمش ج. الف. است خیلی صمیمی بوده‌اید، هرچند که بعد با اصرار تمام سعی کرده‌اید او را به کلی فراموش کنید.»

«آقای تره‌ور آهسته بلند شد، چشمان آبی‌رنگش را به شکلی غریب و وحشی به من دوخت و بعد رو به جلو خم شد و در حالت بیهوشی کامل با صورت روی رومیزی که پُر از پوست فندق و آجیل بود افتاد.»

«آقاواتسن، می‌توانی حدس بزنی که چقدر من و پسرش ترسیدیم. اما بیهوشی او زیاد طول نکشید. یقه‌اش را که باز کردیم و از لیوانی که روی میز بود پشنگ آب به صورتش زدیم یکی دو نفس بلند کشید و راست نشست. و در حالی که لبخندی زورکی می‌زد گفت: "بچه‌ها، امیدوارم شما را نترسانده باشم. هرچند من قوی‌هیكل به نظر می‌رسم، ولی در واقع قلب ضعیفی دارم و با کوچک‌ترین ضربه ممکن است کله‌پا بشوم. و اما آقای هولمز، من نمی‌دانم شما چگونه این کار را می‌کنید، ولی به نظر من همه کارآگاه‌های دنیا، چه واقعی و چه خیالی، در برابر شما کودکی بیش نیستند. آقای عزیز، راه شما در زندگی همین است، و این سخن را از کسی می‌شنوید که برای خودش آدم دنیا دیده‌ای است.»



«و باور کن دوست عزیز، که این توصیه، با همان مقدمه مبالغه آمیز درباره توانایی های من، اولین چیزی بود که مرا به فکر انداخت که آنچه تا آن زمان برای من سرگرمی ساده ای بیش نبود می تواند به یک شغل جدی تبدیل شود. ولی در آن لحظه آن قدر نگران بیماری میزبانم بودم که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم.

«گفتم امیدوارم چیزی نگفته باشم که باعث ناراحتی شما شده باشد. گفت: "شما روی نقطه نسبتاً حساسی انگشت گذاشتید. می توانم بپرسم چگونه از این نکته آگاه شدید و چقدر می دانید؟" تره ورِ بزرگ این سخن را با لحن نیمه جدی-نیمه شوخی بیان کرد ولی از ته چشمان او هنوز نگاه وحشت زده ای سرک می کشید.

«گفتم: "از این ساده تر نمی شود. وقتی شما آستین تان را بالا زدید تا آن ماهی را به درون قایق بکشید، دیدم دو حرف ج. الف. روی زاویه آرنج شما خالکوبی شده. این دو حرف هنوز قابل تشخیص بودند، هر چند که از حالت محو آنها و از لک شدن پوست در اطراف آنها روشن بود که سعی کرده اید آنها را پاک کنید. بنابراین واضح بود که این دو حرف روزی برای شما نشان از نام بسیار آشنایی داشته اند و بعد خواسته بودید آن را فراموش کنید."

«پیر مرد نفس راحتی کشید و گفت: "عجب چشمی دارید! همان طور است که گفتید. ولی صحبتش را نمی کنیم. در میان اشباح، شبح عشق های گذشته از همه مزاحم تر است. بیایید به اتاق بیلارد برویم و سیگار برگی در آرامش دود کنیم."

---

«از آن روز به بعد با وجود همه گرمی و صمیمیتی که آقای تره ور ابراز می کرد، در رفتارش نسبت به من نشانه هایی از بدگمانی نیز وجود داشت، در حدی که پسرش هم در اشاره به آن گفت: "بابا را چنان ترسانده ای که هیچ وقت نمی تواند مطمئن باشد تو چه چیزی می دانی و چه چیزی نمی دانی." من یقین دارم که تره ورِ بزرگ نمی خواست این احساس را آشکارا نشان بدهد ولی

سوء ظن چنان در همه وجودش لانه کرده بود که هر کاری می‌کرد چیزی از آن به خارج می‌تراوید. سرانجام وقتی برای من مسلّم شد که اسباب ناراحتی خیال او هستم به اقامت خود پایان دادم. در همان روزی که قرار بود فردایش مراجعت کنم اتفاقی افتاد که بعداً معلوم شد اتفاق مهمی بوده است.

«ما سه نفر روی چمن در صندلی‌های باغ نشسته بودیم، از تابش آفتاب لذت می‌بردیم و مناظر طبیعی اطراف خود را ستایش می‌کردیم که خدمتکاری از ساختمان بیرون آمد و گفت مردی دمِ دَر است که می‌خواهد آقای تره‌ور را ببیند.

«میزبان من پرسید: "اسمش چیست؟"

«حاضر نشد اسمش را بگوید.»

«پس چه می‌خواهد؟»

«می‌گوید شما او را می‌شناسید و فقط می‌خواهد یک کلام با شما صحبت کند.»

«پس راهنمایی‌اش کن به باغچه.» یک لحظه بعد آدم ریزاندامی ظاهر شد که پای خودش را بر زمین می‌کشید و از رفتارش تواضع می‌بارید. نیم‌تنه یقه‌بازی پوشیده بود که یکی از آستین‌های آن قیری بود. در زیر آن پیراهن چهارخانه مشکی و قرمزی به تن داشت؛ شلوارش تا بالای شکمش را می‌پوشاند و تسمه‌های بند شلوار به آن دوخته شده بود؛ پوتین سنگین و فرسوده‌ای به پا داشت. صورتش لاغر و آفتاب‌سوخته ولی زیرک بود و لبخندی پیوسته دهانش را نیمه‌باز نگاه می‌داشت و یک ردیف دندان زرد نامنظم را نمایان می‌ساخت؛ پوست دست‌هایش چین و چروک بود و مُشت‌هایش را به شیوه‌ای که مخصوص دربانان است، نیمه‌باز نگاه می‌داشت. از روی چمن که لخلخ‌کنان و پاکشان به سوی ما پیش می‌آمد، ناگهان صدای سُکسکه‌مانندی از گلوی آقای تره‌ور بیرون جَست و بعد خودش به سرعت بلند شد و به درون ساختمان دوید. یک لحظه بعد که برگشت، وقتی از جلو من رد می‌شد بوی تند کنیاک را استشمام کردم.



ملوان گفت: «نوکر خودتان هادسن هستم.»

«بعد آقای تره‌ور گفت: "خب، حضرت آقا چه فرمایشی دارند؟"  
 «ملوان همان‌طور که ایستاده بود، با همان لبخند شلی که در صورتش ولو  
 بود با چشمان پف کرده به آقای تره‌ور نگاه کرد و گفت: "چاکرتان را به جا  
 نمی‌آورید؟"»

«آقای تره‌ور به حالتی که اظهار تعجب در آن بود گفت: "عجب، عجب!  
 دوست قدیمی ما هادسن است."»

«ملوان جواب داد: "بله قربان، نوکر خودتان هادسن هستم. سی و  
 چندسالی می‌شود که زیارتان نکرده‌ام. حالا جناب عالی ماشاءالله در  
 دولتسرای خودتان زندگی می‌کنید در حالی که چاکرتان هنوز باید هر روز یک  
 لقمه گوشت نمک‌سود در آشپزخانه کشتی سق بزند."»

«آقای تره‌ور به صدای بلند گفت: "حالا خواهی دید که من دوستان قدیمی خود را فراموش نکرده‌ام." و بلند شد پیش ملوان رفت و چیزی در گوش او گفت. بعد دوباره با صدای بلند اظهار داشت: "بیا، به آشپزخانه برو و غذایی بخور و گلویی تر کن. من حتماً کاری برایت پیدا می‌کنم."»

«ملوان دستش را تا پیشانی اش بالا برد و گفت: "قربان، از لطف حضرت مستطاب عالی ممنونم. به تازگی قرارداد استخدام دوساله‌ای را در یک کشتی باری گذرو تمام کرده‌ام، که چون تعداد افراد کم و کارمان زیاد بود نیاز به استراحت پیدا کرده‌ام. فکر کردم مدتی در خدمت جناب عالی یا پیش آقای بدوز<sup>۱</sup> رفع خستگی کنم."»

«آقای تره‌ور فریاد کشید: "مگر می‌دانی خانه آقای بدوز کجا است؟"»  
 «مردک جواب داد: "خدا عزت شما را زیاد کند. من منزل همه ارباب‌های قدیمی خود را بلد هستم."»

«و پشت سر خدمتکار به طرف آشپزخانه رفت. آقای تره‌ور زیر لبی برای ما توضیح داد که وقتی برای حفاری در معادن طلا سفر می‌کرده با این شخص در یک کشتی همسفر بوده‌اند، و بعد ما را در چمن به حال خود گذاشت و خودش داخل ساختمان شد. یک ساعت بعد وقتی آمدیم تو، دیدیم روی نیمکت اتاق ناهارخوری سیاه‌مست افتاده است. این رویداد تأثیر ناخوشی در ذهن من گذاشت و روز بعد که دانی تورپ را ترک کردم متأسف نبودم، چون احساس کردم که حضور من باعث ناراحتی و شرمندگی دوستم بود.»

«اینها همه در ماه اول تعطیلات بزرگ اتفاق افتاد. من به لندن به اتاق خودم برگشتم و مدت هفت هفته سرگرم بعضی آزمایش‌های شیمی‌آلی بودم. یک روز که دیگر در نیمه فصل پاییز بودیم و چیزی به پایان تعطیلات نمانده بود، تلگرامی از دوستم دریافت کردم که در آن با اصرار و تضرع می‌خواست که فوراً به دانی تورپ برگردم چون به کمک و نظر من نیاز شدید داشت. البته من کارهایم را رها کردم و بیدرنگ رهسپار شمال شدم.»

«دوستم در ایستگاه راه‌آهن با یک گاری تک‌اسب منتظرم بود، و من در یک نگاه پی بردم که دو ماه بسیار سختی را گذرانده است. هم تکیده و رنج‌کشیده به نظر می‌رسید و هم از رفتار شاد و پُرسر و صدای گذشته در او اثری نبود.

«دهانش را که باز کرد گفتم: "ارباب در دو قدمی مرگ است."

«فریاد کشیدم: "غیرممکن است! مگر چه شده؟"

«سکته. شوک عصبی. تمام روز میان مرگ و زندگی دست و پا زده.

احتمال نمی‌دهم وقتی برگردیم هنوز زنده باشد."

«بله آقاواتسن، می‌توانی حدس بزنی که من از شنیدن این خبر چقدر

وحشت کردم. پرسیدم: "چه چیزی باعث این تغییر حال شده؟"

«نکته همینجا است. پیر بالا تا در طول راه با هم صحبت کنیم. شخصی را

که روز پیش از حرکت تو به دیدن پدرم آمد به یاد داری؟"

«کاملاً."

«می‌دانی مادر را به روی چه کسی باز کردیم و به درون خانه خود

آوردیم؟"

«نه، هیچ تصویری ندارم."

«دوستم فریاد کشید: "هولمز، او خودِ خودِ شیطان بود!"

«من حیرت‌زده به او خیره ماندم.

«بله، خودش بود، خودِ شیطان. از آن زمان به بعد یک ساعت آب خوش از

گلوی کسی پایین نرفته. ارباب از آن شب به بعد نتوانسته سرش را بالا بگیرد و

حالا جان شیرین دارد از پیکرش خارج می‌شود. دلش شکسته و همه اینها

تفسیر این هادسن لعنتی است."

«آخر مگر چه قدرتی دارد؟"

«این همان چیزی است که برای پی بردن به آن حاضرم یک میلیون

بپردازم. آن ارباب پیرِ خوب و نیکوکار و مهربان! چطور ممکن است در

چنگال چنین آدم پستی گرفتار شده باشد؟ ولی دوست عزیز، چقدر خوشحالم که تو اینجا هستی. من به قضاوت و رازداری تو اعتماد کامل دارم، و مطمئن هستم که بهترین راه را پیش پای ما می‌گذاری."

«ما در امتداد جاده سفید و هموار روستایی به سرعت پیش می‌رانیم؛ پهنه فراخ مرداب در پیش روی ما گسترده بود و در پرتو سرخ‌رنگ غروب برق می‌زد. از هم‌اکنون می‌توانستم از میان درختانی که در سمت چپ ما بود دودکش‌های بلند و چوب پرچم خانه اربابی را ببینم.

«همراه من گفت: "پدرم شغل باغبانی را به این یارو داد، و بعد که دید راضی نمی‌شود او را سرپیشخدمت کرد. تمام خانه زیر کلید او بود. از این اتاق به آن اتاق پرسه می‌زد و هر کاری دل تنگش می‌خواست می‌کرد. کلفت‌ها از بدمستی‌اش و از کلام زشت آلوده به دشنامش زبان به شکایت گشودند. پدرم حقوق همه را اضافه کرد تا ناراحتی‌شان را جبران کرده باشد. یارو بهترین تفنگ پدر را برمی‌داشت و با قایق به شکار پرنده می‌رفت و به خودش خوش می‌گذراند. و همه این کارها را با چنان قیافه تحقیرآمیز و تمسخرگر و گستاخی انجام می‌داد که اگر آدمی بود همسن و سال خود من، تا به حال ده‌ها بار چانه‌اش را خرد کرده بودم. هولمز، من در تمام این مدت سعی کرده‌ام خویشتن‌داری به خرج بدهم و حالا از خودم می‌پرسم که اگر جلو خودم را رها کرده بودم آیا بهتر و عاقلانه‌تر نمی‌بود."

«باری، وضع ما مرتباً بدتر می‌شد و این حیوان روز به روز گستاخ‌تر و دریده‌تر می‌گشت تا اینکه سرانجام یکی از روزها وقتی در حضور من با بی‌ادبی هر چه تمام‌تر جواب پدرم را داد دیگر نتوانستم تحمل کنم. بلند شدم و شانه‌هایم را گرفتم و او را از اتاق هل دادم بیرون. با چهره‌ای برافروخته و دو چشم زهراکین که تهدید از آنها می‌بارید، آن قدر که زبانش توانایی بیان آن‌همه تهدید را نداشت، دُمش را لای پایش گذاشت و رفت. نمی‌دانم بعد از این ماجرا بین او و پدر بیچاره‌ام چه گذشت، ولی روز بعد پدرم نزد من آمد و

گفت بهتر است از هادسن پوزش بخواهی. من گفتم غیر ممکن است، و بعد از او پرسیدم چطور می تواند به این موجود رذل اجازه بدهد هر کاری که دلش می خواهد با او و خانه اش بکند.

«پدرم گفت: پسر، زدن این حرف آسان است ولی تو نمی دانی من در چه وضعی هستم. اما روزی خواهی دانست. ویکتور، من حتماً کاری می کنم که بدانی، هر چه با دادا باد! تو باور نمی کنی، پسر جان، که پدر بیچاره ات به کسی آزاری رسانده باشد، می کنی؟ پدرم خیلی به هیجان آمده بود و رفت توی اتاق کارش در را بست و تمام روز همان جا ماند و من از پشت پنجره می دیدم که دارد تندتند چیز می نویسد.

«آن روز عصر ظاهراً گشایش بزرگی در کار ما حاصل شد، چون هادسن به ما خبر داد که قصد دارد از پیش ما برود. بعد از صرف شام، هنوز در ناهارخوری بودیم که داخل اتاق شد و با صدای بَم یک آدم نیمه مست نیت خود را اعلام کرد و گفت: از نورفک دیگر خسته شده ام. می خواهم بروم پیش آقای بدوز در همپشیر! فکر می کنم او هم به اندازه شما از دیدن من خوشحال بشود.»

«پدرم گفت: هادسن، با تلخی و قهر که از پیش ما نمی روی؟ و این کلام را آن چنان با تواضع و فروتنی بیان کرد که خون مرا به جوش آورد.»

«هادسن با صدایی بغض آلود گفت: هنوز کسی از من عذرخواهی نکرده. و نگاهی به من کرد.»

«پدرم رو به من کرد و گفت: ویکتور، قبول کن که با این شخص محترم

خوش رفتاری نکرده ای.»

«من جواب دادم: برعکس، من فکر می کنم که ما هر دو در برابر او صبر و حوصله بیش از حدی نشان داده ایم.»

«هادسن زوزه کشان گفت: پس شما این جووری فکر می کنید. باشه، رفیق،

خواهیم دید، خواهیم دید! و با این حرف از اتاق بیرون خزید و نیم ساعت بعد خانه را ترک کرد و پدرم را در حال زار و قابل ترخمی باقی گذاشت. شب‌های زیادی صدای قدم‌زدنش را از اتاق خواب می‌شنیدم، و در زمانی که سرانجام داشت اعتماد به نفس خودش را دوباره پیدا می‌کرد ضربه‌نهایی فرود آمد.

«مشتاقانه پرسیدم: "چگونه؟"»

«به شکلی بسیار غیرعادی. دیروز عصر نامه‌ای رسید که مهر پستخانه فوردينگ‌بریج<sup>۱</sup> روی آن خورده بود. پدرم نامه را خواند و بعد دو دستش را به سرش چسبانید و مثل آدمی که عقل خودش را از دست داده شروع کرد دور اتاق چرخیدن و دایره‌های کوچک زدن. وقتی که سرانجام موفق شدم او را روی کاناپه بخوابانم دیدم دهانش و پلک چشم‌هایش به یک‌سو کج شده و فهمیدم که سخته کرده. دکتر فوردهم<sup>۲</sup> به سرعت آمد و او را بردیم در تخت خواب خوابانندیم؛ ولی فلج به جاهای دیگر بدن او هم سرایت کرده، و هیچ نشانه‌ای از خارج شدن از اغما در او دیده نمی‌شود. من بعید می‌دانم که وقتی برگردیم هنوز زنده باشد.»

«فریاد کشیدم: "تره‌ور، تو مرا می‌ترسانی. آخر مگر چه چیزی در آن نامه نوشته شده بود که باعث بروز چنین نتیجه و حشتناکی شده باشد؟"»

«هیچ. و همین چیزی است که غیرقابل توجیه است. متن نامه بی‌معنی و بدون اهمیت است. خدای من، همان چیزی اتفاق افتاده که از آن می‌ترسیدم!»

«هنوز صحبتش تمام نشده از خم راه گذشتیم و من در روشنی کاستی‌گیرنده غروب دیدم که پرده تمام دریچه‌های خانه کشیده شده است. با سرعت به طرف در ساختمان رفتیم و درست در همین لحظه آقای سیاهپوشی از آن خارج شد. تره‌ور که صورتش از شدت غم به کلی متشنج شده بود پرسید: "کی این طور شد؟"»



«تقریباً بلافاصله بعد از رفتن شما.»

«پدرم به هوش نیامد؟»

«فقط یک لحظه قبل از آنکه تمام کند.»

«پیغامی برای من نداد؟»

«فقط اینکه کاغذها را توی کشوی عقبی گنجۀ ژاپنی گذاشته.»

«دوست من و پزشک با هم به اتاق مرگ در طبقه بالا رفتند و در همان حال من در اتاق کتابخانه تنها ماندم و به تمام این قضیه فکر می‌کردم و در حال و هوایی جدی سیر می‌نمودم. در گذشته این آقای تره‌ور مشت‌زن، جهانگرد و کاوشگر معدن طلا چه چیزی بود؟ و چه چیزی باعث شده بود که در چنگال این ملوان ترش‌رو گرفتار شود؟ به چه سبب وقتی به دو حرف نیمه‌محموی که روی بازوی او خالکوبی شده اشاره می‌شود باید غش کند؟ و وقتی نامه‌ای از فوردینگ بریج دریافت می‌کند باید از وحشت بمیرد؟ بعد یادم آمد که فوردینگ بریج در همپشیر واقع است، و این یارو آقای بدوز هم که آن ملوان رفته بود به سراغش تا احتمالاً از او هم حق‌السکوت بگیرد گفتند در همپشیر زندگی می‌کند. پس احتمال داشت که فرستنده نامه یا هادسن ملوان باشد، که در آن اعلام می‌کرد راز گناه‌آلودی را که ظاهراً وجود داشت فاش کرده، و یا اینکه نامه را بدوز نوشته بود که در آن به یک هم‌پیمان قدیمی اعلام خطر می‌کرد که افشای راز قریب‌الوقوع است. تا اینجا قضیه روشن بود. در این صورت چرا نامه به گفته پرسش باید بی‌اهمیت و غریب باشد؟ تره‌ور جوان حتماً مفهوم نامه را درست درک نکرده بود. باید از آن نامه‌های رمزی مُبتکرانه‌ای باشد که ظاهرشان یک چیز است و باطن‌شان چیز دیگری. من باید این نامه را ببینم. اگر در نامه مفهوم نهفته‌ای وجود داشت مطمئن بودم می‌توانم آن را دریاورم. به این ترتیب یک ساعت در تاریکی نشستم و در افکار خود غوطه می‌خوردم تا اینکه بالاخره خدمتکار گریانی چراغ آورد و پشت سر او دوستم تره‌ور وارد شد. رنگ پریده بود ولی بر اعصابش مسلط شده بود

و همین اوراقی را که روی زانوهای من می‌بینی در دست داشت. مقابل من نشست، چراغ را به طرف لبه میز کشید و یادداشت کوتاهی را که می‌بینی قلم‌انداز روی یک صفحه کاغذ خاکستری‌رنگ نوشته شده به دستم داد. آن‌را خواندم: "چرا قرقاول‌بازی را آقایان تمام کنند؟ میرشکار هادسن از کل جریان راضی برنامه را طبق آخرین گزارش گسترش زیادی داده فعلاً اقدام فوری متفی محلول فرار نیست شادی کنید."

«باید اعتراف کنم وقتی نامه را برای بار اول خواندم صورت من هم مثل صورت تو در این لحظه مغشوش و مبهوت به نظر می‌رسید. بعد نامه را خیلی به دقت دوباره خواندم. پیدا بود که عیناً همان است که من حدس زده بودم، و معنای دومی در زیر آن معجون غریب واژه‌ها پنهان بود. آیا امکان داشت که عبارت‌هایی چون "قرقاول‌بازی" و "محلول فرار" معنی خاص و از پیش تعیین شده‌ای داشته باشد؟ وقتی معنا و مفهومی به صورتی کاملاً دلخواه و قراردادی به عبارت مورد نظر داده می‌شد، کشف آن به هیچ‌وجه امکان نداشت. در عین حال دلم نمی‌خواست قبول کنم که چنین است، و حضور واژه "هادسن" در نامه ظاهراً به این معنی بود که موضوع پیام همان بود که من حدس زده بودم و نامه را بدوز فرستاده بود و نه ملوان. متن نامه را سعی کردم از ته بخوانم ولی ترکیب "کنید شادی نیست..." امیدبخش به نظر نمی‌رسید. بعد روش کلمات یک در میان را امتحان کردم ولی باز با وجود ترکیب‌هایی از قبیل "چرا بازی آقایان..." و "راضی را آخرین..." احساس نمی‌کردم که می‌توانم راه به جایی ببرم. بعد در یک لحظه کلید معما به من الهام شد و دیدم که اگر از اول متن دو کلمه را رها کرده و سومین کلمه را انتخاب کنیم و به همین ترتیب تا آخر نامه پیش برویم پیامی استخراج می‌شود که قاعدتاً می‌توانسته است تره‌ور پیر را جان به سر کند.

«پیام حاوی اعلام خطر کوتاهی بود. آن‌را برای مُصاحبم خواندم: "بازی تمام هادسن جریان را گزارش داده فوری فرار کنید."

«ویکتور تره‌ور صورتش را در دست‌های لرزانش فروبرد. گفت: "همین باید باشد. این از مرگ بدتر است، چون بدنامی و بی‌آبرویی هم به دنبال دارد. ولی معنای میرشکار و قرقاول‌بازی در این میان چیست؟"

«از نظر پیام هیچ، ولی اگر ما وسیله دیگری برای کشف فرستنده نامه نداشته باشیم همین کلمات به ظاهر بی‌معنی ممکن است کمک بزرگی به ما بکنند. ببینید که او با رعایت فاصله نوشته است «... بازی... تمام...» و طبق قراری که برای به‌رمز درآوردن نامه داشته باید دو کلمه در هر فاصله خالی بگنجانند. طبیعی است که اولین کلمه‌هایی را که به ذهنش رسیده به کار برده باشد و اگر این همه کلمه مربوط به شکار پرنده در نامه وجود دارد پس باید نسبتاً مطمئن باشیم که فرستنده یا تیرانداز بسیار ماهری است و یا اینکه علاقه به پرورش طیور دارد. از احوال این آقای بدوز چه اطلاعی داری؟»

«تره‌ور جوان پاسخ داد: "حالا که صحبتش را پیش آوردی، یادم می‌آید که پدر بیچاره‌ام هر سال در پاییز دعوتی دریافت می‌کرد برای شکار پرنده در اراضی قَرُقِ مَلکِ او."

«گفتم: "پس بدون شک او بوده که یادداشت را فرستاده. تنها چیزی که باقی می‌ماند این است که معلوم کنیم این رازی که هادسن ملوان از آن اطلاع داشته و به ضرب آن این دو شخص ثروتمند و محترم را زیر فشار قرار می‌داده چه بوده است."

«دوستم فریاد کشید: "افسوس، افسوس. می‌ترسم که داستان گناه و ننگ باشد! ولی من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. این متن اقرارنامه‌ای است که پدرم نوشته، وقتی فهمیده خطری که از ناحیه هادسن او را تهدید می‌کند قریب‌الوقوع است. من آنرا در گنجۀ ژاپنی در همان جایی که پدرم به دکتر گفته بود پیدا کردم. آنرا بگیر و برای من بخوان، چون خودم طاقت و جرأت این کار را ندارم."

«آقاواتسن، این همان اوراقی است که به من داد، و حالا من آنرا برای تو



”کلید معما به من الهام شد.“

می خوانم، همان طور که در آن شب آن را در آن کتابخانه قدیمی برای تره‌ور خواندم. به طوری که می بینی در بیرونِ طومار کلماتی نوشته شده به شرح زیر: ”مطالبی دربارهٔ سفر کشتی بادی گلوریا اسکات از زمان ترک بندر فالموت<sup>۱</sup> در روز هشتم اکتبر ۱۸۵۵ تا نابودی آن در مدار ۱۵ درجه و ۲۰ دقیقه شمالی و نصف النهار ۲۵ درجه و ۱۴ دقیقه غربی در روز ششم نوامبر همان سال.“ مطالب به شکل نامه نوشته شده است به این ترتیب:

«فرزند عزیز دل‌بند. اینک که رسوایی قریب الوقوع دارد سال‌های پایان عمر مرا تیره و تار می‌سازد، می‌توانم در کمال حقیقت و درستی شرح حال خود را بیان کنم، نه از ترس قانون، نه به خاطر از دست دادن موقعیتم در محل، نه به سبب بی‌آبرو شدن در چشم اشخاصی که مرا می‌شناخته‌اند که همگی

1. Falmouth

البته اسباب تأسف است؛ نه، بالاتر از همه از این فکر که تو — تو که مرا دوست می‌داری و امیدوارم کمتر موجبی برای احساسی جز احترام نسبت به من در خود داشته‌ای — ناچار شوی به خاطر من سر به زیر بیفکنی و احساس شرم کنی. ولی اگر آن روز مبادا فرار سید و ضربه‌ای که همیشه از آن وحشت داشته‌ام فرود آمد، در این صورت میل دارم تو این مطالب را بخوانی تا مستقیماً از زبان خود من حقیقت را شنیده باشی و ببینی من چقدر مقصّر بوده‌ام. از طرف دیگر اگر قضایا به خیر و خوشی گذشت (که مشیت خداوندِ مهربان ممکن است چنین مقدر فرماید) و برحسب تصادف هنوز این اوراق از بین نرفته بود و تو آنها را یافتی، تو را به تمام مقدسات و به روح مادرت و به محبتی که میان ما وجود داشته است سوگند می‌دهم که آنها را نخوانده در آتش بیفکنی و دیگر به آنها فکر نکنی.

«ولی اگر تو به خواندن این سطر رسیده باشی من خواهم دانست که دیگر رسوا شده‌ام و مرا مأموران از خانه بیرون کشیده به زندان برده‌اند و یا به احتمال زیادتر — چون می‌دانی که قلب ضعیفی دارم — فرشته مرگ مرا دربروده و مهر سکوتی ابدی بر لبانم زده است. در هر دو حالت زمان پرده‌پوشی دیگر گذشته است و آنچه من به تو خواهم گفت حقیقت محض است؛ و من در حالی که چشم امید به رحمت الهی دوخته‌ام سوگند می‌خورم که حقیقت را می‌گویم.

«پسر عزیز، نام من تره‌ور نیست. وقتی جوان بودم نامم جیمز آرمیتج<sup>۱</sup> بود و حالا می‌توانی بفهمی وقتی دوست همدرس تو چند هفته پیش طوری مرا مخاطب قرار داد که انگار به راز من پی برده است این امر چه ضربه روحی شدیدی بر من وارد آورد. با نام آرمیتج بود که من در یک مؤسسه بانکی در لندن مشغول کار شدم و با نام آرمیتج بود که چندی بعد به جرم قانون‌شکنی محاکمه و به مجازات تبعید از میهن محکوم گردیدم. پسر من در قضاوت من

بیش از حد سختگیر مباش. قرضی بالا آورده بودم که شرافتاً مجبور به بازپرداخت آن بودم و برای این کار از پولی که متعلق به غیر بود برداشت کردم، با این یقین که می‌توانم پیش از آنکه امکان کشف این برداشت پیدا شود کسری را به جای خود بازگردانم. ولی وحشتناک‌ترین بدشانسی دامگیر من شده بود. پولی که روی آن حساب می‌کردم هرگز وصول نشد، و بازرسی پیش از موعد دفاتر کسر صندوق مرا آشکار ساخت. ممکن بود با این قضیه با سهل‌گیری برخورد شود، ولی سی سال پیش قوانین را با شدت عمل بیشتری از امروز اجرا می‌کردند، و بیست و سومین سالروز تولد من زمانی فرارسید که من به صورت یک مجرم، همراه سی و هفت محکوم دیگر، دست و پا در غل و زنجیر، در فضای میان دو عرشه کشتی گلوریا اسکات زندانی و رهسپار استرالیا بودم.

«سال ۱۸۵۵ بود و جنگ کریمه در اوج خود بود و کشتی‌های قدیمی مخصوص حمل و نقل محبوسین را به کار سربازبری در دریای سیاه گماشته بودند. به همین سبب دولت مجبور بود که از کشتی‌های کوچک‌تر و غیرمناسب برای انتقال زندانیان استفاده کند. "گلوریا اسکات" در تجارت واردات چای از چین خدمت کرده بود، ولی کشتی قدیمی کهنه‌ای بود با دماغه سنگین و بدنه پهن، و کشتی‌های بادبانی چابک‌تر جدید آن‌را از میدان به در کرده بودند. ظرفیت آن ۵۰۰ تن بود و علاوه بر سی و هشت مسافر زندانی خود بیست و شش نفر خدمه جزء، هجده سرباز، یک ناخدا، سه معاون، یک پزشک، یک کشیش و چهار زندانبان حمل می‌کرد. وقتی از بندر فالموت لنگر برکشیدیم و به راه افتادیم نزدیک به صد نفر در کشتی بودیم.

«دیوار میان سلول‌های زندانیان به جای آنکه از الوار کلفت بلوط باشد، که معمول چنین کشتی‌هایی است، از تیغه‌های چوب نازک و شکننده درست شده بود. شخصی که توی سلول مجاور من از طرف عقب زندانی بود کسی بود که وقتی ما را به بندرگاه آورده بودند توجه مرا جلب کرده بود. جوانی بود

با صورت صاف بی‌مو، بینی قلمی کشیده و آرواره‌های محکم که به فندق‌شکن می‌مانست. سرش را با غرور بالا می‌گرفت و با حالتی از خودنمایی راه می‌رفت، و از همه مهم‌تر قد بسیار بلندی داشت. فکر نمی‌کنم که سر هیچ‌یک از ما حتی به سر شانه‌اش می‌رسید، و یقین دارم که بلندی قامتش چیزی از دو متر کم نداشت. دیدن آدمی چنین پُرتحرک و مُصمّم در میان آن‌همه آدم غمگین و فرسوده تماشایی بود. مثل منظره‌آتش‌درست در وسط توفان برف. وقتی فهمیدم این شخص همسایه من است خوشحال شدم، و خوشحال‌تر وقتی که در سکوت و تاریکی شب صدای پیچ‌پیچی نزدیک گوش خودم شنیدم و دیدم که او توانسته است سوراخی در تیغه‌ای که ما را جدا می‌کرد ایجاد کند.

«گفت: "سلام رفیق! نامت چیست و موجب گرفتاریت کدام است؟"  
«جوابش را دادم و به نوبه خود از او پرسیدم با چه کسی دارم صحبت می‌کنم.»

«من جک پرندرگاست<sup>۱</sup> هستم، و به خدا قسم قبل از آنکه کارت با من تمام شود می‌فهمی که باید به جان من دعا کنی.»

«یادم آمد که چیزهایی از ماجرای او شنیده‌ام، چون اندک‌زمانی قبل از بازداشت خود من سر و صدای زیادی در کشور به پا کرده بود. آدمی بود از خانواده اصیل و دارای توانایی‌های زیاد ولی معتاد به راه و رسم رذالت و بدکاری، که توانسته بود با استفاده از نوعی کلاهبرداری مَبالغ زیادی از پول‌های بازرگانان بزرگ لندن را به جیب بزند.»

«با غرور گفت: "پس ماجرای دستگیری و محاکمه مرا به یاد داری؟"  
«خیلی خوب.»

«پس شاید نکته‌غریبی در ارتباط با آن‌را هم به یاد داشته باشی؟"  
«کدام نکته؟»

«من نزدیک ربع میلیون بلند کردم، مگر نه؟»

«این طور شایع بود.»

«و چیزی از این پول بعداً به دست نیامد، مگر نه؟»

«نه.»

«بعد پرسید: "خب، فکر می‌کنی بقیه پول‌ها کجا است؟»

«گفتم: "هیچ نمی‌دانم.»

«فریاد کشید: "درست میان انگشت شست و اشاره من. به خدا قسم که آن قدر لیره دارم که از تعداد موهای سر تو بیشتر است. و پسرم اگر تو پول داشته باشی و طرز استفاده از آن را بدانی و بتوانی هم خودت بخوری و هم به دیگران بخورانی هر کاری می‌توانی بکنی! خب حالا فکر نمی‌کنی آدمی که قادر به انجام هر کاری است می‌آید و در خن گندیده و کپک‌زده و پُرسوسک و موش یک کشتی قراضه باری عهدبوقی که به تابوت بیشتر شباهت دارد تا به کشتی بیکار می‌نشیند تا خشتک شلوارش ساییده و سوراخ‌سوراخ بشود؟ نه خیر جانم، چنین شخصی هم از خودش مراقبت می‌کند و هم از دوستانش. می‌توانی مطمئن باشی. تو باید به او بچسبی و رهایش نکنی و خدا را شکر کنی، چون کارت را درست می‌کند.»

«سبک و سیاق حرف‌زدنش همین‌طور بود. اول فکر می‌کردم دارد به کلی یاوه‌سرایی می‌کند ولی پس از مدتی، وقتی مرا آزمود و با تشریفات تمام قسم داد، در لفافه گفت که توطئه‌ای در کار است برای تصرف کشتی و در اختیار گرفتن آن. ده‌دوازده نفر از زندانی‌ها نقشه این کار را قبل از آغاز سفر ریخته بودند؛ پرندرگاست رهبر گروه بود و پول او نیروی محرکه نقشه.»

«شریکی داشتم، که یک آدم فوق‌العاده است، با من همان قدر نزدیک است که قنடاق تفنگ به لوله‌اش. پول پیش او است و فکر می‌کنی که الآن در کجا است؟ بله او الآن کشیش همین کشتی است، کشیش می‌فهمی؟ با ردای مشکی و مدارک صحیح و آن قدر پول که برای خرید این کشتی از بالا تا پایین



آن کفایت می‌کند. خدمه همه گوش به فرمان او هستند. هر دو جینی به فلان مبلغ با تخفیف مخصوص برای فروش وفاداری خود آماده بودند و او حتی پیش از آنکه قرارداد استخدامشان را با صاحب کشتی امضا کنند خریدشان. دو نفر از زندان بانان و مرسر<sup>۱</sup> معاون دوم را هم خریده است. خود ناخدا را هم می‌خرید اگر به نظرش می‌رسید که ارزش خریدن دارد.

«پرسیدم: "حالا قرار است ما چه بکنیم؟"

«گفت: "فکر می‌کنی چه می‌کنیم؟ لباس بعضی از این سربازها را سرخ می‌کنیم، آن قدر سرخ که هیچ پارچه‌ای به آن سرخی نباشد."  
«گفتم: "ولی آنها اسلحه دارند."

«پسرم، ما هم اسلحه خواهیم داشت. برای هر کدام از ما یک جفت تپانچه موجود است، و اگر ما با وجود پشتیبانی خدمه نتوانیم این کشتی را در اختیار بگیریم بهتر است لباس دخترانه بپوشیم و برویم به مدرسه شبانه‌روزی دوشیزگان جوان. تو امشب با همسایه‌ات در سلول دست چپ صحبت کن و بین قابل اعتماد است یا نه."

«همان کار را کردم و دیدم همسایه‌ام جوانی است کم و بیش در وضع خود من که جرمش جعل امضا بوده. اسمش اوانز<sup>۲</sup> بود، ولی بعداً مثل خود من آن را عوض کرد و حالا آدم ثروتمند و مرفهی است در جنوب انگلیس. او فوراً حاضر شد وارد توطئه بشود، چون تنها راهی بود که برای نجات خودمان داشتیم، و هنوز از خلیج بیسکای<sup>۳</sup> عبور نکرده بودیم که همه زندانیان از این ماجرای محرمانه اطلاع پیدا کرده بودند به جز دو نفر. یکی از آن دو خل وضع بود و ما جرأت نکردیم به او اعتماد کنیم و دیگری به یرقان مبتلا شده بود و به درد ما نمی‌خورد.

«از همان آغاز مانعی سر راه تصرف کشتی واقعاً وجود نداشت. خدمه

1. Mercer

2. Evans

3. Bay of Biscay

همگی آدم‌های تبهکاری بودند که مخصوصاً برای این سفر انتخاب شده بودند. کشیش دروغین به سلول‌های ما سر می‌زد که ما را به ظاهر ارشاد کند و کیف سیاهی به همراه داشت که قرار بود پُر از جزوه‌های ارشادی باشد؛ طوری پی‌درپی نزد ما آمد که هنوز روز سوم به سر نیامده ما هر کدام یک سوهان، یک جفت تپانچه، نیم کیلو باروت و بیست گلوله در پایین تخت خود پنهان کرده بودیم. دو تن از زندان‌بانان آدم‌های پرندرگاست بودند و معاون دوم هم وزیر دست راستش بود. می‌ماند ناخدا و دو معاونش و دو زندان‌بان و ستوان مارتین<sup>۱</sup> و هجده سربازش و پزشک کشتی در برابر ما. با وجودی که وضع ما مطمئن به نظر می‌رسید تصمیم داشتیم احتیاط را از دست ندهیم و در نیمه شب دست به حمله ناگهانی بزنیم. اما ماجرا سریع‌تر از آنچه انتظار داشتیم اتفاق افتاد، به این ترتیب:

«در هفته سوم شروع سفر ما، پزشک کشتی آمده بود پایین به عیادت یکی از زندانی‌ها که بیمار بود، و دستش را که گذاشت زیر تخت بیمار برآمدگی شکل تپانچه‌ها را لمس کرد. اگر ساکت مانده بود ای بسا می‌توانست برود و اعلام خطر کند؛ ولی مردکی عصبی خرداندami بود و از تعجب فریادی کشید و رنگش چنان پرید که بیمار فوراً متوجه قضیه شد و یقه‌اش را گرفت. و پیش از آنکه پزشک بتواند سر و صدایی کند دهانش را با پارچه بستند و خودش را به تخت طناب‌پیچ کردند. پزشک دَری را که به عرشه می‌رسید باز گذاشته بود و ما به سرعت از آن بیرون رفتیم. اول دو قراول را با تیر زدیم و بعد سرجوخه‌ای را که بیرون آمد تا ببیند چه خبر است. دو سرباز دیگر بیرون دَرِ سالن کشتی نگهبانی می‌دادند ولی تفنگ‌هایشان ظاهراً پُر نبود، چون به ما تیراندازی نکردند و در حالی که سعی داشتند سرنیزه‌هایشان را به تفنگ‌شان نصب کنند ما آنها را هم با تیر زدیم. بعد به اتاق ناخدا حمله کردیم، ولی دَر را که باز می‌کردیم صدای انفجاری از داخل اتاق شنیده شد. وارد که شدیم



«کشیش تپانچه در دست ایستاده بود و از لوله تپانچه‌اش دود خارج می‌شد.»

دیدیم سر ناخدا روی نقشه اقیانوس اطلس که به روی میز سنجاق شده بود خم شده و مرده است و در همان حال کشیش، بغل دست او تپانچه در دست ایستاده است و از لوله تپانچه‌اش هنوز دود خارج می‌شود. خدمه هر دو معاون را دستگیر کرده بودند و کار تمام شده به نظر می‌رسید.

«سالن کشتی بغل اتاق ناخدا بود و ما همه ریختیم توی آن و خودمان را انداختیم روی میبل‌ها و همه با هم شروع کردیم به صحبت کردن، چون از این احساس که بار دیگر آزادی خود را به دست آورده‌ایم داشتیم دیوانه می‌شدیم. گرداگرد سالن گنجه‌های دردار بود و ویلسن<sup>۱</sup> کشیش دروغین، در یکی از

1. Wilson

گنجه‌ها را شکست و ده‌دوازده بطر شراب شیری قهوه‌ای‌رنگ بیرون آورد. گردن شیشه‌ها را شکستیم و لیوان‌ها را پُر کردیم و تازه داشتیم لبی تر می‌کردیم که یک‌دفعه بدون هیچ‌گونه اخطار قبلی غرّش رعدآسای شلیک ده‌ها تفنگ برخاست و سالن چنان پُر از دود شد که چشم جایی را نمی‌دید. پرده دود که کنار رفت دیدیم هیچ چیز سر جایش نیست. ویلسن و هشت نفر دیگر کف اتاق روی هم افتاده‌اند و دارند دست و پا می‌زنند و روی میز طوری خون و شراب قهوه‌ای با هم مخلوط شده که امروز هم که فکرش را می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم. ما از این منظره چنان مرعوب شده بودیم که فکر می‌کنم اگر به خاطر پرندرگاست نبود دنباله کار را رها می‌کردیم. او مثل گاو خشمگینی شروع کرد به نعره زدن و دوید به طرف درِ خروجی و ما همه کسانی که زنده مانده بودیم پشت سرش به حرکت درآمدیم. بیرون که دویدیم دیدیم ستوان و ده تن از افراد او روی عرشه مرتفع عقب کشتی موضع گرفته‌اند. دریچه نورگیرِ سقفِ سالن، بالای میز وسط، قدری باز بود و آنها از لای شکاف دریچه به طرف ما تیراندازی کرده بودند. ما پیش از آنکه آنها بتوانند دوباره تفنگ‌هایشان را پُر کنند به آنها رسیدیم و آنها هم مردانه با ما گلاویز شدند ولی نیروی ما بیشتر بود و ظرف پنج دقیقه کار تمام شد. خدای من! هیچ قصابخانه‌ای مثل آن کشتی هرگز وجود نداشته است! پرندرگاست مثل ابلیس خشمگینی به این طرف و آن طرف می‌دوید و سربازها را، چه زنده و چه مرده، سر دست بلند می‌کرد و پرتشان می‌کرد توی دریا، به همان راحتی که بچه کوچکی را از زمین بلند کند. گروهبانی بود که به شکل وحشتناکی مجروح شده بود ولی از شنا کردن دست نمی‌کشید، تا اینکه بالاخره یک نفر از سر ترخم مغزش را با گلوله متلاشی ساخت. زد و خورد که تمام شد از دشمنان ما دیگر کسی باقی نمانده بود به جز زندان‌بان‌ها، معاونان و پزشک.

«و بر سر آنها بود که دعوی بزرگ درگرفت. بسیاری از ماها از اینکه آزادی خود را دوباره به دست آورده‌ایم خوشحال بودیم، مع‌هذا نمی‌خواستیم آلوده

مشارکت در قتل نفس بشویم. کشتن سربازانی که تفنگ توی دست‌شان بود یک چیز بود و یک گوشه ایستادن و تماشای افرادی که با خونسردی به قتل می‌رسیدند یک چیز دیگر. هشت نفر از ما، پنج زندانی و سه ملوان، مخالفت کردیم و گفتیم ما نیستیم. اما پرندرگاست و همدستان او به هیچ‌وجه حاضر نبودند از تصمیم خود منصرف شوند. پرندرگاست می‌گفت تنها راه مطمئن این است که کار را یکسره کنیم و او اجازه نخواهد داد هیچ‌زبانی که بعداً قدرت شهادت دادن در محکمه را داشته باشد باقی بماند. کار داشت به جاهای باریک می‌رسید و چیزی نمانده بود که ما هم در سرنوشت زندانیان شریک شویم، ولی پرندرگاست سرانجام گفت که اگر مایل باشیم می‌توانیم یکی از قایق‌های کشتی را برداریم و برویم. ما از این پیشنهاد استقبال کردیم، چون دیگر از این همه کشت و کشتار جان‌مان به لب رسیده بود و پیش‌بینی می‌کردیم که تا کار تمام شود مسائل فجیع‌تری در پیش خواهد بود. به هر کدام از ما یک دست لباس ملوانی دادند و یک بشکه آب و دو بشکه چوبی، یکی حاوی گوشت گاو نمک‌سود و دیگری حاوی نان خشک، و یک قطب‌نما. پرندرگاست نقشه‌ای هم به سوی ما پرتاب کرد و گفت هر کس از ما پرسید بگوییم ملوانان کشتی شکسته‌ای هستیم که کشتی‌مان در مدار ۱۵ درجه شمالی و نصف‌النهار ۲۵ درجه غربی غرق شده است. بعد طناب ارتباطی را برید و روانه‌مان کرد.

«و اینک پسر عزیزم، می‌رسیم به عجیب‌ترین بخش شرح حال. در حین شورش ملوانان بادبان پایینی دکل جلو کشتی را از مسیر باد خارج ساخته بودند و حالا که ما از آنان جدا شدیم آن‌را دوباره به جای خود برگرداندند و چون باد سبکی از سمت شمال شرقی می‌وزید کشتی کم‌کم از ما فاصله گرفت. قایق ما با حرکت نرم امواج اقیانوس بالا و پایین می‌رفت و من و او آنز که در آن جمع از همه تحصیل‌کرده‌تر بودیم روی اوراق نقشه خم شده مشغول محاسبه موقعیت خود بودیم و می‌خواستیم مسیرمان را انتخاب کنیم.

انتخاب مسیر مسأله ظریفی بود. چون جزایر کیپ ورد<sup>۱</sup> حدوداً در فاصله ۹۰۰ کیلومتری شمال ما قرار داشت و ساحل افریقا در فاصله ۱۲۵۰ کیلومتری شرق ما. به طور کلی چون باد بیشتر از سمت شمال می وزید فکر کردیم بهترین راه برای ما آن است که به طرف ساحل سیرالئون<sup>۲</sup> پارو بکشیم و دماغه قایق را به آن سو برگردانیم و در این حال کشتی گلوریا اسکات در سمت راست ما در فاصله ای بود که بدنه آن پایین تر از خط افق قرار داشت. همان طور که به آن چشم دوخته بودیم ناگهان دیدیم دود غلیظ سیاه رنگی از آن به هوا برخاست و مثل یک درخت غول پیکر در افق معلق ماند. چند ثانیه بعد غرش رعد آسایی به گوش رسید و زمانی که پرده دود کنار رفت دیگر نشانی از کشتی گلوریا اسکات نبود. فوراً سر قایق را برگردانیم و با تمام نیروی خود به سوی جایی که لایه هایی از دود رقیق روی آب مانده بود و مکان فاجعه را نشان می داد پارو کشیدیم.

«تا به آنجا رسیدیم یک ساعت طولانی سپری شد، و در آغاز بیم داشتیم که دیر رسیده باشیم و فرصت نجات کسی باقی نمانده باشد. شکسته های یک قایق و تعدادی صندوق و قطعاتی از تیرچه های بادبان روی امواج بالا و پایین می رفتند و جایی را که کشتی در آب فرورفته بود نشان می دادند. آثاری از حیات نبود و ما داشتیم با ناامیدی برمی گشتیم که صدای فریاد شخصی را که کمک می طلبد شنیدیم و دیدیم در مسافتی دور از ما قسمتی از بدنه کشتی روی آب شناور است و مردی روی آن افتاده. وقتی او را به درون قایق کشیدیم معلوم شد ملوان جوانی است به نام هادسن، که به قدری سوخته و بی رمق بود که تا صبح روز بعد نتوانست چیزی از جریان حوادث را برای ما تعریف کند. «از قرار معلوم پس از اینکه ما از کشتی جدا شده بودیم، پرندرگاست و دار و دسته او مشغول کشتن پنج زندانی باقیمانده شده بودند: دو زندان بان به ضرب گلوله کشته شده و سپس به دریا افکنده شده بودند، و به همین ترتیب

با معاون سوم عمل شده بود. پرندرگاست سپس به زیر عرشه رفته و با دست خودش سرپزشک نگون بخت را از تن جدا ساخته بود. تنها معاون اول ناخدا باقی مانده بود که مرد جسور و چالاکی بود. وقتی می بیند سردسته زندانیان چاقوی خونین به دست به سوی او می آید طنابی را که به پای او بسته شده بود و ظاهراً در این فاصله توانسته بوده شل کند با لگد به یک سو می افکند و دوان دوان خودش را به انتهای عرشه رسانده و در خن عقب کشتی شیرجه می رود.

«ده دوازده زندانی که تپانچه به دست در جستجوی او داخل خن می شوند می بینند قوطی کبریت به دست کنار بشکه باروت سربازی نشسته است و تهدید می کند که اگر کسی مزاحم او شود کشتی را با همه سرنشینان آن منفجر خواهد کرد. یکصد بشکه باروت در کشتی بود و تهدید او جدی بود. یک لحظه بعد انفجار صورت گرفت، هرچند که هادسن بر این باور بود که عامل انفجار کمانه کردن گلوله‌ای بوده که از سلاح یکی از زندانیان شلیک شده بود و نه جرقه کبریت معاون اول. علت هر چه بود باعث تمام شدن کار کشتی گلوریا اسکات و رجاله‌هایی شد که بر آن مسلط شده بودند.

«و این پسرک عزیزم، به اجمال جریان ماجرای وحشتناکی بود که من در آن درگیر شده بودم. روز بعد یک کشتی دودکله بزرگ به نام هات اسپر<sup>۱</sup> که رهسپار استرالیا بود به ما رسید و ما را سوار کرد و ناخدای آن به آسانی باور کرد که ما بازماندگان یک کشتی مسافربری مغروق هستیم. مقامات نیروی دریایی هم در دفاتر خود نوشتند که گلوریا اسکات، کشتی حمل و نقل آنها در دریا ناپدید شده است و از آن تاریخ تا به حال هیچ کلامی از سرنوشت حقیقی آن به خارج درز نکرده است. کشتی هات اسپر پس از یک سفر بی حادثه ما را به بندر سیدنی رسانید. در آنجا من و اوانز نام خود را تغییر دادیم و روانه معادن طلا شدیم. در آنجا گروه کثیری از مردم ملل مختلف سرگرم کندن زمین بودند و ما در آن میان توانستیم بدون اشکال، هویت گذشته خود را به فراموشی بسپاریم.



”او را به درون قایق کشیدیم.“

«نیازی به نقل بقیه ماجرا نیست. ما پولدار شدیم، سفر کردیم، به صورت مستعمراتی های ثروتمند به انگلیس برگشتیم و خانه های بزرگ ییلاقی خریدیم. بیشتر از بیست سال زندگی آرام و مفیدی داشتیم، و امیدوار بودیم که گذشته ما تا ابد مدفون بماند. بنابراین می توانی حدس بزنی وقتی دیدم ملوانی که به دیدن ما آمده بود همان کسی است که او را از روی تخته پاره ها نجات داده بودیم من چه حالی پیدا کردم! به ترتیبی توانسته بود رد ما را پیدا کند و تصمیم گرفته بود که با سود جستن از ترس و وا همه ما معاش خود را تأمین نماید. حالا می توانی بفهمی که چطور من سعی می کردم با او مدارا کنم و یقین دارم حالا که، تهدید بر لب، از پیش من به سوی قربانی دیگرش رفته است با ترسی که وجود مرا گرفته تا حدی احساس همدردی می کنی.»

«زیر آن با دستی لرزان، آن قدر لرزان که خط را تقریباً ناخوانا ساخته بود نوشته بود ”بدوز به رمز نوشته که فلانی ماجرا را برملا ساخته است. خدایا گناهان ما را ببخش!“



«این روایتی بود که من در آن شب برای تره‌ور جوان خواندم و فکر می‌کنم در آن شرایط باید برای او روایت پُرهیجانی بوده باشد. از شنیدن آن دوست من دل‌شکسته شد و انگلیس را ترک گفت و برای کشت چای به ترای<sup>۱</sup> رفت و به قرار اطلاع کار و بارش در آنجا خوب است. و اما ملوان و بدوز. از روزی که آن نامهٔ اعلام خطر نوشته شد دیگر هیچ خبر و اثری از آن دو دیده یا شنیده نشد. هر دو به کلی ناپدید شدند. هیچ شکایتی تسلیم پلیس نشده بود، بنابراین بدوز تهدید هادسن را باید به صورت عملی انجام شده تصور کرده باشد. هادسن را دیده بودند که در آن حوالی می‌پلکد و پلیس بر این باور بود که هادسن باید بدوز را سر به نیست کرده و بعداً خودش فرار کرده باشد. من عقیده دارم که حقیقت درست برعکس است. فکر می‌کنم که به احتمال زیاد بدوز در حالت اضطرار کامل و در شرایطی که فکر می‌کرده هادسن او را لو داده انتقام خودش را گرفته بود و بعد با هر مقدار نقدینه که توانسته بود جمع و جور کند از کشور فرار کرده بود. دکترجان، اینها حقایق مسلّم در این پرونده است و اگر به درد کارت می‌خورد صمیمانه می‌گویم که در اختیار تو است.»





بیشتر از یک‌صد سال است که انبوهی از مردم جهان، خوانندگان کتاب در درجهٔ اول، و بعد شنوندگان رادیو، بینندگان تئاتر و تماشاگران سینما و تلویزیون، دل به عملیات جالب و گاه حیرت‌آور یک کارآگاه خصوصی انگلیسی به نام شرلوک هولمز سپرده‌اند.

دائرةالمعارف داستان‌های پلیسی، شرلوک هولمز را «بزرگ‌ترین کارآگاه در عرصهٔ ادبیات» و «احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همهٔ اعصار» می‌خواند. خالق شرلوک هولمز سر آرتور کانن دوویل طبیب و نویسنده اسکاتلندی است که ماجراها را نه از زبان خودش که از زبان دکتر واتسن، دوست و مصاحب هولمز نقل می‌کند.

ISBN 978-964-713-469-9

